هذا

کتاب مستطاب الف نهار

موسوم بسرالاسرار

باداب العیش مشتمل بر چهار مجلد

جلد اول

محتوی بر سرگذشت دویست و پنجاه روز

از تالیفات خادم احباب میرزا

محمد ملک الکتاب در بمبئی بزیور

طبع در آمد

DUTTPASAD PRESS BOMBAY



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد وجود بی علت پروردگار قدیر و ذات بی ماده و مدت آفریدگار بی شبه و نظیری
سزاست که ادراک مستقیم سخن سنجان معنی طراز و ذهن تند اجزاتر اشان ترکیب
ساز را منتخب مجموعه کون و مکان و نتیجه مصراع رباعی ارکان گردانیده و نفس نفیس طوا
انسان را در دیار روحانی بمتابعت عقل قوی که گوهر بحرین کاف و نون است شرف الفراق
و امتیاز بخشیده و درود نامعدود جناب رسالت مآب نبوت ایابی است که
سرگشتگان وادی جهل و غوایت را خلق کریمش از بیدای ناپیدای غفلت و
گمراهی بحریم آگاهی نشانیده و عقود طبایع بنده کان متبرا از طریق حکمت را بمفاتیح
مواعظ ارجمند و نصایح دل پسند در ساحت انفتاح گنجانیده و بر اولاد کرام نبوی
و اوصیای عظام مصطفوی انواع صلوات و اصناف تحیات باد الی یوم
التناد و بعد بر دانایان رموز دانش مخفی مباد که این بنده قلیل البضاعه
روزی در مجمع جمعی از یاران حاضر بودم از هر جائی حکایتی و از هر طرفی روایتی میرفت

لراقمه یاران زهر حرف سخن می‌گفتند از عالم عقل و نفس در می‌سفتند
گاهی زره سؤال و گاهی ز جدل زنگ از دل خویشتن همی میرفتند
گاهی از عجایب اسرار و غرایب اخبار درهم میریختند و زمانی از لطایف
کمالات و ظرایف حالات باهم می‌آمیختند مشام ارواح را از روایح نشایع
عشاق و کارنامه مشتاق معطر و مسامع قلوب را بنفحات انشاد اشعار و بدایع
عروض و اشعار معنبر میساختند **لراقمه** گشت آن بزم بحر بی پایان وانده
آن پر ز گوهر و مرجان از لطایف سفینه بربسته وز خرد رایتی سرش کیوان
مدتی بدین منوال اشتغال داشتند و اوقات عزیز را بدین حال گماشتند
عاقبت کلام یکی از یاران بدین کشید و گفتگویش بدان انجامید که چه چیز عدو عقل و
خرد و خصم مدرک نیک و بد است هر یک بمقتضای دراک خود سخنی گفتند و در
بازار اختیار در سفتند درین میانه پیر خردم گنگ و پای نفس ناطقه ام لنگ
بود **لراقمه** زبان خویش به بستم ز گفتگو چندان که اهل بزم شدندی ز کار من حیران
یاران متعجباً بر من نظر نمودند و طریق استفسار پیمودند و گفتند سبب چیست که مهر
خموشی برلب زده و چون سایر یاران اشهب تیز جولان سخن را در میدان این مطلب
نرانده حال بر گو که عدوی عقل چیست و درین بیانات مذکوره حق با کیست در جواب
ایشان سکوت را بر تکلم اولی دیدم و زبان در کام کشیدم لب بگفتار نگشادم و
در درج سخن را رخصت افتتاح ندادم یاران از سکوت من متحیر و پریشان شده
عیش خود را منغص بمن دیدند گلشن بزم را گلخن نمودند فندق وار دهان بستند
و هر یک بگوشه خستند زمان قلیلی که منقضی شد پیر عقل در زد درش بگشودم
دیدم که تحفه از برای یاران آورده و با حلاوت شواهد و براهین مرکب کرده که اعدا
عدو عقل حرف صبیان و مجانین شنیدن است و با ایشان مصاحبت و
مجالست ورزیدن است مرد عاقل که تابع گفتگوی این دو طایفه شود بلا تامل و
اختیار عقل کامل از هیکل او فرار نماید پس از رؤیت و استماع این کلام شکر الهی کردم

که اگر مذاق یاران تریاق تامل تلخ و ماه اوقات ایشان را اصلح نمودم الحمد که با چنین
تحفه قابلی که قلوبشان خورسند و کامشان چون قند کند داخل بر ایشان
کردیدم لله الحمد نه آن تحفه کارباب صورت خرند از آن تحفه کارباب باطن
برند بی تاملانه زبان بگفتگو آغاز و باهنگ رافت دمساز نمود یاران
چون گل پژمرده که بباد صبا خرم شود شگفته و مانند مرده که زنده بدم عیسی با
مرهم شود شگفته از ایشان عذر خواستم پذیرفتند و زنگ کدورت از
مرآت قلوب رفتند و تحفه را بیاران عرض نمودم بعضی تامل کردند و برخی معتقد
شدند و بر اصابت رایم آفرین خواندند و جمعی متمسک ببراهین گشتند زبان باعانت
پیر عقل در ضمن عبارت بایراد چند حکایت مجربه باز نمود که جمیع یاران سر تسلیم
نهادند و اذعان و اعتراف نمودند و گفتند که اگر این حکایات و مقالات در
اوراق آورده میشد چه خوب بود همه بر این اتفاق کردند که تو را از بهر این سعی باید
کردن که جواهر سخن را جوهری هر فن در سلک تحریر و سمط تقریر در آورد سعدی
بوریا باف گرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر بنده چندان که عذر
آوردم و بر آشفتم نشنفتند و هرچند بلیت و لعل سخن گفتم آتش جد و جهد خود را
ننهفتند قاآنی هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر میکند خواموش این
مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش لاجرم بحکم المامور معذور
جد و هزلی چند بر وجه اختصار درهم بیختم و بعضی نثر و نظم بر سبیل اقتصار باهم
آمیختم و مدعا را در ضمن حکایتی که فراهم آورده های خود بود گنجانیدم و مطلب را تمام نمودم
و آنرا الف نهار و آداب العیش نام نهادم و بالله التوفیق زبیده از مة التحقیق بر پیشگاه
ضمیر مسند نشینان صفحه فهم و حکمت در حرم خواطر صاحب کلاهان دیار علم و معرفت
پوشیده نخواهد ماند که بنی انسان را از سایر حیوانات برتری از آن است که
قامت رسای زیبای او را حق تعالی بتشریف خلعت و زیور عقل که فارق بین الحق
والباطل آمزین و آراسته فرموده و این چراغ نورانی را در ظلمت خانه نفس

وی بغیر وخت والا با سایر حیوانات او چه برتری وفروتری چه قوای ادراکیه دیگر مشترک
بین انسان وحیوانات است چون نفس ناطقه انسانی که جوهری است بسیط مجرد
ببدن عنصری تعلق گیرد در ابتداء احکام طبیعه بر آثار عقل غالب بود وافعال بمقتضای
شهوت وغضب بوده باشد وچون ابتداء ظهور نور عقل شود غالبا ظلمت اخلاقی که
از آن افعال در روح راسخ شده متراکم ومتضادم بود بی ملاحظه حسن وقبح آن شرعا وعقلا
ونفس ناطقه را در این مرتبه نفس گویند که معدن افعال نکوهیده وموطن اخلاق ناپسندیده
است ودر این حال چراغ عقل را از راه هواپیش دو چشم شهوت وغضب دارد وبدان
نور راه بمصالح حصول مقاصد نفس میبرد وبر بعضی که در این مرتبه سابقه عنایت
ازلی ایشان را مدد کند در اشراق نور عقل خصوصاً که صبح صادق اخبار انبیاء
ومصابیح آثار وحکایات اولیا واصفیا بدان پیوند دقبح احوال ذمیمه که در ظلمت
اخلاق رذیله پنهان بود پیدا گردد چون انقیاد احکام شرعیه نمود شواهد استعلام آگاهی
دریابد وتعدیل افعال وحرکات بمیزان شرع وعقل نماید پس به ستیاری اخبار
وهمراهی آثار بحکم شرع وعقل تعدیل افعال تولد کند ومنشاء افعال وحرکات معتدله
شود بی کلفت ومشقتی ودر اینحالت حالت جمعیتی میان عالم غیب واحکام آن
که من حیث التجرد الحالت وبیان عالم شهادت که من حیث التعلق از آن با خبر است
حاصل شود واین اول دخول در دایره ایمان است ومبدء حصول علم الیقین است
وچون هر چه عقل قوت پذیرد وباعلی مراتب وی صعود نماید واز انصراف هر چه
غلبه کند دو صفت شهوت وغضب غالب شود ظلمت نفس بر نور عقل تا بحدی
که مضمحل ومکدر سازد نور عقل را انگاه منتهای همتش جز لذات طبیعی نباشد وغایت
خواهشش جز شهوات بهیمی نباشد عطار گرچه بازان همتی آری بدست
سلطانت بود جائی نشست ورچو پشه باشی از بی همتی همچو پشه باشی از بیهمتی
روز بروز کدورت باطن وتیرگی نفس وقساوت قلب متزاید گردد وآثار جوهر
روح متناقص شود وانا فانا از تقدس فطرت اولیه روحیه دورتر گردد ومیل

بوطن اصلی نماید و دل دراین جهان بند د قساوت قلب و شقاوت ابدپیدا
نماید و از صفای فطرت اصلی در نفس انسانی دور و مهجور ماند بل چیزی از آن باقی
نماند و قلب که محل انعکاس اشراق نور هدایت و مهبط و مجلای تجلیات ولایت است
کدر و تیره گردد از امداد الهامات ربانی و خواطر حقانی اعراض نماید و مطمح نظرش
تکمیل نفس و هواجس نفسانیت باشد و تحصیل آن موجب عقوبات گردد نعوذ بالله من
هذه الحالة و موجب این مرحله که شخص مسافر از مقام عقل بمنزل نفس سفر مینماید و بدین
منزل خطرناک میرسد پیروی و اعتماد نمودن باهل طایفه چند است که روح عقل را
می کاهند و جسد او را مهزون و مریض میخواهند اول اعتماد نمودن بفساق و هوس پیشگان
اگرچه آثار دانش در ایشان ظاهر و در امور معاش و تدبیر ملک و منزل ماهر
بوده باشد زیرا که محک امتیاز صالح و فاسق میفرماید عبد الشهوة اذل من
عبد الرق پس هرگاه شخص بذلت بندگی نفس اسیر باشد گفتار و کردار او بر اموری
چند است که حصول شهوات و لعبات در آن ممکن باشد دویم بطمع کاران و حرص
پیشگان که تدبر و تفکر آنها را اعتمادی نیست چرا که باز دارنده نفس از لذات نظر
و ذوق و سماع حضرت امیر مؤمنان صلوات الله علیه بعدد الذرات والبقاع
میفرماید که اکثر مصارع العقول تحت بروق الاطماع و طمعکار حریص را رشته دقیق
تر از تار قمیص خیال بکردن بسته و پیوسته می کشد بجائی که احتمال نفعی در آن میرود
از فرط طمع کور و کر شده میکردانند تا بچاه و یلش میرسانند سیم بدروغ پیشگان و
کذابان که بمودای الکذاب عدو الله دروغگو دوست نشاید دانست تدبیر
عقل کاذب بجائی که آبرو نگاه دارد و دمی دم براستی بر آورد و او را از طریق
راستی بانحراف می آورد چهارم بافعال و اقوال جماعت بی ادب پیچیا است
زیرا که اینچنین شخص بنا بر آنکه بی ادبی و عدم حیا شعار خود میدارد در هر مدعائی
هرچه منوط بر آن افعال ناصواب متهم خلاف اوست بخاطرش خطور مینماید در رتبه
افزای پایه علو حسب و نسب میفرماید لاشرف مع سوء الادب پنجم بخیل و

وشحیح چه انطایفه را قول وفعل درست وصحیح نیست نظر بانکه نظر ایشان همیشه بر امری است که احتمال نقصان مال در آن باشد وحفظ اعتبار بدون بذل مال ممتنع ومحال است که لا خیر مع الشحیح وهمیشه در اندوه وملال وغمگین وبدحال باشند وکسی که باین صفت باشد بمفتاح صلاح ابواب اجابت ونجاح نمی توان گشود که القلب اذا کره عمی کشتم بمصلحت جماعتی که مغرور در افعال واعمال میباشند زیرا که بنای کار ایشان بر اشتهار غلبه استیلا یافته وملاحظه صلاح حال استقامت واستوای نمی کنند وبر ریا وسمعه اعمال خود تکیه دارند پس حکایت این شش طایفه جهالت ونادانی است چه اگر کسی بصفت عقل ودانش متصف بوده باشد هرگز باین اوصاف خود را آلوده نخواهد نمود وتربیت پیر عقل طفل نفس را با داب وسنن مليت خواهد داد وبسعادت دنیا وعقبی او را مقرون وبفوز وفلاح اولی واخری مشحون خواهد نمود پس این فرق ششگانه راجع بفرقه گشت که سنگ فرهنگ ایشان سبک وسرمایه دانش وعقلشان تنگ بوده باشد بالضروره اطفال دارای این صفت ذمیمه واین ظلمت خسیسه میباشند واصلا اعتمادی بر قول وفعلشان نیست وتدبیرامان را استحکام وبنیادی نه وقشر الفاظ صبایا بالتمام مطروح ومغز سخنشان معیوب ومجروح است وبه تلبیس وتدلیس مقتنی خود را از دست دهند وبظهور نمایش نقش ونگاری دل را فریفته آن گردانند وهرچه باشان نمایند از نیک وغث وثمین اگر بر طبق هوای نفسانی ووفق خواهش جسمانی بوده قبول نمایند وهرچند مخالف اقتضای قانون عقل وقواعد خرد بوده باشد

مولوی

اقتضای جان چه باشد آگهی است هر که آگه‌تر بود جانش قوی است

خود جهان جان سراسر آگهی است واندر او بس جلوه های معنوی است

جان نباشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر از چه رو کز او فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک کز منزه شد ز حس مشترک

واز ملک جان خداوندان دل باشد افزون تو

تحیر راهل و عاقل هوشمند نباید که سر رشته راز و تدبیر در دست کسی دهد که چیزی نفهمد و درک مطالب نکند چنانکه در تاریخ حکما آورده اند که افلاطون در وقتی که تلمذ سقراط میکرد باو نوشت که سه چیز از تو میپرسم اگر جواب صواب گفتی شاگردی تو خواهم کرد سقراط نوشت که بپرس و توفیق از جانب خداست افلاطون نوشت که کدام از مردم عام سزاوار ترحم است و در چه وقت برهم خورده میشود کار مردم عالم و بچه چیز ملاقات نعمت خدا میکند سقراط در جواب نوشت که سزاوار ترحم سه کس اند اول حکیم دانشمندی که در مملکت سلطان نرم اپی کار باشد پس او همیشه دلگیر و محزون است چراکه هرچه میشود و می پسند مکروه میدارد دوم عاقل کاردانی که در تحت فرمان نادانی باشد او همیشه مهموم و مغموم است سیم کریمی که محتاج لئیم باشد همیشه باید برای او مسکنت نماید و خوار او باشد اما بمقتضای حوادث زمان همیشه سر رشته راز و تدبیر در دست کسی باشد که چیزی نفهمد و درک مطالب کلی و جزئی نکند و شمشیر در دست جمعی باشد که کار نتوان فرمود و مال نزد کسانی جمع شود که خرج نکند و اما ملاقات نعمت خدای تعالی میسر است که شکر خدا بسیار کند و الزام عبادات نماید و احتراز از محرمات بجا آورد افلاطون بعد از استماع این جوابها بخدمت سقراط آمده تلمذ کرد تا وفات یافت حاصل انکه مناط اعتبار در تحصیل عقل بعاقل هوشمند مصاحب و بصاحب خرد و دانشمند مرتبط بودن است چه اگر بنادان بیخرد و جاهل بیهرد مصاحبت نماید و بر گفتگوی ایشان اعتماد و اتکال نماید همان آید بر سرش که بر معلم و حلیم دانش ور آمد که هر دو متاع کثیر را از دست دادند بواسطه شنیدن حرف کودکی و متابعت وی نمودن و تفصیل این حکایت آن است

حکایت

جواهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العباد سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید این مدعا را از نقش و نگار عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند و دیباچه صحیفه آثار را براین نمط موشح فرموده اند که در ملک فارس

حلیمی بود که رای خردورش باشاره ابروی ذهن مستقیم قانون شفا بافلاطون عقل آموختی و بزم دلهای بهستد یاز انبور چراغ فضل و ذکا افروختی هنرهای او چون نیر اعظم در نصف النهار ساطع و مانند صبح صادق طالع بزرگ منشی خرد کیشی نیک اندیشی رای عالم آرایش شمع شبستان دانش بودی و فکرت ثواب اندیشش بیک تامل هزار عقده کشودی و شاخهای دامن گیر جهال بیداد را تند باد خرد ورش از بیخ برکندی و بنیاد بر انداختی لراقمه چه رای کار دان در کار بستی بیک تدبیر قفل لاشکستی چو در هر کار پای خود نهادی نجوبی عقده از وی بر کشادی آثار خردمندی در چهره او ظاهر و نور رضا هر بیچاره در دل او باهر همیشه راه آزمایش می پیمود و اندازه عقل و اخلاص هرکس را خاطر نشان خود می نمود بلیت نکو سیرتی بود و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته نام نامی و اسم گرامی مبارکش را بعنوان صراحت بر صفحه نگاشتن مصلحت نبود بعنوان رمز و ایما بر صفحات دوام بقاد ربتی بر سبیل معما مرقوم شد تا حمل بر جسارت و جرات محرر اخلاص آئین ننمایند معما باسم آن حکیم مشوجدا ز خدا گر توئی ز اہل ہدا نظر بعبد کن انکه گشت ضم بجند ا بار ی او را فرزندی بود زیبا و خوش لقا بحر نجابت را دری بس ثمین و کان صلاح حصنی حصین ثمره طیبهٔ آن شجر و نتیجه پسندیدهٔ آن پدر مکتبی بودی پسرش چون فرشته در قالب جان تنش سرشته دیباچه خط آشنائی تذهیب سواد روشنائی نوری ز سواد بینش افزون خورشید ز آفرینش افزون مادر پدر از نشاط فرزند باعیش ابد گرفته پیوند و مصداق الولد سر ابیه در شان او نازل و مفهوم البلد الطیب یخرج نباته باذن ربه در حق او مایل است لراقمه طفل است ولیک همچه مردان آثار کرم در او نمایان خوش فطرت و نیک اصل و دل پاک سوده

بفلک کلاه فراک ونام گرامیش ازاین بیت ظاهر ولایح گردد معمّا باسم
کودک چونکه پست و کوچک آمد در ادب ضد این دو نام نهادیش از ب
آن فرزند سعادتمند وولد ارجمند را بمکتب نشانید مکتبی گردند هم آغاز
می نهند درحلقه بکتبیش در بند و بدست معلمی که فرهنگ دانش او را از صدف
افتقار زبده و مرغ خردش همای آسا بر سر طفلان سایه افکن گردیده داد نظر
بانکه شخص انسانی که مخلوق باخلاق الهیه و موجود بوجود نوریه قدسیه و منظور نظر خلق
اولین و مشهود شاهدی قرین غرض از ایجاد عالم شهود بود از قوه بفعل آمد و یونس
هوا از بطن حوت لا بیرون خرامید پس مقصود جناب موجد بجز معرفت و شناخت
او چیزی نبود که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف بلبت
خواست تا جلوه دهد صورت خود را معشوق خیمه در معرکه آب و گل آدم زد و مقتدر
صانع مدبر چار پله عناصر ارتقاء مدارج عرفان جز بدستیاری علم که پر و بال پرواز
خیال فلک سیر است میسر و مقدور و طریق تحقیق وجود معبود بحق جز برهنمائی و دانش
که ارشاد طالبان وادی حیرانی است نمایان و میسور نگردد چه هیچ درجه از درجات
عز و افتخار بمنزله علم نمیرسد زیراکه علم لمعه از لمعات ذات واجب الوجود است
و هر صفت حمیده که باعث مزیت نفس انسانی است بدون علم میسر نخواهد شد
و از آیات کلام مجید کم آیه است که مدح علم و عقل در آن نشده باشد و شرفی را
که انسان نزد جناب حق پیدا و حاصل بنماید بمؤدای ان اکرمکم عند الله اتقیکم محض
تقوی است و تقوی مادام که از روی علم نباشد اعتباری ندارد و هر چند افتخا
که در نزد خلایق بهم رساند بوسیله اصناف فضل و علم و ادب بدست خواهد
آورد و نمی تواند بود که بدون مایه علم و هنر مزیت بر نوع بشر حاصل کند اگر تهذیب
اخلاق است تا بصیقل علم زنگ رذایل از آئینه دل نزداید و صحیفه سینه را
بذکر خفی و جلی مصفی ننماید فائده کافی نمی بخشد و اگر تدبیر منزل است مادام که صرف
وجه معاش باندازه دخل نکنند امور سرا بهیچ وجه صورت نپذیرد و اگر سیاست

مبنی است تا از روی حکمت معانی عدل و داد را بر خلایق بیان نماید و دریافت تمام در استوا
و استقامت هیأت شخص حکومت نکشند هندسه امور ریاست از حد اعتدال بیرون
رود و هیچ موجودی نیست که علمی در او نباشد و محتاج بعلمی نبود پس علم ابو الحسنات همچنانکه
جهل ام السیئات است مجملاً معلم شب و روز طفل ساده لوح را پروانه وار حفظ و حراست
می نمود و با آداب فضل و علم و دانش و فهم او را راه نما بود هر ساعت لوح قلب او را بنصایح
دلپذیر لطیفه و مواعظ مجربه نظیفه منقش و مؤدب میساخت و بقدر ظرفیت و قابلیت او
اناره نور هدایت در مشکوة قلبش مینمود و میگفت که قیمت هر مردی باندازه علم اوست
اگر بسیار داند قیمت او بسیار است و اگر اندک داند قیمت او اندک است رباعی
قیمت تو در آن قدر علم است که تن خود در آن بیارائی خلق در قیمتت نفزایند
چون تو در علم خود نیفزائی ای جان پدر خواص علم بسیار و نتایج او بیشمار اگر علم آموزی
دانی که علم قاموس مواجی است بیکران و کنار و رشته گوهری است پر از لآلی شاهوار
حقیقت و جامع جوامع خیر و سعادت است و مجمع البیان اسرار سماویست و سراج منیر
شبستان آثار غیبی معالم اصول و فروع دین و ملل جز باستفادات انوار قواعد شرعی معلوم
نگردد و اعیان اخبار ملک و دولت جز باستبصار شرایع مملکت داری انهار صدق و صفا
جاری نشود و شفاء درد خداجوئی در اشارات ابروی شاهد تفقه دین است و شربت لب
تشنگان عرفان در حکمت العین کلام ارباب یقین که در حاشیه سرای کهن چیزی که باقی
تواند بود آثار علم است که زینت جمال رجال است و وسیله شرح صدر اهل فضل و حال
و سرگشتگان وادی نادانی را هدایت و بی سرکان بازار تنگدستی را کفایت میتواند کرد علم شریف تر هر
چیزی است بچند جهت یکی آنکه همه کس را تحصیل آن میسر نیست مگر قلیلی که بندرت دوم آنکه هر کس متصف
بعلم است فاضل و افضل خوانده میشود بر خلاف سایر فضایل که اشجع و اکرم و انجب و اعدل و غیر آن
مینامند و لیکن افضل که مفاد آن زیاده و بهتر است خوانده نمیشود سیم آنکه هر یک از فضایل را بحد کمال می
تواند رسانید سوای علم که هر کس را شمه و هر شخص را قطره نصیب گردیده و هیچکس را زیبائی جمال
شاهد علم بالحقیقه معلوم و مقدور نیست و چهره نیکوی علم بالکنه مخفیست چنانکه در مقام خود مقرر شده فرموده

امام علیه السلام العلم زین وجمال یقتبس | صاحبه مکرم این مجلس
مولوی خاتم ملک سلیمان است علم | جمله عالم صورت و جان است علم
علم دریائی است بی حد و کنار | طالب علم است غواص بحار
گو هزاران سال باشد عمر او | زو نگردد سیر هم از جست و جو
علم آن باشد که جان زنده کند | مرد را باقی و پاینده کند

و دیگر معلم آزموده با فرهنگ شیرین کلام جواهر الفاظ در رشته تربیت آن طفل کشیده **روز اول مؤلف گوید که معلم گفت** ای نور چشم عزیز جمعی را در مصاحبت خود باید گزید و ندیم و جلیس باید قرار داد و مجالست و منادمت طائفه باید ورزید که خوش لقا و پاکیزه صورت باشند چه منادمت با قبیح منظر کم می باشد که خوش آیند و دلنشین شود و بسیار در تحصیل کمالات می باید سعی نموده باشد تا کراهت منظر را هموار کنند دیگر آنکه بگزین مردم صاحب عقل شیرین کلام حمیده خصلتی را که متصف باوصاف نیکو و متخلق باخلاق جمیله و بوقار و آرام متصف باشند تا سخنان ناهنجار بی مغز و حرکات جاهلانه غیر نغز از ایشان بظهور نرسد تا بزم و محفل قرین عیش و خوشحالی گردد و از جنگ و جدال و فریاد و غوغا که شیوه اجلاف پسر و پاست خالی باشد قاعده معاشرت با ندما آنست که در اثنای صحبت و اختلاط و هنگام گرمی عیش و نشاط با ایشان جاری مجرای یکی از اکفا و اقران راه روند بلکه گاه ضرور میشود که خدمت ندمای خود کنند چه تا مجلس حظ و حضور و محفل لذت و سرور است همگی باید یاران موافق باشند و دوستان صادق وقتی که بزم عشرت منقضی شود ملاحظه این حالت را نمایند و رسم آقائی و برتری و کهتری از میان مرتفع بود بجا آرند آقا را باید با قائی ستایند و ملازمان خود را بعجز و مسکنت بشناسند چنانکه آورده اند که یکی از پادشاهان چند نفر از دانشمندان را بمعاشرت اختیار نموده بود یکی از ندمای او گفت شبی از شبها در خدمت او بودم چراغ نزدیک بخاموش شدن رسید چون خدمتکاران خفته بودند گفتم ای امیر رخصت میخواهی که شعله را اصلاح

کنم گفت ای فلان از مروت مردان نیست که بمهمان خود خدمت نمایند بعد از آن
ردای خود را از دوشش انداخت و راست ایستاده روغن بچراغ ریخته شعله او را
اصلاح نموده و دست خود را پاک گردانیده آمد بجای خود نشست و رداء بر دوش
خود گرفته و گفت تفاوتی در شان من حاصل نشد برخواستم فلان بودم و نشستم باز
فلانم یعنی همانم که بودم نه کم شدم و نه افزودم و دیگر آنکه واجب است که با تحمل
و مروت باشی و با ندیم و جلیس خود مسامحه و اغماض نمائی و اگر از او ذلتی و
خطائی یا حرکتی از روی سهو و غفلت صادر شود بگذرانی و گذشت کنی و بسته کس مجالست
مذموم است و نشاید که در مجلس خود راه دهی اول ندیم جنگجو و بدخو و لجوج دوم
مغنی و مطرب بارد و هرزه گو سیم همنشین سنگین که از ابتداء و انقضاء بزم و محفل
حرکت ننماید و سنگینی و تکبر را پیشه خود کرده اند چه این شخص هم جان رامی کاهد و هم دل را
و اگر خواهی از صحبت ندماء فیض گیری و از منادمت ایشان بهره پذیری باید در مجلس
خاص تو زیاده از چهار نفر نباشد خواه هنگام عیش و سکر و خواه زمان صحو و غم
که زیاده بر آن اطمینان را رفع میکند و آرام را محو و دفع چنانکه ارباب تتبع و اصحاب
تجربه گفته اند که هر کس ندیم او زیاده شود از چهار نفر از چهار طرف از او شور و غوغا بلند می
گردد زیرا که کثرت موجب جنگ و جدال است نه بزم و وجد و حال و قلت رفاء
احوال است نه خرد و کمال روز دوم مؤلف گوید که معلم از روی لطف
و مهربانی همای سخن را در پرواز آورده و بر سر طفل سایه افکنده و گفت ای طفل سعادتمند
عزیز رسومات و آداب ادب بسیار است قدری از آن مفصلاً هر روزه
در سلک گفتار انتظام میسپاید تا زیادتی بصیرت تو در آداب گردد و از لغزش و خطا
مصون و خود را بمرتبه امن و امان مقرون سازی رسم اول آنکه چون مقصد کلی از
تکوین نوع بشر بندگی خداوند گار دیار معنی است که ما خلقت الجن و الانس الا
لیعبدون و اطاعت امر الهی وقتی محقق می شود که بر آنچه مامور شده باشد بحکم
هو حقه قیام نماید که فاستقم کما امرت و آنچه ممنوع گردیده که کما یستحق و یلیق کناره

گیرند و الا محض معلق خوردن و چرخ زدن و لگام صوم بر دهن زدن خدا
پرستی نمی توان کردن پس باید عبادت را از روی توجه قلب بجناب معبود
نماید و در وقتی این فیض عظمی میسر است که اطاعت عقل نماید زیرا که عقل محبت
الهی است در نفس انسان و از هر کس فراخور عقل باز خواست میشود و سلطان
در مملکت بدن متذکر نیک و بد امور جزئیه و کلیه اجزاء بدن میگردد و سلطنت
او تهذیب اخلاق یکان یکان ترتیب یافته و بر نفوس اماره و لوامه و سایر
اجزای جبلیه حکومت و تسلط یابد و از روی قوت و قدرت نقیض خود را
پامال و زبون سازد و تهذیب اخلاق میسر نمی شود مگر وقتی که جمله دل را از نقش
و نگار آرزوهای دور و دراز ساده سازند و پاک نمایند و آئینه ضمیر را
بصیقل ترک خواهشهای نفسانی مجلی سازند و این حالت در حالتی شامل حال
بندگان میشود که خداجوی و خدابین باشند و موجبات رضای او النس
گیرند و از مستلزمات سخط اجتناب پذیرند پس تو که فردی از افراد انسان
هستی و میخواهی که عارف حق سبحانی شوی و غرض از وجود خود را بشناسی
باید که بدانی که مدعا از خلق هیکل عنصری و ایجاد شخص انسانی نه این است
که تلذذ ذات ماکولی و ملبوسی خود را متلذذ نمایند و پرورش دهند چه اگر غرض
کشیدن بار و ذخیره کردن خانه و صرف عمر و تحصیل آب و دانه می بود
وجود موش و مور بس و اگر مدعا پوشیدن پشم و ابریشم میبود ایجاد بز و کرم
قز کفایت می نمود و همچنین اگر اطاعت محض منظور می بود عبادت ملائکه و ارواح
و کروبیان کافی بود و اگر
عصیان مدعا می بود عصیان شیاطین و اجانین و ابالیس کفایت می نمود پس غرض
از وجود انسان از ماده عناصر متضاده آن که قدرت بر اطاعت و عصیان و تقوی
و طغیان و خیر و شر و تحصیل ثواب و عقاب و نفع و ضرر داشته باشد که بزور جهاد
نفس اعلا علا بر معارج حسنات و در زمره ان المتقین فی جنات النعیم در آیند و هر که

مغلوب قوای شهوانی شوند در سلسله ان الفجار لفی جحیم در آیند پس انسان خاکی در هر امری
از امور خیرات وجه الله را منظور و در نظر دارد و از شر و سیئات رفع نهاد او را
ملحوظ در آرد بی شک خیری از و فوت نشود و هیچ شری از و بظهور نرسد و این معنی
اصل اصول تهذیب اخلاق است چه بندگی مخلصان و مقربان محض وجه الله است
نه امید جنان نه خوف نیران و کسی را این مرتبه میسر شود البته جمیع مراتب حسنات
اخلاق از قبیل رضا و تسلیم و شکر و توکل و تقوی و زهد و تواضع و امثال آنرا مالک
و هر چند اسامی و اصطلاحات آنها را فرا گرفته باشد و نسیم مؤلف
گوید معلم کفت رسم آنکه شیوه عدل و داد را ترتیب و زیب حال خود سازو آیینه
سینه را بصیقل داد ز زنگ ظلم از و بپرداز چه عدل بهترین اوصاف فضایل است
و اول چیزیکه خداوند عالم امر فرموده به بندگان این صفت حسنه است که ان الله
یامر بالعدل و الاحسان اگر چه عدل واقعی اختصاص بذات جناب باری دارد
ولیکن مراد از عدل مامور به العباد بمعنای توسیط در هر چیزی است و نهادن
دو طرف افراط و تفریط است پس باید در اعتقادات نه جبری شد و نه قدری که
لاجبر و لا تفویض بل امر بین الامرین و در قوه عقلانی حکمت و فطانت که واسطه میان
بلادت و جربزه است تحصیل نماید و در قوه غضبی دست از تهور و جبن باید برداشت
و چنگ بدامن شجاعت که واسطه است زد و در قوه شهوانی نور سخاوت و عفت را
در کالبد بدن ظلمانی روشن نماید و از کدورت گلخن شره و خمود قلب و دل
خود را گلشن نماید و در عبادات میانه روی نماید نه بسیار معطل و مسامح باشد و نه
بشمار حریص و مولع چه معنی اهدنا الصراط المستقیم همین است که اطلب صراط المستقیم بین
الافراط و التفریط همانا با دله عقلیه قائمه و براهین محکمه متقنه واضح و ثابت شده و وجدان
شخص نیز شاهدیست ظاهر و دلیلی است باهر که تفریط و توسیط در جمیع امور ممدوح
و مستحسن است و زیاده و نقصان قبیح و مستهجن و عدل در اشخاص تفاوت میکند چه
عدل در پادشاه آنست که هر چه نفع آن مخصوص خودش باشد از واجبات سلطنت

نداند بلکه هرچه نفع آن بعامه خلایق و کافه رعایا و قاطبه برایا عاید میکرد مخصوص خود
کرداند و لوازم ریاست را شناسد و خود را از فریادرس و دادخواه دور نگیرد و
بیکسان را کس باشد و عاجزان را فریادرس و موعدی از زمان و مکان قرار بدهد
چه بسیار می شود که در این باب مفسده های کلی رخ دهد و امر بمعروف و نهی از منکر را
مستحکم دارد و سستی و کاهلی در منع اشرار نکند تا عجزه و نجوا بطرز جمع شکایت نموده امیدوار
باشند و احکام شرع مستطاب نبوی آنست که کاری که موجب خوف ضعفا شود نه
نماید تا رعایا و عجزه و مساکین خائف و هراسان نباشند و مطلب خود را ادا نمایند
و از روی اضطراب کلمات زیان کار بر زبان نرانند و همیشه جانب حق را منظور
داشته باشند و احقاق حق و ابطال باطل نمایند نه آنکه رشوه گرفتن را شعار خود نمایند و
حق را بمن له الحق نرسانند و آن نمی شود مگر وقتی که دلشان پر شود از خوف و رعب
الهی چه که ظلم نتیجه بی پروائی و دوری از حق است و در این رتبه طبقه بنی آدم مختلف است
اگر بتفصیل ذکر آنها رود محتاج بدفتری است علیحده عاقل هوشمند را همین کفایت میکند
چه معیار توسط و مروت در امورات است روز چهارم مؤلف گوید که معلم
گفت ای سم سیم آنکه دست از ظلم بردار و طبع خود را مایل بظلم مدار و بتیشه داد ریشه عداوت
را بر آر که سبز نشود و شاخ و برگ بهم نرساند و خانه دل را از ظلمات این صفت
ذمیمه ضیم منور ساز و بلباس عدل و دادتن خود را بیارای و بعالمی شو زمسانه و ظلم را
سهل مشمار اگرچه همه بشبری باشد اگر امروز چیزی نباشد فردا درهمی و هفته دیگر دیناری و
سال دیگر خرواری و چون بدیگری رسد انباری خواهد کرد دید و از اینجاست که اهل بدعت
را ملعون شمرده اند و حکماء ظلم را بر دو قسم دانسته اند یکی ظلم بر نفس و آنرا انواع بسیار
و اصناف بیشمار است از قبیل ارتکاب بمناهی و ملاهی و تقصیر در طاعت و عبادت
و تهاون در حقوق الهی و ارتکاب هر صنف رذیله که باعث نقص انسانی شود و ترک
هر صفت حمیده که موجب خیر و سعادت نفس بوده باشد حتی کلمه طیبه که تواند خوت
و نیاموزند ظلم برخود کرده اند و اکثر مردم این گونه ظلم را سهل میشمارند و خود را خوش دل

میدارند که حق الله معامله با خداوند جهان است و تجاوز از زلات خطا کاران در جنب کرم
انجناب سهل و آسان است لیکن بفکر این معنی نمی افتند و غور نمیکنند که ارتکاب
بمعاصی رفته رفته باصرار می انجامد و اصرار بر معاصی باعث بعد از خداوند است و
دوری از حق موجب هلاکت ابدی و خسران سرمدی خواهد بود جهت آنکه ارتکاب
شرب خمر و زنا و لواطه و غیر ذلک از معاصی سبب استهلاک و پریشانی و موجب
اضطرار و بی سامانی میگردد و مرتکب اخذ حقوق مسلمانان می شود باعتبار
تضییع عطای جناب الهی و صرف آن در مصرف غیر مباح و بی پروائی از ضبط
احوال و سرانجام او ضایع پس لامحاله خود در [illegible] مهالک اندازد و اضرار
رسانیدن بدیگران مضایقه نخواهد کرد حاصل آنکه بخوی من [illegible]
دولت خود را بزیان آوری و اگر بعنوان سهو و خطا و نسیان حیاتی از [illegible]
زند و بشومی نفس آلوده خطائی شود اظهار حزن می کن و پشیمانی و استغفار را وسیله
رفع آن ذلت گردان که اصرار بر صغایر منجر بکبایر می شود که لا صغیرة مع الاصرار و لا کبیرة
مع التوبه و دیگر ظلم بر غیر است و آن منحصر است در اخذ حقوق و اخذ حقوق از سه
چیز است یکی مال دویم نفس سیم عرض و این اجناس ثلاثه را انواع بسیار است
و در هر شخصی از آن اشخاص نوعی از آن یافت میشود و نگه داری ظلم و مراعات آنکه
ظالم نباشد محال و ممتنع است چه اکثر اوقات علی الفور شخص سر میزند و نمی
داند که ظلم است بلکه می پندارد که عدل کرده و در این اعتقاد ثابت است پس
بکمال آگاهی و بیداری می باید در کس باشد تا گرفتار عوانان و شحنه نفس و هوا
نشود و بورطه عقوبات نیفتد پس ایعزیز بناخن بیداد چهره هیچ مظلومی مخراش
و بتیغ ستم در کمین چون سپاهی مباش و از عقوبت روز قیامت بر حذر باش
که لا ظفر مع البغی

رباعی

هرکه از راه بغی چیزی جست
ظفر از راه او عنان برتافت
ور ظفر یافت منفعت نگرفت
پس چنان است آن ظفر که نیافت

انصاری ترک ستم کن ز ندامت بترس

وز فزع روز قیامت بترس   و مذمت ظلم را بزرگان دین در کتابهای خود
متعرض شده اند و در اینجا همین قدر کافی است روز پنجم مؤلف گوید که معلم گفت که
قوه شهوی و غضبی که عبارت از جلب نفع و دفع ضرر است طبیعی انسان میباشد
بلکه هر یک از حیوانات محتاج بتحصیل ما یحتاج است و هر آینه ناچار است از بذل ما
یتحمل پس نشاید گفت از کسی توقع مدار و راه غدار را مطلقا مسدود کردان چه
هر که هست از شاه و گدا در عالم کون و فساد لابد است از سایر ابنای جنس
انتفاع یابد بغیر از جناب و باب عز شانه که ذاتش از صمت احتیاج بری و عری
است و از جنس و نوع موجودات نیست او خود غنی بالذات است محتاج بغیر بناش
همگی کاینات بیکدیگر محتاج میباشند اما هر کدام را نامی و مورد خاصی است و در
اقسام گرفتن تفاوت میکند باختلاف اشخاص و اوقات گاهی حلال و مباح
میشود و گاهی حرام و جبر میگردد و الا هیچکس نیست که از کسی چیزی نگیرد ولیکن
در دادن آنکس و گرفتن دیگری شقوقات عدیده استنباط میشود و بقصدها بر میگردد
و حقیقت هیچ کاری در دنیا مادام که پای طمع در میان نباشد صورت نه بندد
و ساخته نشود و با وسیله صله و هدیه محبتی در میان بهم نرساند از روی خواهش
متوجه نشود و چنانکه هر کس در خیل معاملات دنیا بوده باشد این معنی را در ساحت
نفس خود مشاهده میتواند کرد که هر چند مستغنی و بی طمع باشد اما تا دست
آویزی در میان پای مردی نکند رغبتی بانجاح مدعا بهم نمیرسد اما هر چیزی
را حدی و قاعدهٔ قرار داده اند که چون از آن تجاوز کند در عرف عادت مکروه
می شمارند پس می باید در هر حال میانه روی را از دست ندهی و مروت را و
انصاف را در جمیع اوقات مبذول داری چه تجاوز از این مرحله هیچ اثر
بغیر از برهم خوردگی اوضاع بار نیاورد الراقمه مروت کن شعار خود بهر حال
که این آید نشان قوت مال   اگر خواهی بزرگی بر همه کس   با ایشان کن کرم
از جان زاموال روز ششم مؤلف گوید که معلم گفت بدانکه صفت حمیده جود

وکرم را از دست نگذاری و نفس خود را بدون همتی و پست فطرتی مایل نه آری که مردان
را صفت خست و لامت زشت‌ترین و بدترین عیوب و اقبح اخلاق است که لا ابر
مع شیح خصوصاً بزرگان و سلاطین که کل خلایق را دیده بر احسان صاحب دولتان
و چشم امید بر کرم ایشان میباشد که شب بامید منفعتی از جانب سلطان نخوابد حتی دهقان
خارکشی که هیزم از صحرا بشهر می‌آورد و خست دین را تباه میکند که عو الهمة من الایمان
و هرکه را علو همت نیست در ایمان او خللی هست چه از ضعف ایمان و سستی اعتقاد
بخیال آن می‌افتد که اگر بکسی چیزی دهد ذخیره او تمام می‌شود و اعتقاد بخزینه کریم وهاب
ندارد که تمام نخواهد شد و هرکه تنگ دل شود از بیم پریشانی فال بدی است که بجهت
خود میزند البته پریشان میشود و به نکبت فرو میرود و خود را با استهلاک و فقر
آشنا کرده‌اند و فقیر کردد و بهرچه خرج خود را مقرر سازد موافق آن میرسد که
تنزل المعونة بقدر المؤنة پس عاقل داند که بخل و امساک شیوه مشومه ایست
که هرکس یکدو روز آن را فهمید دیگر چاشنی آن از بیخ دندانش بیرون نمیرود و در ریشه
صحبت آن از زمین ضمیرش کنده نمی‌شود و شآمت شیمه ذمیمه امساک که ثمره
خبیثه شجره ملعونه خارزار ادبار است بر اعالی و ادانی ظاهر است و ملامت خسیس
و لئیم در السنه و افواه سایر و دایر است و تا بحال در هیچ عصری و زمانی حسن
این حالت را کسی نموده و از هیچ شریعتی شخصی مدح این صفت را بر زبان
نرانده و در هر دین و ملتی و میان هر قوم و قبیلتی سخی و کریم البته عزیز جلیل خسیس
و بخیل خوار و ذلیل بوده و هرکس که حب خست جست خشت خانه خرابی خود بر زمین
نهاد و حنظل بخل بر نخل خاطرش مقام دارد شهد آسایش را به تریاک پریشانی
تبدیل داد و محبت لئیم بیرون میرود از دلها و سررشته میشود عداوت او با هر آب
و کلها بیت شرف مرد بجود است و کرامت بسجود　　هرکه این هر دو ندارد عدمش
به ز وجود بیت زر از بهر آن نیست کاری بدست　　بزنجیر قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی　　گزافش ستانی به آتش دهی علاوه بر آن

خواسته بخیل یا در آفت روزگار تلف گردد یا بدست میراث خوار افتد که بشر و امال البخیل
بحادث او وارث چه بخیل را دل ندهد که مال خویش را بخورد و یا در وجه خیرات
و طریق مبرات بکار برد رباعی هرگرا مال هست خوردن نیست   اوازان مال
بهره کی دارد   یا بتاراج حادثات دهند   یا بمیراث خوار بگذارد
روز هفتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم ۴ انکه سر دفتر جوان مردی و مروت درستی
عهد است و وفای بعهد نمودن هر عهدی که بر دوست و دشمن نمائی بر او
ایستاده کی نما و هر وعده که بفقیر و غنی کنی بوفا مقرون ساز چه هرکس که مال خود را
بکسی ندهد بخیل خواهد بود اما اگر وعده کند و ندهد لئیم است بجهة انکه از پستی همت
خود نمی تواند انچه را بر زبان آورده از جان جدا گرداند و اگر خواهی دشمن تو بسیار
شود بمردم وعده کن و وفا منما زیرا که هرچند کسی محتاج نباشد ولیکن چون بوعده
عطائی موعود شنود شب و روز در انتظار او میباشد و چون کامش شیرین
از او نشد حواس آن متفرق شود و کامش تلخ می گردد و سبب عداوت گردد
روز هشتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم هفتم انکه ترک سؤال از امثال خود نما و بانسان
مسئلت منما و هرگز طریق سؤال بغیر از خداوند مسئول مجوی و مطالب خود را بخدای
خود گوی چه طلب چیزی کردن در حقیقت طلب ذلت نمودن است و سائل محتاج
چهار ذلت باشد یکی ذل که اصل احتیاج دویم ذل ترحم دیگری بر او سیوم ذل
سؤال چهارم ذل قبول احسان اقران و امثال و با اینهمه ذلت اگر مسئول بر او
منتی گذارد ذل منت اضافه شود و کمال اذلال از برای او حاصل شود در این حال
احسان پامال و مرگ از برای آن بهتر از آن مال گردد چه سؤال از ذی منن دنی
طبع زندگانی را تلخ می گرداند که چرا زیر بار احسان دنی رفته است چنانکه گفته اند شعر
وان کان طعم الناس مرفانه   الذ و احلی من سؤال الاراذل
ولئیمان چون چیزی بکسی دادند مکرر در مجالس و محافل بتقریبات نام می برند خواه
در حضور منعم علیه و خواه غایبانه و این حرکت سبب ذلت و خفت گردد و اگر مسئول

دنی طبع نباشد باز چهار ذل مذکوره را داری و خجل و منفعل از وی همیشه هستی حاصل
انکه سئوال بغیر خداوند مذموم است و از شرع احادیث در مذمت آن
بسیار روایت و ماثور است و سئوال بخداوند عالم بعقل و نقل ممدوح است و خالی
از مضرت و مقدوح روز نهم مولف کوید که معلم کفت رسم هشتم انکه باید حیا و شرم
را زینت جمال خود کردانی و کمال فروتنی و ذلت را زیب رخسار خود دانی بمودای
الحیاء من الایمان هر کرا حیا نیست در ایمان او خللی هست و هر که بحیا و شرم است
البته در سرشت او غش و غلی نباشد حیا آن است که انچه بعرض و ناموس
و دین و دنیا و عقل و کمال آدمی ضرر رساند قولاً و فعلاً مرتکب آن نشوی و ظاهر
و باطن خود را با خلایق یکسان نمائی و انچه از دیگران نسبت بخود ناخوش شماری
که کویند یا کنند تو نیز نسبت بایشان نکنی و نکوئی و حیا آن نیستکه بشیوه بی
نهادان تسلیم ننک و نام را بکنار کذاری و غیرت را که لازمه ذات مردان است
ضایع داری ولیکن جای حیاء را باید بشناسی و موضع آن را باید بدانی که بسیاری
از اوقات میباشد که بعلت افراط حیا نقص بدنی رسیده یا مالی چنانکه الحیاء مانع
الرزق شاهد بر اینمعنی است چه وقتی از اوقات می شود که دشمنان سخنی درباره این
کس کفته و او با فراط حیا در مقام رفع آن تهمت در نمی آید و بجائی میرسد که در تغافل
مظنه صدق مدعی بهم میرسد یا کسی را کمال پریشانی روی داده مردم از سلوک
آن استدلال بر رفاهیت احوال او نمایند پس در چنین اوقات از حیا نقصان
پدید آید پس مقام حیا را باید دانست یعنی اندازه آن را بنحوی باید قرار داد که بسرحد
افراط و تفریط نرسد لمراقمه حیا سعادت دارین را بود مفتاح حیا محاسن
اخلاق را بود مصباح حیا بموضع خود سخت دلپسند بود فان اوسط الاشیا
روز دهم مولف کوید که معلم کفت رسم نهم انکه بهر حال خدمت مخدوم و بزرکتر را
بر کار خود ترجیح باید بدهی و بنای سستی و کاهلی در کار های او نباید کذاری که
خودسازی و تن پروری از جمله مستلزمات عزت است نه از مقتضیات

ذلت چه ملامت در حقیقت ذلتست و ذل بندگی را با عز خواجگی مباینت است و
مخالفت پس هر وقت دانی که خدمت و حضور ضرور است بخدمت بشتاب و در
زمان انجام خدمات با بستر راحت منشین و آسوده مخواب و چنان مهیای خدمت
باش که هر وقت طلب دارد حاضر باشی اما از آمدن حضور بدون اذن خاصه وقتی
که این عمل را تکرار نمائی احتراز کن که باعث تنفر طبیعت میشود که در اختلاط مصاحبت
وقتی که آدم مکرر نمود و در مجاورت احباب افراط نمود عزت و اعتبار نمی ماند چه جای
ملازمت و این معنی ظاهر است که مداومت در حضور باعث ملالت میشود زیرا که آدمی
را حالتی میباشد که در انوقت از کثرت هجوم متنفر میباشد بلکه از حضور معشوق
با وجود شدت حُب مجاورت زیاد بسبب خمود محبت گردد پس می باید که اوقات
ملازمت در حضور مصاحب و مخدوم خود را بشناسی و طبیعت او را دست آوری
و پاس و حراست مقتضیات طبیعت او را نمائی تا رشته الفت و عطوفت گسسته
و نهال اتحاد و مودت پژمرده و خسته نشود ملا راقمه را آمد شد نه چندان بند از جناب
خویش کش تو را بیگانه گردند از همه آئین و کیش آدمی یاری ضرور است و
جلیس و مونسی تا نهد مرهم ز روی لطف بر اعضای ریش روز یازدهم
مؤلف گوید که معلم گفت رسم دهم آنکه خدمتی که بتو متعلق باشد از یکی از مخادیم و دوستان
همیشه او را بر وفق صلاح احوال جهت بهمت سازی و آئینه خود را از زنگ
حیله و بهانه پردازی و در پی آن مباش که کار خود را نزد او مجری گردانی و در
فکر آن باش که کار خود را نیک با تمام رسانی چه هر خدمتی که از روی دقت
و دلسوزی و حسن عقیدت بتقدیم رسانی هر آینه ظاهر میشود خلوص نیت و صفای
طویت و خلوص نیت بی شبهه کار خود میکند نه آنکه از قبیل ملازمان ظاهر آرا و در پنهان
بکار خود قیام نمائی و در حضور و آشکار را خدمت را اجرا نمائی که شیوه بعضی است چه
این اگر چه بحسب ظاهر جلوه دارد لیکن چون از حد تجاوز کند اثر آن محو شود و اثری که
از اعتقاد قلبی باشد بدل میرسد که هرگز خلل و فتور بآن راه نمی یابد و از اینجا

کامل

که ایمان محض اقرار نیست و خلوص نیت ضرور دارد که یقولون بالسنتهم الیس فی
قلوبهم بدان ناطق و القلب یهدی الی القلب بر آن صادق است و بتحقیق بدان
که با هر کس در هر مقام که هستی آن با تو همان حالت است و این معنی از راه اطلاع نفوس
است بر یکدیگر که النفوس تؤثر لمرافقتها باش در خدمتگذاری انچنان کامل
یقین تیر تو خط نادرستی نتوان هرگز کشید در پی این کار هرگز نفس خود را هی
مکن کش بکار دوستان نازنین باید تنید روز دوازدهم مؤلف گوید که
معلم گفت رسم یازدهم انکه در مهمات کلی که احتمال ضرر و فساد در آنها بوده باشد
داخل مشو باعتقاد آنکه مدار علیه امر باشی و مقابل تیر تذویر ارباب حسد مرو که مفاسد
بسیاری بر آن اطوار مترتب است ولیکن انچه بر تو واجب است آنست که اگر در محفل
دوستان داخل شدی و از تو چگونگی خدمت غیر را پرسند انچه بملحوظ ظاهر شده
از راستی و درستی و نیکو خدمتی او بعد از انکه خاطر جمع گردیدهٔ موافق واقع باز گوی
و حقوق خدمت کسی را تضییع مساز هر چند با تو دشمن باشد و کار خود را خوب کرده
باشد بعداوت نپردازی و رنج او را ضایع نسازی بلیت هر که شاه آن کند که
او گوید حیف باشد که جز نکو گوید زیرا که عداوت را جائی و حق شناسی را مقام
دیگر و چون وصف کسی کنی طریقه عقل این است که تعریف ذات و طینت او
ننمائی زیرا که بغیر از جناب الهی دیگر کسی مطلع بر سرشت کس نیست که سعید یا شقی
است و همچنین تعهد خدمت کسی و توصیف کاردانی او ننمائی چه بسیار مردم
هستند تا کار بانسان مرجوع نشده صاحب دانش و هوش می‌نمایند و همین که
بمرتبه بلند رسیدند مست و مدهوش بر می آیند همانا مثل میرزا هادی فنائی
و سرود رب خانه میباشد که در مدت حکومت و ضابطی او سرود رخانه خود را
ندید و این قضیه بر ارباب دانش ظاهر و لایح و باهر است و هم چنین سر رشته
امور بدست تقدیرات است گاه باشد آن مهم که تو از و کمال تمشیت داری
پسندیده دوست خود بر نیارد و سعی خدمتگذاری هم فایده ننماید مجملاً اینکه حق

عقل را از دست مده و علی العمیا پا در امری منه و توصیف کسی را که لیاقت آن ندارد
مکن که پشیمانی و خفت و سبکی بار و مورد گله و مواخذه بسیار خواهی شد
روز سیزدهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم دوازدهم آنکه در هیچ امری بی رضای
مولی و دوست مبادرت مکن و هیچ امری را از امور ملکی و مالی و حالی از وی پوشیده
مدار چون احمقان که در هر کاری بر حسب عاقبت حرکت ننمایند و شور و مشورت ننمایند
عاقبت بجای تهای عظیم و فسادهای قویم مبتلا خواهند شد و گویند چون مولی قدردان
نیست و جانب التفات بدیگران دارد یا بقدر اندازه قدر ما را نمیداند نباید که خلاف
در امورات مولی و دوست نمود چنین است که هر خدمتی را عزتی و هر ارادتی را سعادتی
لازم و در کار راست اگر نتوانی که سخن در نیک و بد مولی و دوست خود نکوئی از دوستی
و اخلاص کیشی او دست بردار که منجر بعداوت و شقاوت شود بمحض قلت مکالمه
و عطا تو نباید که بنیاد هستی و شالدهٔ آسایش او را برهم زنی حاصل آنکه عظیم
جنایات اخفای مهمات است و استتار معاملات و رضاجوئی دوست و مولی
خود است چه این ثمره شجره توفیق و ستاره فلک تصدیق است روز چهار
دهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم سیزدهم آنکه در هیچ امری طریق کذب مپوی
و سخن جز براستی مگوی و تا ممکن و مقدور راست و پای خون ناحقی در میان نمی آید
و نقص بدنی تو یا بدیگری نمیرسد پیرامون کذب مگرد تا در میان خلایق عزیز و
مکرم و در چشم مردم بزرگ و محتشم شوی که یبلغ الصغار بالصدق مقام الکبار
و هر آینه آدمی بصدق بیان بمنزله بزرگان میرسد و براستی و درستی بمرتبه عالیه
فایض میگردد کار انکس از صدق رواج و رونق میپاید بمؤدای کلام حضرت
امیر علیه السلام که نضرة الوجه فی الصدق روی آدمی از صدق چون آفتاب می
تابد و لیکن جای راست گفتن باید بشناسی و محل و مقام آنرا بدانی زیرا که این
معنی ندارد که هر راستی که در عالم هست بگویند بلکه راستگو کسی است که از کذب
پرهیز دو طریق خلاف نپوید چه بسیار راست است که نمی توان گفت و لازم

نیفتاده که بعرصه مقال در آید و اکثر اوقات مفاسدی که روی میدهد از سخنهای راست
بیجا و کلمات حقه بغیر مورد و مقام بهم میرسد که عقلان را خوش نمی آید و منازعه
حاصل می آید نهایت آنکه راستی شعار و دثار خود گردان و مرتکب دروغ مشو
مگر بسبب ضرورت که باعث استخلاص مسلمانی و رفع مخاصمه شود که در اینچنین
اوقات جایز شرعی است و گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است
والا در سایر احوال دروغ خود را در دنیا زشت و عقبا محروم از بهشت نمی توان
گردانید که کذب هر چند یک کلمه باشد البته آدمی را بمقدار میگرداند و یک دروغ
که از تو سر زد اگر هزار راست گوئی باور نمی دارند و تو را امین نشمارند
و نجابت در راستی است که صدق المرء نجاته و دیگر فرموده که النجاة فی الصدق
و نقصان این صفت سر آمد جمیع نقصانهاست و هر دولتی که برهم خورد بواسطه
این بود که اعوان و انصار آن دولت کذاب و محیل گردیده اند چه مادام که محبت
با مخدوم داشته خواهشمند دولت او باشند دروغ نمیگویند پس دروغ علامت
این است که در اخلاص و محبت ایشان خلل بهم رسیده و در صدد شکست
و بست در نیایند و بی پروا باشند بانتظام مهمات مملکت نخواهند پرداخت و
دولت را متزلزل خواهند ساخت و هر چند بزودی زوال نپذیرد عاقبت خواهد
نقصان پذیرفت سعدی راستی موجب رضای خداست کس ندیدم
که گم شد از ره راست وای عزیز هر گز راستی که بدروغ شبیه است مگوی
طریقی که از عقل دور باشد مگوی یعنی حرفی که همان محفل بثبوت نتوانی رسانید و مدتها
باید اوقات صرف کرد تا بهامعان را صدق تو خاطرنشان شود بشاید و بینه باید
ثابت کرد مگوی چه چنین راستی بدتر از دروغ است و چراغ اینچنین صدقی بی
فروغ مثلا در ولایت ایران صرف مرغ سخن گوی و در هندوستان بستن آب
همچه پنیر که عقل این طایفه و آن طایفه بهیچ وجه قبول نکند در میان میاور که
حمل بر نادانی تو کنند پس چنین حرفهای عجب که راست دروغ مانند است

نباید گفت که آدمی را بی اعتماد و سخن را بی اعتبار می گرداند لمراقمه چو انار ه راستی

پیش گیر بود راستی زیب شاه و وزیر   نجات از بلاها بالصدق است و بس

بلا گشت بکج گوئی آمد شهیر   روز پانزدهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم چهاردهم

آنکه کلام را نسبت بدوستان در کمال ملایمت در پایه آداب ادا نمائی که بحسن

تلقی و رفق و لطف کلام در مقام تقریر آئی که من عذب لسانه کثر اخوانه رباعی

گر زبانت خوش است جمله خلق   در مروت برادران تو اند

ور زبانت بد است در خانه   خصم جان تو چاکران تو اند

و از کلمات درشت و اعتراض آمیز و کنایه ناخوش و حرفهای غلیظ اعتراض

کنی که کلام خشن و سخن خالی از حسن ادا نمائی و هیچکس را خوش نمی آید اگرچه

همه خیر دنیا و آخرت در آن منطوی باشد حضرت سبحان موسی و هرون

علی نبینا و آله و علیهما السلام را فرمود که با فرعون ملعون بمؤدای قولا لینا

نرمی سخن کنید و پند بملایمت گوئید هرگاه انبیا را گویند که با کافری

باهستگی تکلم نمائید هر آئینه بنده در خدمتکاری که با دوست و مخدوم مؤمن

و مسلمان عرض مطلبی کند و بطریق اولی باید در کمال تضرع باشی و باید گوینده نصیحتی

که داند در لباس نقل و حکایات مؤدی نماید نه صریح چه موعظه بالطبع هر کس را

ناخوش می آید مگر کسی که کمال انصاف و تعقل کامل فزون از اتصاف داشته

باشد و مگوی که این حرف تو لغو بوده و یا فلان کار خطا بوده البته بدین طریق مگوی که

بالطبع مکروه میدارد و دیگر در جمع و کثرت نباید بنصیحت مبادرت نمود که وعظ و پند

در میان مردم باعث تفضیح است و موجب تقبیح که النصح بین الملاء تقریع

آنکه اگر کسی حرفی از تو پرسد یا در مجلس سخنی گوید که ناصواب باشد بلطف کمال

جواب بگوی و عیب او را بپوشان و لیکن نه بحدی که بمرتبه خوش آمد گوئی رسد

یعنی آنچه ضرر بدین و احوال و اموال او داشته باشد از او اغماض مکن که پسندیده

نیست نه بگشا ر در کلام کن و زبان بحرفهای بیفایده دراز نما و نه تقلیل که موجب مضرت

بود و در جمیع امور میانه روی ممدوح باجماع و محمود باتفاق است که کثرة الوفاق نفاق و کثرة الخلاف شقاق روز شانزدهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم پانزدهم آنکه هرگز جرمی و تقصیری را نسبت بمخدوم و صاحب خود راه مده و بار هیچ گناهی و خطائی را بگردن او منه و اگر بر تو سخت گیرد راه شکایت مپوی و نزد آشنا و بیگانه سخن ناسزا در باره او مگوی و در حضور و غیبت صاحب نعمت خود بذکر محامد و مفاخر و نشر مکارم و مآثر او زبان بگشا و بهیچ وجه بدل و زبان بمدح و تحمید او کوتاهی منما و خواجه ادیب و لبیب در این باب میفرماید که بنده در نیکخواهی و بندگی و پرستاری در ظاهر و پنهان دوست بهیچ وجه کمی و کوتاهی نکند و هر صفتی که محمود باشد در باره مخدوم مشهور و مذکور و عیب او را مستور دارد و آنچه از او بظهور رسد مدح و ثنا کند و در امتثال فرمان بقدر طاقت و توان ایستادگی کند حاصل آنکه بهیچ وجه راه آن بخود ندهی که کسی در حضور تو حرفی در عیوب و خطایای رب و پرورد گار مجازی سخنی اظهار کند و مردم را جرأت آن ندهی که را و این قسم سخنان در حضور تو داشته باشند چه بعد از گفتن آن اغماض کنار کردن تو یا منع نمودن فایده ندارد و بلکه مضرت میرساند چرا که بسیار میشود که شخص حرفی در میان اندازد و هنگامه گرم سازد که شاید از تو حرفی در میان آید و با آن حرفهای دیگر بیافزاید و بنای اعتبار تو را اشکافد پس هر گاه دوری نمودی و منع کردی او را خوف برمیدارد که مبادا آنچه من گفتم بمخدوم رساند بنابراین پیش دستی کرده آنچه خود گفته از زبان تو بمخدوم و دوست میرساند و بنا براین حدیث نبوی که اتقوا عن مواضع التهم باید خود را از مجلسهای تهمت دور کشی تا بعد بآتش ندامت گداخته نشوی روز هفدهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم شانزدهم آنکه صاحب و دوست تا تو را در امری محرم نسازد بعنوان فضولی خود را دخیل مگردان تا ممکن است خود را از این ورطه در کنار امن و امان برسان که مفاسد عظیمه براین مترتب است چنانکه در این باب گفته اند که محرم

بیک نقطه مجرم شود و در افشاء اسرار صاحبان ستر و کمال خطر و بیم است و ممکن
نیست که حرفی از میان دو لب برآید و فاش نشود که کل سرّ جاوز الاثنین
شاع و از متعارفات است که دیوار گوش دارد یعنی اگر کسی در جای خلوت
حرفی زند لامحاله شیوع پیدا خواهد کرد بنقلهای متعدده همانا حکایت یک کلاغ
و چهل کلاغ خواهد شد پس آنچه تو را مقدور شود خود را بمرتبه توزیع اسرار نزدیک
نگردان چه بانتقال ذهنی و دلالت التزامی مردم هوشمند پی برند و افشاء نمایند
و بگوش صاحب سرّ رسد از تو بدگمان شود و آنوقت بهیچ جه خاطر نشان نتوانی
کرد که خیانت و افشاء نکردم بنابراین چه ضرور که خود را محرم نام گذاری و همیشه
لرزان و هراسان باشی و از جای دیگر بروز کند مورد سخط و غضب و بدگمانی
تو بشوی چه هیچ امری بصعوبت کتمان در اسرار نیست و هیچ مشقتی بدشواری
اخفای امور در فضای صدور و اگر خود را از روی مقدوری و جهالت داخل اسرار
گردانیدی او را از خواطر محو گردان و علاجی بهتر از عادت خاموشی نیست و آنچه
شنیده شود بجز فراموشی تا کتمان اسرار حاصل شود چه امانت از جمله شروط ایمان
است که لا ایمان لمن لا امانة له روزنیجه هم مؤلف گوید که معلم گفت رسم مخدوم
آنکه از خدمت دوستان و مخدوم بقدر ضرورت و اوقات واجب تکلم نما از جواب
آنچه پرسند یا ضروری که رو دهد و سخن بسیار مگوی و در اظهار معرفت و دانش
حرف بی تامل مزن و بنای قدر و مقدار خود را بی متانت مکن و از تعریف
شرکاء ابنای جنس و نقل سخن یاران و آشنایان احتراز نما و زبان خود
را باین گونه سخنان دراز منما چه در حضور ایشان و چه در غیبت و ازاین جا نسبت
صمت دائم سابقه عبادت بوده در این مدت داخل اخلاق حسنه است
چه هر ضرر دنیوی و اخروی از خوشی نقلی و حکایات کلام مردم هم میرسد
پس هر چه می‌شنوی در مجلس همانجا بگذار و از خاطر محو ساز و باز گو منما و تا
ممکن است کم حرفی را شعار خود گردان که اذا تم العقل نقص الکلام کم گفتن علامت

فرهنگ است و بسیار گوئی نشان نادانی و علامت بی خردی است خصوصا
در حضرت مخادیم و بزرگان و پادشاهان که بسیار بلاها مترتب بر آنست چنانکه
سابقا اشاره بآن شد حاصل آنکه کم گفتن و بستن دهن حصاریست از فولاد
و سدیست از آهن زیرا که چون آدمی شهرت بخموشی کرده اگر بنیان سخنی ناخوشی
از او سر زندگان آن درباره او نخواهند کرد بلکه قبول نمی نمایند بخلاف صورت
عکس اگرچه گفتگوئی نماید که قبول در حق او نمایند الغرض پر گفتن آلتی است جذابه که
جمیع بلیات را بسمت خود کشد که البلاء موکل بالمنطق و خواموشی آلتی است
دافعه که جمیع مصایب را منع میکند که سلامة الانسان من حبس اللسان
و درحین سخن گفتن از هزل و استهزاء پرهیز باید نمائی و اگرچه درحین مکالمه محظوظ
از نکته شود ولیکن بعد از فراغ این سخنان را حمل بر استخفاف کند تا دشمنان
وقتی او را خاطر نشان نمایند باعث کدورت میگردد و از تعارفات متعارفه
و تکلفات متداوله نسبت بمخدوم اعراض نماید که علامت وحشت و بیگانگی است
و نشانه حیله و چاپلوسی است و از قبیل تواضع فقیر با امیر است چه هیچ چیز کشنده تر
از سلام گدا نیست و بدنماتر از تواضع او نی و از داخل ساختن آمری را
در دل خود احتراز کن که این هم باعث بی اعتباری و بی دانشی گردد چه این
حالت سبب بیرون رفتن از فرمایش مخدوم است و غفلت ورزیدن
از امر اوست که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و از داخل ساختن کلام در کلام
بر سبیل فضولی اعراض و دوری کن و در جواب سبقت مپذیر و سخن از دهن
شرکاء خود مگیر بگذار تا رفقا هم یک جوابی که داشته باشند بیان نمایند بعد از
آن اگر تو را جوابی است باظهار آن از روی آرام زبان بگشا و اگر بخاطرت بر سر
جواب دلپسند پس نقص ندارد که مهلت طلب داری و قدم بخلوتخانه خیال
گذاری تا آنچه بعد گوئی کار آمدنی باشد و پشت و روی سخن را ملاحظه نما چه بسیار
سخنهاست که بیکجهت محمود و از دیگر مذموم است باعتبار مفهوم مخالفش

کنایه یا اعراض یا نقص مطلب دیگر سعدی مزن بی تامل بگفتار دم نکو
گوی اگر دیر گوئی چه غم چه تعجیل در گفتگو باعث کدورت و مورث مضرت
شود مصراع اول اندیشه انگهی گفتار و در حدیث است که لسان العاقل وراء
قلبه و قلب الجاهل وراء لسانه و بعد از این مراعات امور مذکوره و جمع خاطر
از همه اطراف باز بعنوان اجمال عرض کن و طول در گفتگو مده که عیب الکلام
تطویله دراز کردن کلام باعث کلال و ملالت و تنفر طبیعت است و بهترین
کلام بمقتضای خیر الکلام ما قل و دل آنست که مستمع از شنیدن رنجه نشود و حرف
قائل کم نگردد پس باید شخص قائل ملاحظه جمیع این امورات را نماید تا بسبب
اسف و ندم سر خود را نشکند و بدندان بی مبالاتی دست خود را خون آلود
نکند فکار کس از ضرب تیغ زبان منست اگر خود پرست و اگر حق پرست
روز نوزدهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم هیچ هم آنکه اگر غرق تمام در حضرت
سلطان یا یکی از بزرگان دنیا بهم رسانیدی مغرور مشو و لوازم بندگی و ذلت
عبودیت را فراموش مکن و هر چند تو را بمحامد و صفت خوانند تذلل و فرو
تنی را شیوه خود گردان و گردن دعوی میفراز و ریشخندهای احمقانه سر
برعنائی و خودفروشی منما که با یک نازشی صد مرحله از مراحل اعتبار دور افتاده
گردی بالفرض اگر مخدوم گوید که اگر تو نباشی کارها معطل ماند و شیرازه هر کار
بدست با اقتدار تو خواهد بود و از این قبیل حرفها را باور و خود را خر مگردان
و این آسمان و زمین در کدام زمین بوده که بوجود کسی برپا و گردان باشد و بعدم
شخصی معطل و ویران پس بر تو باد که هر چند با تو لطف نمایند قدم از حد
خود بیرون نگذاری و مغرور بملازمت خود نشوی و تلاش قرب زیاده نکنی
که قرب ملوک چندانکه بیشتر است آفت آن زیادتر که هر چیز بحد کمال رسید
عودی نماید و چون بنهایت انجامید رجوع میکند مصراع فواره چون
بلند شود سرنگون شود و تقرب چون مکرر شد موجب نفرت میگردد ع

قرب برق است چه بر میگردد و چندانکه تورا بزرگ میگرداند تو خودرا حقیر شمار
و اظهار قوت و شوکت و تجبر و خودآرائی منما بساط استقلال و استبداد خود
برچین و شیوه حقارت و پستی بگزین و از بسیاری مردم بر در خانه تو و افتادن
بیکاران در حوالی مرکب تو از راه بیرون مرو و از خود غافل مشو و مرکب بزرگی
را بر کاب تجبر مران و لجام تواضع و شکستگی بر دهن آن زن زیرا مردم عالم
زود بکشتنت میرسانند و بسر خاک ذلت می فشانند چه هر کسی بمقصود
از تماشا نمودن و اصلاح بطن در جاء تقرب و نحو ذلک هجوم آورند و پیاده
و سواره بر عقب افتند تا آنکه بمقصود خود فائض بشنوند یا نه راه خود گیرند
و بروند و تورا بدست دشمنان گذارند و از پای در آورند و در کلام حکما وارد است
که اگر سلطان تورا برادر وار و تو او را خداوندگار شمار و اگر در تقرب زیاد کند تو تعظیم
زیاد بجای آر و بر ملازمان و مقربان و بندگان قدیمی او تقدیم مجو و مفاخرت
مکن چه ایشان را ربطی عظیم بحضرت او بهم رسیده و انسی قویم حاصل نموده
حاصل آنکه در ملازمت سلاطین و بزرگان چهار چیز ضرور است تا فی الجمله از
بلیات و آفات سالم مانی اول آنکه خود را در انجام مهمات و خدمات و
قیام و قعود و حرف زدن در راه رفتن بمنزله مخدوم باید تصور کرد که اگر من
بجای او می بودم و آن خدمت رجوع می نمودم خواطر خواه چه نحو بود و چگونه
میخواستم سرانجام باید و میل من بکدام قسم از اقسام بود دویم آنکه
در هر کاری که پیش نهاد خاطر داشته باشی غماز و ساعی را همیشه در برابر
چشم خود داشته باش حساد و خصوم را در کمین خود ببین و اگر کاری کنی یا سخنی
گوئی چنان انگار که اگر مدعی در برابر حرف زند از عهده جواب او بیرون توانی
آمد سیم آنکه از عقلا و نیکخواهان که در کمال اخلاص و دوست خواهی و باریک
بینی و صاحب هوشی است با خود رفیق گردان و اکثر اوقات چشمت با این
کس و گوشت در بیرون باشد چهارم آنکه در انجام هر کار و عرض گفتار تامل

تمام و مشورت ما لا کلام نما و پیش از تامل و مشورت النحن ناگفته سزاوار کار
ناکرده حری است روز بیستم مؤلف گوید که معلم گفت رسم نوزدهم آنکه اگر حقی
مرتو راست باید در ادای آن مضایقه ننمائی و از روی خوش حالی زود در مقام
ادای آن در آئی زیرا که این باعث دوستی و بقای آشنائی است و موجب
التفات سلطانی است چه هر که هست از بنی نوع انسان از شاه و گدا این
خصلت دارد که اگر خود عالمی بکسی بخشد از کرده خود خوشنود میباشد و اگر
دیگری حق او را هر چند یک دینار باشد در مقام مدافعه در آید در انش میخر اشد پس
صاحب حق با وصف انتفاع چندین هزار دینار چشم داشت با تنفذ حق خود دست
و در تعطل آن مکدر خواهد شد از انصاف دور است که لاف و الوف استفاع نماید
و حق او زا که چشم داشت او بان است مضایقه داری روز بیست و یکم
مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیستم انکه وساطت مغضوب تا وقتی که از جانب
مخدوم میلی نیابی مکن که تخم استدعایت بر سنگ خواهد آمد بلکه در حالت
قهر و استیلای غضب وساطت نمودن موجب هلاک می شود پس اجتناب
از غضب کردهای مخدوم واجبست و لازم و ترک اختلاط و مصاحبت ایشان
ضرور و متحتم است تا آنکه خیانت او از صبر متحقق شود و ذلت او از خواطر ایشان التیام
یابد و بعد ها اگر دانی که آن ملازم مستحق رعایت و شفاعت است و بتهمت
گرفتار و بعلت سهو و خطا و تعذیب و آزار مقید شده از روی جوان مردی
او را از قید محنت رها گردان هر چند دشمن تو باشد از جمله مروت مردان
است چه مردان آزموده در مصائب بکار مردان آیند و در ایام سختی اعانت
نمایند و افتادگان را بر پای دارند و بار از پشت درمندگان بردارند لمولفه
ره نیک مردان آزاده گیر به بیچارگان کن همی دستگیر روز بیست و
دوم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و یکم آنکه معاشرت با نمام و غماز
که از اینجا بدانجا سخن می برند مکن چه از دانش نیست که شخصی را بمعاشرت بگزینند

که سخن دیگران را بجهت او نقل میکرده چه او سخنچینان که سخن غیر را نزد تو آورد
و سخن تو را هم نزد دیگران خواهد برده با جمعی که بتهمتی متهم یا فی الواقع صاحب
فعل ناخوشی از بیش و کم یا بشرارت ذات معروف یا برذالت صفات
موصوف یا بسببی از اسباب بنام زشتی درمیان اعدا و احباب مشهور شده
باشد معاشرت مکن زیرا که صحبت سری است و نمی شود که اوصاف ایشان بتو سرایت
ننماید که ایاک و صحبة الاشرار فان طبعک یسرق منه و انت لا تعلم آدمی چنانکه
خود را محافظت بنماید و اخلاق بد را فرا میگیرد اما طبع انسان اوصاف خوب
و بد را از هم صحبت جذب میکند بیت همنشین تو از تو به باید تا تو را عقل و دین
بیفزاید. و بر فرض محال که سرایت نکند مردم از مرافقت تو با آن طایفه تو را هم از
قبیل ایشان می شمارند که جلیس المرء دلیل عقله و همچنین با اشخاصیکه دشمن بسیار
داشته باشند از خود دور گردان جهت آنکه مردم بنا بر عداوت با ایشان
با تو نیز معاندت نمایند و دیگر جوانان نو رسیده هوسناک که قوافل شهوات
ایام شباب در ایشان منزل داشته باشند که بسبب ایشان آدمی از جاده
خودداری قدم بیرون می نهد و بلهو و لعب مایل می شود و دیگر از صحبت امراء صاحب
شوکت و جمعی که دخیل حل و عقد امور و تدبیر هستند چه اکثر اوقات ارباب مناصب
را از پهلوی یکدیگر ضرر میرسد و صحبت ایشان با یکدیگر سم قاتل و مخالطت
آن طایفه زهر هلاهل است و با سایر اصناف بنی آدم که از مصاحبت با ایشان نوع
خللی فی الجمله روی دهد اجتناب واجب است پس با این چند فرقه اختیار
موافقت مکن و از سایر ناس مثل طالب علمان و شعراء و ندما و جمعی که صاحب
رای و تدبیر باشند چند نفر را بمعاشرت بگزین و ایشان را تا نیازموده ز اخلاق
حسنه قابل صحبت مدان و لایق الفت مبین که هر که دو روز با یکدیگر نشستند رنگ
و بوی او میل میکند و هر چند صاحب علم و دانش بوده باشد و محض آنکه معاشر
تو خوب باشند مردم استدلال بر خوبی تو می کنند که اعتبروا الصاحب

بالصاحب روز بلیست و سیم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و دویم آنکه
برابنای زمانه رشک مبر و حرص و حسد مخور که حسد بدترین اوصاف رذایل و عادات
احمقان جاهل است چه حسد جمیع صفات حسنه را از ذات تو محو می سازد و چشم جان
تو را در آتش غم میگدازد که الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب و دیگر فرموده
اند الحسد یذیب الجسد و حسد بر دو قسم است یکی غبطه که عبارت از خواستن بهره
در غیر در خود ایضا بدون آنکه از آن شخص زایل شود و آن ممدوح است و دیگری آنکه
میخواهد انحالت و رفاهیت از آن شخص سلب شود و نصیب ایشان گردد و این اخس
اخلاق است پس هیچ جه بر حسد اقدام منما و این خیال مکن که چرا فلان از من نازلتر
و بحسب دانش کمتر و باعتبار قرب و منفعت بیشتر است که این ادعا هم محض
دعوی است و دعوی شایسته حرمت مولی و خداوند نیست که العبودیة حب
المولی و ترک الدعوی و احتمال البلوی این امورات بطالع و بخت است تا قضا
چگونه رفته باشد و منصوبه چگونه نشیند بسا احمقان نادان که اعلی مرتبه قرب و منزلت
می یابند و بسا عقلا و هنرمندان که در کمال ذلت میگذرانند و در این باب هیچ
کس را دخلی نیست بلکه متعلق بتقدیرات الهی است پس اگر بقضا و قدر اعتماد تمام
داشته باشی از مولی نخواهی رنجید روز بلیست و چهارم مؤلف گوید که معلم
گفت رسم بیست و سیم آنکه خواهش و طمع در مال و جاه نداشته باشی که بمؤدای
ذل من طمع بیقدر میگردد و شجره طمع ثمر ندهد مگر ذلت و خواری و بیمقداری و احتیاج
طمع خداوندگار است و عادت حریص و لئیم آن است که هر چند مولی بی التماس عطا
عطا کند باز زبان بسؤال گشاید و الحاح و لجاج در طلب نماید و خدمت خود را
حقیر پندارد و استغناء طمع را از دست مده و لأمت و حقارت را در نفس خود
قرار مده لیکن استغناء بر هیچ چیز از مخدوم خود نباید نمائی هر چند حقیر باشد و آنچه
مولی دهد نشاید گفت که مرا احتیاجی بدان نیست یا لایق شان من بلکه حقیر
او را عظیم و قلیل او را کثیر شماری و از مخدوم میباید اسباب منفعت طلب

نمائی نه نفس منافع تا از سؤال فارغ شوی و بر منفعت ظفر یابی پس وقتی که
بعطای مولی قانع و راضی شوی عزیز و محترم خواهی بود که عز من قنع و اگر زیاده طلب داری
آبروی خود را بخاک برابر خواهی نمود روز بیست و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت
رسم بیست و چهارم آنکه در همه حال و اوقات شکر احسان مولی را ورد زبان خود
ساز و خود را معتبر و پریشان مساز زیرا که شکر موجب افزونی نعمت و کفران باعث
حرمان امید که لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید و در حدیث
است که من لم یشکر الناس لم یشکر الله و از مقارنت شکر خلق با شکر خالق
معلوم میشود که شکر منعم مجازی مستلزم شکر منعم حقیقی است و استتار منافع و اظهار
پریشانی بتجربه رسیده که زود تر مال و سحر از کف بیرون میرود و آراستگی و زینت
از مال و جاه مخدوم بکن که تحمل زینت نفس خود از لوازم شکر است لیکن اگر مخدوم
عطاء زیادی نسبت بحال تو نداشته باشد یا چیزی که لایق بحال ملوک نباشد
تو بخشد قبول مکن که اکثر اوقات مخادیم را از این حرکات امتحان بندگان منظور
است و یافتن مقدار عقل و شعور و حرص و طمع ملازمان است روز بیست و
ششم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و پنجم آنکه در حضور مولی و دوست
یکجهت خود تعریف دیگری را که با او در مرتبه باشد نباید کرد و ستایش افعال
و اقوال دیگری نشاید بعرصه اظهار آورد زیرا که هر کس بوده باشد چون ابنای
جنس را پیش او ستایش نمائید ناخوش می شمارد و می پندارد که این کس را
بر او ترجیح میدهند بلکه خوض تمام در توصیف آباء و اجداد ایشان نباید نمود و با
برادران و فرزندان و اقوام سلاطین آمیزش مکن و ستایش ایشان در
هیچوقت بر زبان میاور که خطر عظیم دارد و اعادی فرصت یافته تو را مورد تهمت
میگردانند روز بیست و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و ششم
آنکه دشمن را حقیر مگیر و خیال مکن که مرا با انجاه و اعتبار از این شخص چه ضرر
می تواند رسید چه دشمن آتش است و کار آتش سوزاندن است خواه بسیار

وخواه کم و بیمقدار دشمن است چه دنی نژاده و چه عالی تبار بلکه از اراذل و اسافل
بیشتر باید لرزان بود زیرا که طینت ایشان بشرارت مایل است و پروای نام
و ننگ ندارد و از خفت و مذلت باک نمی نماید و چون با بزرگ در افتادند در هر صورت
چه غالب شوند و چه مغلوب مشهور و معروف میگردند و صاحب اعتبار میشوند لهذا
بر روی اعالی چیره شدن را فخر خود میدانند و انواع حیلها در کار او بکار خواهند
برد پس ضرر اسافل یا اعالی در هر حال منظور و ملحوظ است و هر کس را امکان
دوستی با او داشته باشی دشمن ترین مردم شمار تا بعد از آزمایش و هرگز سر ما
را در میان میاور و راز باطن دلت بخارج دهانت میاور و بدوست مگو که
اگر روزی از تو برگردد بر تو دست نیابد که بدان وسیله دست تو را بتابد چه
اکثر مردم این پیشه خود نموده اند که طرح دوستی در میان اندازند و در اثنای
دوستی و صحبت سخنی چند در زبان می آورند که در مقام دشمنی بکار اندازند فی الحقیقة
این سخن شمشیری است که خود بدست او داده و شیری است که خود قلاده
برداشته اگر خیال نمائی که این شخص امروز با من یار است فردا دشمن زیان
کار گردد هرگز آسوده از آن نخواهی شد و از خیال و خدعهای دشمنان رقدت
برایت پیدا نخواهد شد همیشه در یقظه و در صدد دفع مدافع او هستی و هرگاه چیزی
بتحریر در آوری آنچنان بنویس که در زمان عداوت می نویسی بکمال احتیاط
بکن که اگر ورق دوستی برگردد نوشته سند مدعا نشود و در این مرحله تفاوتی پدر
و فرزند و خویش و قوم و غیر نکنند همگی را دشمن و منافق شمر چه بسا فرزند دلبند
مهربان بعقوق و عصیان میگراید و بسا برادر عزیز در مقام قتل برادر بر می آید
و بشومی مال و جاه بی بقای دنیا چنگ بی حرمتی در روی ناموس یاران و دوستان
مانوس میزنند و بجهت دو روز بی اعتبار ناپایدار بنای عهد قدیم و منهج
قویم را از بیخ و بن میکنند چنانکه بسیار ملاحظه شده که یاران رقعه جات
یکدیگر را بچه احتیاط ضبط نموده اند که هنگام عداوت که تخم خیانت در

مزرعهٔ خصومت افشانده اند سبز شده و از زمین بی اعتبار سر بیرون کرده بکار انتقام
اند و از کسی که در روی تو میخندد ایمن مباش که ممکن است که دل او پر از کین باشد
و دشمن ترین و بدترین دشمنان آن ترین باشد که باین لباس در آمده اند تا وقت فرصت
که اکبر الاعداء اخفیاء بکیسده رو نه بیت و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت
رسم بیت و هفتم آنکه هر کرا حاجتی بتو افتد و تو را انجاح مقدور باشد تاخیر در
آن مکن و هر چند دشمن تو باشد و کار حسابی او را موقوف مدار اگرچه ضرر تو در آن
باشد و در کارسازیها دوست و دشمن را مساوی دان و با جمیع خلایق بلطف
و احسان سلوک کن خصوصا با اعادی حافظ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف
با دوستان مروت با دشمنان مدارا از انوشیروان منقول است که فرو
مایه ترین مردم کسی است که تواند حاجت مردان را بر آورد و کوتاهی نماید پس تا کار
مسلمانان را نساخته باشی آرام و استراحت مگیر و بزیب و زینت مشغول
مشو تا کار تو نیز بر آید بیت تا بسر پاسبان چو شمع نسوزی شمع پس از مرگ
بر مزار نیابی عرفی چنان با نیک و بد بسر کن که بعد از مردنت عرفی مسلمانت
بزمزم شوید و هندو بسوزاند و بیقین بدان که انجاح حوایج محتاجان سعی نمودن
بکار خود آمدن است و دست گیری بیچارگان دولت خود بر پای داشتن بیت
هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی کار هر کس را دهی انجام در کار خودی حاصل
آنکه آزاده مرد کسی است که مهمات مسلمانان را بقدر مقدور کفایت و حاجات
محتاجان را قضا کند که ان الله یحب السهل الطلق و باری از دوش برادر مومن
بردارد که مروة الرجال صدق لسانه واحتمال عثرات اخوانه و بذل المعروف
لاهل زمانه و کف الاذی عن اباعده و جیرانه پس تا ممکن است خود را از قضای
حاجات معاف مدار و اگر کسی را با تو کاری که موقوف بصبر و تامل باشد او را
دل خوش و بکلمات نرم آمیزی او را از در خانه خود خوشنود روانه کن و از رو
استغنا و تکبر متوجه حاجتمندان مشو که دل درماندگان رفیق و شکستن دلهای

جگر سوختگان موجب عدم توفیق است و اگر اراده الٰہی تعلق گرفته که قضاء حاجت او شود خواہد شد الحال کاری نما که دل کسی را نشکنی و بثواب ابد فایض شوی روز بیست و نهم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و هشتم آنکه صفت زشت تکبر و غرور و خصلت ناپسند عجب و استکبار را از دست بگذار و خود را در ورطهٔ حوادث اعتراز ساحل آرام و قرار رسان و در حدیث قدسی است که کبریا و عظمت مال من و مخصوص من است هر که منازعه کند با من در آن و شرکت کند او را خوار می کردانم و فرزند آدم که از خاک وجود پذیرفته و بر خاک رفته و نشسته و خفته و از خاک غذا و شراب است و باز خاکش مرجع و مآب آیا میتواند کردن کشی نماید پس العزیز بر تو باد که فریب عروس نارعنای دنیا نخوری و غرور این سلیطهٔ بیوفا نخوری که اعتماد کردن با آن از قبیل فریب خوردن از موج سرابست و غره شدن بمال و ملک دنیا مانند ترد ماغ شدن از ساغر حباب چه هر روزی با کسی و هر دمی با دیگری است و از خود شمردن نشان بیهوشی و بیخبری او هر آینه کسی که تکبری کند بمؤدای التکبر عین الحماقة نادانی خود را بر مردم آشکار می سازد و هر که هست در صدد ذلت و اهانت او بر می آید که کل متکبر حقیر هر که خود را ضعیف و ذلیل شمارد و اگر برای الله است عزیز ترین خلایق میشود و اگر برای خلق است استدلال بر دانش و کمال آدمی نمایند و عزیز و گرامی میدارند چنانکه مکرر تجربه شده که هر کس داخل مجالس شده و قدم بر سر مردم گذاشته تا بر صدر مجلس همگی رنجیده و خفیفش کرده اند یا در حضور یا در غیبت و آنکه در پائین نشسته یکان یکان بر خود تقدیمش داده اند تا بمسند رسانیده که العاقل یضع نفسه فیرفع والجاهل یرفع نفسه فیوضع و عاقبت بینان و دانشمندان هرگز مغرور نشده اند و بر کسی بنظر حقارت ملاحظه ننموده اند چه تجربه نموده اند که چندانکه آدمی خود را پست میگیرد عزیز ترمیشود و چندانکه از کبر دامن کشان میرود با خاک برابر میگردد العزیز دلپسند و الفرزند ارجمند تکبر را پیشهٔ خود مکن که صفت بسیار ذلیل بدی است که مکرر بتجربه رسیده که متکبران

خار و حقیر شده اند که لا استثناء مع کبریاء عی هر کرا کبر پیشه شد همه عمر در محافل حفاتی
و آنکه بر منهج تواضع رفت همه عالم ثنای او گویند و تکبر کسی را سزا است که ذاتش
از تغیر و تبدیل عری و بری بوده باشد و نیست مگر خداوند جل جلاله و عظم نواله و
عم عطائه پس عزت او را سزاوار است که العزة لله جمیعا و هر که را خواهد از بندگان
عزیز گردانیده میگرداند و هر کرا خواهد ذلیل سازد میکند که تعز من تشاء و تذل
من تشاء عزت و ذلت همه دست خدا است و کسی بزور خود تحصیل عزت نمی
تواند نمود و بسعی خود آدمی نمیتوان مغرور بود بلیت اگر عزت دهد رو ناز میکن
و گرنه چشم حسرت باز میکن اما هر کس که باد غروری در دماغ و باده کبر در
ایاغ وارند و داعیه در سر و جامه تکبر در بر دارند تو هم کبر و غرور بر ایشان نما چه در
چنین مقامی خالی از ننگ و عار و موجب ثواب بسیار و خوشنودی خداوند
قهار است که التکبر علی المتکبر حسنة مصراع کلوخ انداز را پاداش سنگ ست
پس جای تکبر را باید بدانی و مقام تواضع و فروتنی را باید شناسی و تا می
توانی تواضع را شعار و فروتنی و تخاشع دثار خود گردان که التواضع ثمرة العز و العلم
متواضع بودن نشان عقل و شعور است و زکوة شرف و عزت است که التواضع
زکوة الشرف روز سیم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و نهم آنکه در هر امری که رو
دهد خواه جزئی و خواه کلی طریق مشورت را از دست مگذار و با هر یک از عقلا و دانایان
در مصالح و مفاسد آن امر نموده و راه ثواب بدست آر و برای و عقل و تدبیر
خود اعتماد مکن که آدمی هر چند صاحب عقل کل بوده باشد یک کس است و پیداست
که یک کس را بکجا دست رس است پس میباید در هر امری و شغلی برجوع بجمیعی
از عقلا نمائی و اقوال و رای ایشان را بمحک آزمایش بیازمائی و از هر صنفی
استشاره و با هر طایفه استخاره باید نمائی چه مخلصان موافق و چه ناکسان
منافق چه صغیر و چه کبیر و چه برنا و چه پیر بلیت گاه باشد که کودکی نادان بغلط
بر هدف زند تیری و گاه باشد که منافق از روی عداوت حرفی زند که عین مصلحت

بوده باشد که شاورهم فی الامر مشاورت با منافقان را خداوند عالم برسول خود امر فرموده وکاهست که از ادنی حرفی تیر او دو نوک ناوک آن سینه هدف مراد را بکار رود و هرگز بخاطر عالی نرسد پس نشاید مردم حقیر را نادان شمرد و اعتماد بحرف او نکرد که لاتنظر الی من قال وانظر الی ماقال پس عاقل آنست که در مور مشکله از هرکسی حتی جاروب کش خانه خود مشورت نماید پس از آن اگر خود قوت تصرف دارد یکی را اختیار نماید و توکل بحضرت پرورد کار که فاذا عزمت فتوکل علی الله و اگر چنانچه خود بحسب تجربه و قلت سن و مشابد بلند و پست روزگار انقدر تجربه بکار نداشته باشی هرکدام از مخلصانت که بسمت عقل و دانش و باعتبار کبر سن و وفور تجارب پیشتر است او را مقدم بیشتر دار د تمیز صواب با و واگذار که خود بمعاون و مدد و مصلحت و آموزکار کاری از پیش نتوانی برد بلیت هیچکس از پیش خود چیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد هیچ حلوائی نشد استاد کار تا که شاگرد شکر ریزی نشد و اگر ترک مشورت نمائی کامت بحنظل خطا تلخ گردد که لاصواب مع ترک المشورة روز سی و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای سی ام آنکه درویش نواز و مسکین پرور و بر سر ضعیفان و فقیران از روی رفق و تلطف سایه گستر باش و همیشه با آن جماعت انس گیر و از خواطر شکستگان و دل خستگان مجانبت مپذیر که فیض دنیا و آخرت در زیر گلیم خرقه پوشانست و صاف صهبای سعادت معنی و صورت در کاسه چوبین درد نوشان است و از دم کرم اهل الله که نسیم گلشن فیوضات است استعانت نمای و از نفس آتشین دلسوختگان آگاه که شبنم روضه فتوحات است استمداد فرمای ولیکن اعتقاد خود را قایم دار و از فریب مکاران و محیلان خود را آگاه دار و بخرقه و جبه از راه بیرون مرو و مرید مشو که نباید عاجز شر مضطر بواسطه فقدان الات و اسباب دنیا ضعیف و درویش شود و اگر دنیا بد ایشان رو کند و افسرده گی بر طرف

شود مانند سگ دیوانه که قلاده از و بردارند آدم گیر و مردم خوار و اژدرهای آتش
بار میگردند مثنوی نفس اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده
است گوشه گیرهای این قسم زهاد و شیاد از راه بی سر و سامانی و علت
عاجزی و پریشانی است و بنابر تهی دستی دست از ملاهی و مناهی کوتاه
کرده اند و بسبب بی کفشی پا بدامان ادب پیچیده اند پس نمی باید بهر کس دست
داد و مرید هر بی کس گشت که عاقبت رسوائی دنیا و آخرت بار خواهی آورد
مثنوی ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس بهر دستی نباید داد دست
و اعتقاد مکن بر هیچ مدعی امری از علم کیمیا یا لیمیا یا سیمیا یا رمل یا جفر یا اعداد
و نحو ذلک که کل مدع کذاب و همگی شیاطین الانس دروغگو میباشند و بحول
و قوه خود توسل جسته اند و نمیدانند بی رضای جناب احد و قضای آفریننده
صمد برگ از درخت نمی افتد و اعتقاد کن بر اشخاصیکه همیشه در خلوات عبادات
منزوی می بودند و ابواب تمنای دنیا بر روی دل نمی گشودند و طریقه حمیده
و خصلت پسندیده صداقت و راستی بدون خدعه و شیطنت را اصحاب
ایقان و ارباب اذعان مسلوک و مرعی داشته اند تو هم اگر شایق مرتبه ایشان
و درجه عالیشان هستی اقتفا با ایشان نما ره نیکم دان آزاده گیر مجملاً آنکه
حسن و قبح هر چیز عقلی است اگر کسی را هوش بافرهنگ باشد محتاج بیان و
تطویل برهان نخواهد بود این رسومات سی گانه عمده رسومات ادب است که
محرر گردید و برای عاقل این چند کلمه کافیست و بوسیله آن بسر منزل می توان
رسید بلکه این رسومات بجهة زیادتی بصیرت و اطمینان خاطر است که اگر
امری روی دهد آدمی در نفس خود خجل نباشد و ندامت نکشد و الا آنچه شدنی
است می شود بسا شخص در امری که خیر و صلاح تمام در آن مضمر باشد مبالات نماید
و در کاری که ضررهای عظیم در آن آماده باشد از روی جد و جهد متوجه شود که
عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم پس هرگاه

آدمی را خبر از آن نیست که در ساعت دیگر چه خواهد شد و عاقبت امور را نمی داند بکجا میرسد پس همان به که دست از تدبیر خود بردارد و بتقدیر الٰهی راضی شود که العبد یدبر و الله یقدر مفسدهٔ که در عالم بهم میرسد از عقول ناقصه و تدابیر بیهودهٔ خلایق حادث می شود و اغراض و اجتناب از قضا بیحاصل است و پرهیز از قدر بی اثر که اذا جاء القدر بطل الحذر و اگر آدمی داند که اعادی در باره او چه خواهند گفت یا دشمن او که خواهد بود ممکن است که تدبیر او نفعی بخشد لیکن دشمنان را نمی توان شناخت و از راهی چند بر می آیند که بخاطر کسی خطور نکرده و بعضی چیزهای می گویند که بخیال در نیامده باشد پس مراد از ذکر این رسوم و آداب آن است که انچه بر آدمی واجب است بقدر مقدور بعمل آورد و اخلاق حسنه را زینت جمال خویش گرداند و از اوصاف ذمیمه محترز باشد و لیکن اطمینان بانها حاصل نکند بلکه توکل نماید بحول و قوة خالق اشیاء که و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شئ قدرا روز سی و دویم مؤلف گوید که معلم خردمند گفت ای عزیز بدانکه در بدن هر فردی از افراد انسان جوهری است شریف و بس لطیف که از سنخ مجردات ملکوتیه نه از جنس مادیات ملکیه که آنرا روح خوانند و از عالم امر الٰهی ناشئی و باراده علمیه حق تعالی و قدرت کامله ازلیه در این بدن ملکی مسجون گردیده که قل الروح من امر ربی حقیقت آدمی باعتبار می عبارت از آن جوهر است و او پیوسته بذات حق جل شانه قائم است و از صر صر سموم فنا محروس و مصون است که خلقتم للبقاء لا للفناء خطاب باوست و اوست که مستعد ترقیات و کمالات و عروج بمعارج حالات آخر است چنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس جسمانیه محظوظ میگردد و روی در عالم سفلی عنصری دارد روح نیز بواسطه تجرد مایل بمعرفت حضرت رب العزت جل شانه که نهایت همه غایاتست و بادراک حقایق و افاضت خیرات بهره مند میگردد و روی در عالم قدس و قرب دارد و چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از لوازم ضروریه و خاصیات عنصریه مادیه فرو می

ماند و روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون بواسطه مجاورت با بدن بمرضی از امراض که
بدو عارض میشود از حب جاه و مال والتکاب شهوات نفسانیه والتفات به
تلذذات عالم سفلی که از شئونات نفسانیه است محجوب میگردد و از جهة تقرب
باز می ماند که آن مشاهدهٔ جمال حضرت ذو الجلال و ادراک معقولات و افاضت
خیر الشت و چنانچه اطباء همت بر ازالت امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف
گردانیده اند انبیاء نیز همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطات
مهلکه و گرداب جهل بساحل نجات و کمال رسانند مردم خردمند چون بنظر دقیق تامل
نمایند بروی روشن شود که مقصود از ارسال رسل و حاملان بار امانت رسالت تکمیل
تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگانست خود حضرت رسالت مآب ع نقاب از چهره
عروس این معنی برانداخته فرمود که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و قوانین این رهرا
که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در مطولات استکمال خلق را بوجه حسن
در قید کتابت کشیده اند و از زمان آدم صفی تا بدین روزگار اشراف بنی آدم
بمشقت بسیار در کسب فضایل اربعه که آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند و آنرا سبب سعادت دینی و نجات عقبی
شمرده اند بیت بهر مذهب که باشی باش نیکو کار و بخشنده که کفر و نیکخوئی
به ز اسلام و بد اخلاقی اکنون که درین روزگار که زبده دهور و خلاصه قرونست
چون مزاج اکابر لطیف شده بزرگان صاحب ذهن بلند رای پیدا گشته اند فکر
صافی و اندیشه کافی شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشته اند و سنن و
اوضاع سابق بچشم تمیز ایشان خوار و بیمایه نموده و نیز بواسطه کثرت مرور زمان
و ازدیاد عبور اوان اکثر آن قواعد اندراس پذیرفته احیای آن اخلاق بر خاطر خطیر
و ضمیر منیر انجماعت گران آمده لاجرم پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهاده اند
و از جهة معاش و معاد خود این طریق انیق که اکنون در میان بزرگان و اعیان
زمان متداولست پیش گرفته اند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبتنی و مستحکم

گردانیدند اکنون مختصری مبنی بر بعض از اخلاق قدما که یومنا هذا او را منسوخ میخوانند و
وشمهٔ از اخلاق اکابر این زمان که آنرا مختار و معمول داشتن آنرا فرض میدانند
برشتهٔ تقریر در می آورم تا آگاه بر اصابت رای اکابر و بزرگان زمان خود گردی و از
ظهور و بروز این کمالات سراب نما بالبصیرت شوی و از طریق مستقیم دور نیفتی روز
سی و سیم مؤلف گوید که معلم دانشمند گفت ایعزیز قدمای از حکما در باب
حکمت فرموده اند که الحکمة استکمال النفس الانسانیه فی قوتها العلمیة و العملیة اما
العلمیة فانها تعلم حقایق الاشیاء کما هی و اما العملیة فانها تحصیل ملکة النفسانیه بها
تقدر علی اصدار الافعال الجمیلة و الاحتراز عن الافعال القبیحة و تسمی خلقا یعنی در نفس
ناطقه دو قوه مرکوز است و کمال او بتکمیل آن منوط یکی قوه نظری و یکی قوه عملی قوه
نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف باشد تا بر مقتضای آن شوق
کسب استطاعت معرفت اشیاء چنانچه حق اوست حاصل کند و قوه عملی آن
باشد که قوی و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند چنانکه با یکدیگر مطابق شوند
تا بواسطهٔ آن مساوات اخلاق او مرضی گردد هر گاه این علم و عمل بدین درجه در
شخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت این بود مذهب قدما
روز سی و چهارم مؤلف گوید معلم هنرمند گفت ایعزیز بدانکه اکابر این روزگار
که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرف است در تکمیل روح انسانی
و مرجع و معاد آن تامل نمودند و سنن و آرای بزرگان سابق را پیش چشم
نداشتند خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آید میفرمایند که بر ما
کشف شد که روح انسانی اعتباری ندارد و بقای آن ببقای بدن منوط است
و فنای آن بفنای جسم موقوف و می گویند آنچه انبیاء فرموده اند که او را
کمالی و نقصانی هست و بعد از فراق از بدن باقی خواهد بود محال است حیات
عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد انشخص ابدا
ناچیز گردد آنچه که عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخست هم درین

جهان می توان بود لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط فراغتی تمام دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف نموده و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان سهل و خوار می نماید الحق زهی مردمان صاحب توفیق که انچه چندین هزار سال با وجود تصفیه عقل و روح محجوب ماند بیزحمتی برایشان کشف شد روز سی و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه درباب شجاعت قدما فرموده اند که نفس ناطقه انسانی را سه قوه متباینست که مصدر افعال مختلف میشود یکی قوه ناطقه که مبداء فکر و تمیز است دوم قوه غضبی و آن اقدام بر هول و شوق و ترفع و تسلط بود سوم قوه شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبداء طلب غذا و شوق بماکل و مشرب و مناکح بود و هرگاه انسان را نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خود و شوق باکتساب معارف یقینی علم حکمت او را تبعیت حاصل آید و هرگاه که نفس سبعی باعتدال بود انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت او را حاصل آید چون این سه نوع فضیلت حاصل آید و باهم ممازج گردند از هر سه حالت متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما کسی را شجاع گویند که در وی نجدت و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و همت باشد چنین کسی را در سلک مدح کشیده اند نه مردمان جهان کم فرصت بی ترحم و تعصب با تلوین چون اہل زمان ما که نامی از شجاعت شنیده و اسم دروغی بخود بسته ولیکن از مراتب این صفت حمیده بلند بوئی بمشام جانشان نرسیده روز سی و ششم مؤلف گوید که معلم خبیر گفت ایعزیز با تمیز بدانکه اکابر روزگار میفرمایند شخصی که بر قضیه هولناک اقدام نماید و با دیگری بمحاربه و مجادله در آید از دو حال بیرون نباشد یا بخصم غالب شود یا بعکس اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد

واگر خصم غالب شود آنکس جان از کفش رفته وبیهوده بهلاک خود سعی نموده چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین بدین نوع گرفتار هلکه شوند کند وبدین امر چگونه اقدام نماید واسم او را شجاعت گذارد کدام دلیل روشن تر از این که هر جا عروسی یا سماعی یا ضیافت وجمعیتی باشد مشتمل بر حلوا وخلعت وزر مخنثان ومسخرگان را آنجا طلب کنند وهر جا که تیر وتفنگ وشمشیر باید خورد ابلهی را یاد دهند وریشخند نمایند که تو مردی وشجاع وپهلوانی ولشکرشکن او را برابر تیغها دارند وبهدف تیرها فرستند چون آن بدبخت را در مصاف بکشند مخنثان شهر شماتت کنان رقص نمایند مرد صاحب حزم باید که روز هیجا جلادت وفتوت خویش را بکار نبرد ومحض آسایش ورفاهیت ضعفای عاجز درمانده جان خود را فدا نسازد کیفر ودمار از خصم نابکار نمایند انگشت در هر صورت نامی نیکی بر صفحه روزگار گذارد وقول پهلوانان خراسان را دستور سازد که گویند مردان در میدان جهند وما در گهدان جهیم از نوخاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید بر وحمله کرد نوخاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت ای آقایم کامم مکش مغول لک بر ورحم آورد وبر قول او کارکرد جوان همین این تدبیر از دست او خلاص یافت روز نسیمی دهنقهم مولف گوید که علم فی نظیر گفت الیفرز بد غریز بدانکه قدما در باب عفت فرموده اند که عفت عبارت از پاکدامنی ولفظ عفیفت بر آن کس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت ودست از تصرف در مال دیگران وزبان از گفتار فاحش ونفس از ناشایست باز داشتی چنین کس را عزیز داشتندی مصداق این معنی است که گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود شنید گفت یا بنیّ مالک ترضی ان تکون بلسانک مالا ترضی ان یکون علی بدن غیرک منصور حلاج را چون بر دار کردند گفت در کوچکی بر شارعی میگذشتم آوازنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا نگریستم اکنون از دار بزیر نگریستن کفارت آن بالا نگریستن میدانم بعکس این زمان که نامی از عفت در میان نیست بلکه نظر کردن بنامحرم وغیبت

یاران همدم و تصرف در ملک و مال غیر موجب افتخار و اشتهار خود میشمارند روز سی و هشتم مؤلف گوید که معلم با فرهنگ کفت العزیز بدانکه اکابر روزگار میفرمایند که قدما در باب عفت غلطی شنیع کرده‌اند هرکس که این سیرت ورزد اورا از زندگانی بهره نباشد در نص تنزیل آورده است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد و معنی آیه را چنین فهم کرده‌اند که مقصود از حیوة دنیا لعب و لهو و زینت و جمع کردن مال و غلبه نسل است میفرماید که لعب و لهو بی فسق و آلات مناهی ممتنع است و جمع کردن مال بی رنجانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن یا بغیر حیله و شیادی محال لکن ناچار هرکه عفت ورزد از انبها محروم باشد و اورا از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد علی قولهم و گویند چگونه باشد که شخص را با ماه پیکری خلوتی دست دهد و از وصال او بهره‌مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تا بداغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که مدت العمر چنان فرصتی اورا دست ندهد و میگویند که چشم و زبان و گوش و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده‌اند و هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد بود منع کردن موجب بطلان آن عضو است پس چون بطلان اعضا روا نیست هرکس باید که انچه اورا بچشم خوش آید آنرا ببیند و انچه بگوش خوش آید آن را شنود و انچه مصالح او بدان منوط باشد از خبث و ایذا و بهتان و دشنام و گواهی بدروغ بزبان راند اگر دیگری را بدان مضرتی باشد بدان التفات نباید کرد هرچه ترا خوش آید میکن و میگوی تا عمر بر تو وبال نگردد ایزد تعالی همگنان را توفیق خیر کرامت کناد روز سی و نهم مؤلف گوید که معلم معدل لغت العزیز بدانکه قدما عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد را بر آن نهاده معتقد ایشان آن بوده که بالعدل قامت السموات والارض و خود را مامور ان الله بالعدل

والاحسان داشتندی بنابراین سلاطین باتمکین و وزراء خیرخواه گزین
واهتمام براشاعت معدلت و رعایت امور رعیت گماشتندی
و آنرا سبب بقای دولت و نیک نامی شناختندی و این قسم راچنان
معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت رامیموزندی
وگفتندی شعر عدل کن زانکه در ولایت دل ۞ در پیغمبری زند عادل
روز جهل مؤلف گوید که معلم یا کیاست گفت ایعزیز بدانکه اکابر روزگار میگویند
که عدالت ملک مستلزم خلق بسیار است و آنرا بدلایل واضح روشن کرده اند
اندو میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی بر دیاست است تا ازکسی نترسند
فرمان آن کس نبرند همه یکسان باشند و بنای کار باخلل پذیرد و نظام
امور گسسته شود آنکس که عدل ورزد و کسی را سیاست و مصادره نکند
و خود راست غفلت نسازد و بزیردستان ستم نکند مردم از و نترسند و رعیت
فرمان ملوک نبرند و فرزندان و غلامان سخن پدر و مخدوم نشنوند مصالح بلاد
و عباد متلاشی گردد کدام دلیل واضح تر ازاین که پادشاهان عجم چون ضحاک
و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جحیم بدیشان مشرف است و دیگر ازستمکاران
که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور چون نوبت
کسری انوشیروان رسید او از رکالت رای و تدبیر وزرای ناقص عقل
شیوه عدل اختیار کرد در اندک زمانی کنگره های ایوانش بیفتاد و
آتشکده ها بیکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد خلیفه ثانی که بعدل
موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد معاویه ببرکت ظلم ملک از دست
امام بدر برد بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بیگناه نکشت
دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد چنگیز خان تا هزار هزار بیگناه را
بتیغ بیدریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین براو مقرر نگشت در تواریخ
مغول مسطور است که هلاکوخان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده

بودند بفرمود تا حاضر کردند حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع وقوف
گشت کسبه را رخصت داد تا با سر کار خود رفتند تجار را مایه داد تا از بهر او
بازرگانی کنند جهودانرا فرمود که قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد
مخنثان را بحرمهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و
واعظان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را
جدا کرده و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزیان میبرند
حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند لاجرم قریب نود سال پادشاهی در خاندان
او قرار گرفت ابو سعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد خود را بشعار
عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکو خان
در سر نیت او رفت رحمت بر این بزرگان باد که خلق را از ظلمت ضلالت عقل
بنور هدایت ارشاد فرمودند روز چهل و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه
قدما سخاوت را پسندیده داشته اند و کسی را که بدین صفت معروف بوده
شکر گفته اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان خود را بدین خصلت تحریص کرده
اند این صفت را چنان معتقد بوده اند که اگر مثلا شخصی گرسنه را سیر کردی
یا برهنه را پوشانیدی از آن عار نداشتی و تا بحدی مبالغه درین باب
کردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی استدلال
اینمعنی از آیات بینات می توان کرد که من جاء بالحسنه فله عشر امثالها لن
تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون روز چهل و دویم مؤلف گوید که معلم گفت
ایعزیز بدانکه اکابر زمان در رای قدما در باب سخاوت تامل فرموده اند
رای ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد لاجرم در ضبط اموال
کوشیده نص تنزیل را که کلوا واشربوا ولا تسرفوا و دیگر ان الله لا یحب المسرفین
امام امور و عزائم خود ساختند و ایشان را محقق شد که خرابی خاندانهای
قدیم از شدت سخا و اسراف بوده است هر کس که خود را بسخا شهرت داد

هرگز دیگر آسایش نیافت از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند هر یک بخوشامد
و بهانه دیگر آنچه دارد از او می تراشند و آن مسکین سلیم القلب بترهات ایشان
غره می شود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورده محتاج گردد
و آنکه خود را بسیرت بخل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان
در پناه بخل گریخت از درد طمع مردم خلاص یافت و ائمه بخل در این باب فصلها
نوشته اند و کتب پرداخته اند حکایت از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت
که از مال خود پاره گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم
غلام شاد شد شوربائی بساخت و پیش او آورد خواجه آب او را بخورد و گوشت
بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت نخودابی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد
کنم غلام فرمان برد و بساخت و پیش خواجه آورد زهرمار کرد و گوشت
بغلام سپرد روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده گفت این گوشت را
بفروش و قدری روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و تورا آزاد کنم
گفت ای خواجه بگذار تا من بگردن خود همچنان غلام تو باشم حکایت توانگری
بزرگی از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود اجلش در رسید جگرگوشگان
خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد گفت ای فرزندان روزگاری دراز
در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده ام و حلق خود را بسرپنجه گرسنگی فشرده
تا چند دینار ذخیره کرده ام زنهار از محافظت آن غافل مباشید اگر کسی با
شما گوید که پدر شما را در خواب دیدم حلوا میخواهد زنهار بمکر او فریفته مشوید که آن
من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس
کنم بدان التفات نباید کرد من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم
این بگفت و جان بمالک دوزخ سپرد الحق بزرگ و صاحب حرمتی کسی
را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع تقدیم رساند که بدناءت نفس و همت
راضی شود و پستی فطرت و ذلت پیش گیرد و بغلام خود بدان قسم معامله نماید

بفرزندان بدین نحو وصیت راند بر خردمند با فراست معلوم است که حال
این دو طبقه مذکوره در دنیا چه خواهد بود و در آخرت نیز از قراریست که در دنیا
بوده که الدنیا مزرعة للآخرة ایفرزند بدانکه بزرگان و اکابر زمان در بیان
معنی سخا در خطا واقع شده اند تفریق میانه تبذیر و سخاوت را ننموده اند زیاده
عطای بیجای بغیر مورد و محل اتلاف و اسراف و تبذیر است در شرع و عرف و
عقل مذموم که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین ولیکن عطائی که بیرون از
درجه افراط و تفریط باشد و بمحل و مورد خود و ارباب استحقاق باندازه رتبه
و شان عطا شود سخاوت است و ممدوح صاحب این رتبه از عطا هرگز محتاج
نگردد و در نزد خدا و خلق عزیز و محترم باشد که خیر الامور اوسطها روز چهل و
سیم مؤلف گوید که معلم گفت که حلم عبارت از بردباری است و قدما حلیم
کسی را گفته اند که نفس او را سکون و طمأنینتی حاصل شده باشد که غضب
بآسانی تحریک او نتواند کرد اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد از
حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و آله وسلم مرویست که الحلم حجاب الآفات
لفظ حلم را چون مقلوب کنند ملح میشود و از اینجاست که گفته اند الحلم ملح الاخلاق
روز چهل و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه اکابر زمان
این خلق را بکلی منع میفرمایند میگویند اگرچه آنکس که حلم و بردباری ورزد
مردم بر او گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل کنند اما این خلق متضمن بسیاری
از فوایداست و او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد دلیل بر صحت
قول آنکه امروز تا شخصی در بودگی تحمل بار علا مبارکان و او باش نکرده است
دوران حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس اکابر سیلی نمی خورد و دشنام
بر نمیکنند در حوضش نمی اندازند دشنامهای فاحش بر زن و خواهرش
نمی شمارند امروز عاقل که اکنون او را مردمانه میخوانند به برکت حلم و وقاری که
در نفس ناطقه او مرکوز است و موجود تا حمل آن مشقتها نمی نماید هیچ حال

نمی تواند کرد و پیوسته خائب و خاسر و مغلوک میباشد پیش هیچ بزرگی
عزتی پیدا نمی تواند کرد یکی از فواید حلم آنکه اگر حرم و اتباع بزرگی را تهمتی متهم می
گردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری باشد غضب بر مزاج او مستولی
شده دیوانه میکرد که الغضب غول العقل اما کسانیکه وجود شان بزینت حلم
و وقار مزینست اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او تهمت بدرند سر موئی
غبار بر خاطر مبارک او ننشیند لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده وقت
و روزگار را با آسایش بسر میبرد حکایت شنیدم که درین روزها بزرگی
زنی بدشکل و مستوره داشت بطلاق او تن در داد و فاحشه جمیله را در نکاح
آورد خاتون چنانکه عادت دیرین او بود صلای عام در داد مردم او را منع کردند
که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم و وقار
فرمود که عقول ناقص شما بسر این حکمت نمیرسد و حال آنکه من پیش ازاین که
میخوردم به تنها اکنون حلوا میخورم با هزار آدمی در امثال آمده است که الدیوث
سعید الدارین تاویل چنانکه فرموده دیوث تا درین دنیا باشد چون بصفت
حمیت مبتلا نیست فارغ می تواند زیست و در آن دنیا نیز بموجب حدیث الدیوث
لا یدخل الجنة چون او را بهشت نباید رفت از کدورت و شامت صحبت
زاهدان و از روی ترش ایشان همین این سیرت آسوده باشد روز چهل
پنجم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه در باب حیا قدما فرموده اند که حیا
انحصار و احتجاب نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید
حضرت رسول میفرماید که الحیاء من الایمان و وفا التزام طریق مواسات
سپردن باشد و از چیزیکه بدو از دیگری رسیده باشد مکافات آن قیام
نمودن در نص تنزیل آمده است که من اوفی بما عاهد الله فیؤتیه اجرا عظیما و صدق
آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود
و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بروی رحمت

آورد و همت بر ازالت او مصروف دارد روز چهل و ششم مؤلف گوید که معلم
گفت ای عزیز بدانکه اکابر روزگار میفرمایند که این اخلاق مذکوره بغایت مکروه و مذموم
است هر بیچارهٔ که یکی از این اخلاق ردیه مبتلا گردد مدت العمر خائب و خاسر
باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد خود روشنست که صاحب حیا از همه نعمتها
محروم باشد حضرت رسول صلعم فرموده اند که الحیا تمنع الرزق و مشاهده میرود
که هر کس که بیشرمی پیشه گرفت و بی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند
هر چه دلش میخواهد میگوید خود را از مواقع ادنی بمعارج اعلی میرساند بر خردان
و بزرگتران از خود تنعم میکند و خلایق بواسطهٔ وقاحت از و میترسند و آن
بیچارهٔ محروم که بسمت حیا موسوم است پیوسته در پس درها بازمانده چوب
خورد و پشت گردن خارد اما وفا اکابر زمان میفرمایند که وفا
نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرص است چه هر کس که اندک چیزی از دوستی
بدو لاحق شد حرص و شره او را بالطمع جذب امثال آن منافع بر اندارد که همه روز
چون حجام فضول آن مسکین را ابرام نماید و آن بیچاره از مشاهدهٔ او بجان
رسیده و ملول تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد قدما چنین حرکات را
نادانسته تحسین کرده اند حکایت گویند محی الدین اعرابی که حکیم روزگار
و مقتدای علماء عصر خود بود سی سال با مولانا نور الدین شب و روز را
مصاحب بود چند روز که نور الدین مرض موت بود محی الدین
بالین او بشرب مشغول بود شبی بخانه رفت بامداد که بدر خانه آمد غلامانرا
موی ها بریده بعزای نور الدین مشغول دید پرسید که حال چیست گفتند مولانا
نور الدین وفات کرد گفت دریغ نور الدین پس روی بغلام خود کرد و گفت
نمشی و نطلب حریفا آخر و هم از آنجا بخانهٔ خود عودت کرد گویند بیست سال بعد از
آن عمر یافت و هرگز کسی نام نور الدین از زبان او نشنید همگنان را و از
که وفا از آن حکیم یگانهٔ روزگار بیاموزند باز کدام دلیل و اصح تر است از

اینکه هرکس که خود را بوفا منسوب کرد همیشه غمناک بود چنانکه فرهاد کوه بیستون
کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین داد در
حسرت میمرد و میگفت فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر یار شیرین
جان شیرین اکابر روزگار راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترک اولی
آنا ای فرزند عزیز وفق الله بادراک والتمیز بدانکه مراد از این مذکورات که اندکی
از مفصل اخلاق ذکر کرده شد مقصود نه تقبیح و تفضیح اکابر زمان بود بلکه آگاه باشی
تو مراد است باختلاف آراء و عقول و مراتب و درجات که الطرق الی الله
بعدد انفاس الخلائق نستعیذ بالله که مقصد تشنیع باشد زیرا که در حدیث
میفرمایند که لو کان الناس کیف خلق الله خلق لم یلم احدًا احد الیس چون مقصد
اصلی تفهیم و تفهم اختلاف است از جهت برخورداری آنعزیز بمراتب و مدارج
عالیه لازم گردید که بیانی مختصر در اختلاف مذاهب و طرق معمولیه در شریعت
غرای محمدی صلی الله علیه و اله و سلم کرده شود که تو را هشیاری حاصل گردد
تا عارف شوی مراتب و حدود هر یک از آن طوایف را تا عقل سلیم و ذوق
مستقیم تو چه اقتضا کند و فطرتت چه باشد رو ز جهل و بهفتم مؤلف گوید که
معلم گفت ایعزیز اکنون برای تو بیان میکنم که مذاهب مختلفه در ملت محمدیه چند است و این خلاف
از کجاست و اصل خلاف چیست و مذهب مستقیم از این مذاهب بدانند
نقل میکنند که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم فرمودند که امت
حضرت ابراهیم ع بعد از او متفرق بهفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش اند الا یک
فرقه و امت حضرت عیسی ع بهفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش اند الا یک
فرقه و امت من بعد از من بهفتاد و سه فرقه شوند و جمله در آتش اند الا یک
فرقه اینست معنی ستفترق امتی من بعدی علی ثلثة و سبعین فرقة کلهم فی
النار الا فرقة واحدة چون مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه سه کس از علمای
شریعت دو کس از علمای اهل سنه و یک کس از علمای اهل شیعه یکی

شیخ

شیخ منصور ترمذی است که مذهب ابو حنیفه دارد و یکی محمد غزالی است که مذهب
شافعی دارد و یکی شیخ ابو جعفر طوسی است که مذهب شیعه دارد ایشان
هر سه در مذاهب و اصول مذهب سخن بهتر از دیگران گفته اند پس ما سخن ایشان را
نقل خواهیم نمود در روز چهل و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه رئیس
اهل سنت شیخ ابو منصور و حجة الاسلام محمد غزالی میگویند که اصول این هفتاد
و دو مذهب که اهل آتش اند شش مذهب است اول تشبیه دوم
تعطیل سیم جبر و چهارم قدر و پنجم رفض و ششم نصب و اهل تشبیه خدا را
بصفات ناسزا وصف کرده اند و بمخلوقات مانند کرده اند و اهل تعطیل صفات
خدا را منکر شده اند و نفی صفات خدا را کرده اند و اهل جبر اختیار و فعل
عبد را منکر شده اند و بندگی خود را بخدا اضافه کرده اند و اهل قدر خلق
خدا را بخود اضافه کرده اند و خود را خالق افعال خود میدانند و اهل رفض و نصب
در دوستی علی علیه السلام غلو کرده اند و گفته اند بعد از پیغمبر هر کس با فضیلت
علی علیه السلام بیعت نکرد و او را امام ندانست از دایره ایمان بیرون است
هر یک ازین فرق شش گانه بدوازده فرقه شده اند و هفتاد و دو
فرقه جمع شدند و جمله در آتش اند الا فرقهٔ که سوای ایشان باشند زیرا که هر شش
مذهب بعد از محمد صلی الله علیه واله وسلم بهم رسیدند و در زمان محمد نبودند زیرا
که هر یک ازین شش جماعت معلوم است که در چه وقت و در چه عهد بهم رسیدند
و فرقه ناجی فرقه میباشند که مذهب ایشان مذهب محمد و اصحابه باشد حضرت
محمد در زمان حیات بر آن بودند و آن مذهب اهل سنت و جماعت است و آن
این است که خدا یکی است و موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات
ناسزا و ذات و صفات او قدیمست و صفات او عین ذات اوست و او را
ضد و شریک و فرزند و مکان نیست و هر چیزی بوی قائم و باقی و از چیزی و به
چیزی و در چیزی نیست و او دیدنی بچشم نیست و در آخرت اهل بهشت بچشم

سرخواهند او را دید و کلام او قدیمست و فاعل مختار و خالق خیر و شر و ایمان
و کفر است و خالق افعال عباد و عباد است اما عباد فاعل مختارند و ذات و
صفات او مدرک بشر نیست و چیزی بروی واجب نیست و ارسال انبیا
فضل اوست و انبیا معصوم اند و غیر انبیا معصوم نیست و حضرت محمد ختم انبیا
است و بعد از آن خلیفه بحق ابو بکر بود و امامت بعلی علیه السلام تمام شد و
علماء بعد از صحابه حجت است و اجتهاد از علماء درست است این بود تمامی اعتقاد
شافعی و ابو حنیفه که گفته شد ز روز جهل و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای
عزیز بدانکه شیخ ابو جعفر طوسی میفرماید که اصل این هفتاد و سه مذهب دو مذهب
است مذهب نواصب و مذهب روافض زیرا که روزی که حضرت محمد از
دار فنا رفت از صحابه چهل هزار کس با ابو بکر بیعت کردند مگر هجده کس از صحابه
علی علیه السلام و هفده کس دیگر پس صحابه این هفده کس را گفتند رفضونا
ای ترکونا ازین جهة لقب روافض بر ایشان افتاد و این هجده کس صحابه را گفتند
نصبتم لابی بکر بلا نصیب برین سبب لقب ایشان نواصب آمد
پس هر یک ازین دو طایفه دو نام دارند یکی خود بر خود نهادند و دیگری خصم نام
نهاد سنت و شیعه و نواصب و روافض انگاه نواصب پنجاه و پنج مذهب
شدند و روافض هجده فرقه شدند که جمله هفتاد و سه فرقه باشد و جمله در آتش اند
الا فرقه واحده که اهل نجات است و آن آنست که بتوحید و عدل و رسالت
و امامت ایمان آرند و توحید آنست که یک قدیم زیاده نیست و در ذات قدیم
کثرت و اجزا نگویند و واحد حقیقی دانند یعنی آن قدیم را عالم بالذات
نه عالم بعلم دانند و همچنین در سایر صفات ذاتیه و صفات فعلیه را حادث دانند
و معنی عدل آنست که ظالم ندانند یعنی خالق معاصی و شر ندانند و بنده را
خالق افعال خود دانند باختیار و رسول فرستاده خداست و امام خلیفه
رسول خداست و ارسال رسول بر خدا واجب و نصب امام بر رسول واجب

وهمچنین نصب امام ثانی بر امام اول واجب تا هرگز روی زمین از امام خالی نباشد
و باید امام معصوم باشد تا قول آن حجت باشد و اجتهاد در شریعت روا
نیست و اجماع حجت نیست مگر در آن میان معصوم بود نه معصوم خارج باشد
و حضرت رسول ص حضرت علی علیه السلام را خلیفه خود فرمود و علی ع حسن ع را
تا بحضرت محمد مهدی صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین که صاحب الزمان
است ختم گردید این بود تمامی قول ابوجعفر که گفته شد نهایت اصول مذاهب
متداوله چهار است تناسخ و حلول و اتحاد و وحدة پس ما این چهار مذهب
را که اصل اند بیان کنیم روز پنجاهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه
مذهب تناسخ اصل و فرع بسیار دارد و چون مبنی بر ایجاز است بطریق اختصار
ذکر میشود بدانکه قواعد این مذهب شش چیز است و باید که شش چیز را از شش
چیز حاصل کنند بلکه خود گردانند سه علمیست و سه عملیست اما علمی اول
معرفت نسخ است دویم معرفت مسخ است سیوم حاصل کردن علوم
حقیقی چهارم حاصل کردن اخلاق نیک پنجم حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا
و شهوات بدنی ششم حاصل کردن رغبت و اشتیاق باخرت روز
پنجاه و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزند بدانکه نسخ عبارت از اینست
که چیزی صورتی را رها کند و صورتی دیگر مانند صورت اول یا بالاتر از صورت
اول بگیرد مثلاً زید صورت زیدی را رها کند و صورت عمروی یا صورت
ملکی گیرد و مسخ این است که چیزی صورتی را رها کند و صورتی نازلتر از صورت
اول گیرد یا بیک مرتبه یا بدو مرتبه یا زیادتر بنا بر اختلاف اقوال در مسخ که
بعضی میگویند که مسخ این است که انسان صورت حیوان گیرد و حیوان
صورت نبات گیرد و نبات صورت جماد و جماد صورت خاک و ممکن نیست
که انسان صورت نبات گیرد بی واسطه صورت حیوان و بعضی میگویند که
ممکن است بلکه بعضی میگویند که ممکن است انسان صورت نبات یا جماد

یا خاک گیرد بیواسطه و این است معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم
ثم رددناه اسفل السافلین و باز از خاک بتدریج بمراتب برمیاید تا انسان
و از انسان تا بعالم علوی و عقل کل بپیوندد از جهت آنکه عقل کل و نفس کل جوار
حضرت رب العالمین است و علت اول و فاعل مطلق است روشن تر ازین
بگویم نفس اوجی دارد و حضیض و اوج وی فلک الافلاک و حضیض وی خاک
است و نزول و عروجی دارد و نزول وی آمدن وی است تنزل الملائکه
و الروح عروج وی باز گشتن وی است که تعرج الملائکة و الروح و مدت
آمدن و رفتن وی از هزار سال کم نیست و از انجا هزار سال زیاده نیست و
سبب نزول وی طلب کمال است که از راه نور ثوابت نزول مینماید تا بمنزل
خاک میرسد و درین منزل نام وی طبیعت است و چندگاه در منزل خاک پرورش
مینماید باز از منزل خاک بمنزل نبات می آید و چندگاه درین منزل پرورش می
یابد و درین منزل نام وی نفس طبیعی است باز ازین منزل بمنزل حیوان می
آید و پرورش می یابد و نام روح حیوانی است باز از منزل حیوان غیر ناطق
بمنزل انسان می آید و پرورش می یابد و نام او روح انسانی است باز از
منزل انسان اگر کمال خود حاصل کرده باشد بمنزل افلاک که عالم نفس و
عقل است میرود و این بود مراتب نفس و مراتب نسخ و اگر در منزل انسان
کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت باز بمراتب فرو میرود که از انسان بحیوان
و از حیوان به نبات و از نبات بجماد و از جماد بخاک فرو میرود و بقدر معاصی
و خباثات قصاص و عذاب میکشند و این است مراتب مسخ و بعد
از قصاص باز بمراتب بر آید تا بانسان رسد و کمال حاصل کند و بعالم خود رود
هرگاه باز کمال حاصل نکرد و گرفتار خباثات گردید باز مسخ میشود و همچنین ده
نوبت صد نوبت و این مطلب را با شرح و بسط در مسئله معاد ذکر خواهیم کرد
انشاء الله تعالی روز پنجاه و دویم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه

علوم حقیقی که سوم مرتبه از قواعد مذهب تناسخ است این که اهل تناسخ میگویند که علوم حقیقی چهار است اول معرفت نفس وانچه تعلق بنفس دارد دوم معرفت حضرت باری تعالی که فاعل اول است وتمام علل ومعلولات که مراتب موجودات است وانچه تعلق بموجودات وحضرت باری تعالی دارد سیوم معرفت دنیا وانچه تعلق بدنیا دارد چهارم معرفت آخرت وانچه تعلق باخرت دارد واین جمله را باید برهان عقلی بداند وسه اصل دیگر عملی است اول حاصل کردن اخلاق نیک دوم حاصل کردن تجرد وانقطاع از دنیا ولذات او سیوم حاصل کردن رغبت واشتیاق باخرت وهر که آن سه چیز اول را علم حاصل کرد واین سه چیز ثانی را بعمل آورد یکی از ملائکه مقرب خواهد بود واین آیه خطاب بوی است که یاایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

روز پنجاه وسیوم مولف گوید که معلم گفت ای فرزند بدانکه اهل حلول که دوم مذهب از اصول مذاهب متداوله است میگویند که خدای تعالی میفرماید که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح الخ ورسول میفرماید که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره این حدیث مفسر است مراین آیه را خدای تعالی همه خلایق اول در ظلمت آفرید وهر که در ظلمت باشد هیچ نه بیند وهیچ نداند باز خدای از نور خود بر خلایق پاشید تا بینا وشنوا ودانا شدند وخدای را بشناختند پس این بینائی وشنوائی ودانائی که در ماهست نور خداست ونور اوست که او را می شناسد اینست معنی عرفت ربی بربی ولولا فضل ربی لما عرفت ربی این است سخن اهل حلول وچون از ایشان سوال شود که این بینائی ودانائی وشنوائی که در ماهست ونور خداست آیا کل نور اوست یا جزء نور اوست جواب میگویند که نه جزو ونه کل است چه نور وی نامحدود ومحدود نیست بنا محدود نباشد پس نه کل است ونه جزو مثلا نور خدا چون نور آفتاب است هرگاه فرض شود که نور

آفتاب حد و نهایت نداشته باشد و خلایق ذرایر در آفتاب روشن تر ازین
بگویم نور خدا چون نور آفتاب است که در هر خانهٔ تافته و هیچ خانهٔ نباشد که از نور
خالی باشد و هر خانه روشن بنور او است بدین سبب در نور آفتاب کثرت
مینماید و کل و جزو گفته میشود امّا عاقلان دانند که یک نور بیش نیست و در وی
کثرت حقیقی لازم نیاید این سخن اهل حلول روز پنجاه و چهارم مولف گوید که
معلم گفت ای عزیز بدانکه اهل اتحاد میگویند که آیه و احادیث که اهل حلول نقل نموده اند راست است
و متمسک ما نیز همین است و دیگر آنکه این بینائی و شنوائی و دانائی که در ما هست هم نور
خدا هست تمام صحیح است این است معنی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله امّا آنکه نور
خدای چون نور آفتاب و خلایق چون ذرایر در نور آفتاب که گفتند خطاست [illegible]
بدانکه نور خدا چون شمع است و خلایق چون آئینها اگرچه شمع یکی بیش نیست امّا در هر آئینه شمعی پیدا
آمده و آئینه که دانا و شنوا و بینا است باین شمع است که در وی است پس اگرچه بصورت دو
شمع مینماید امّا عاقلان دانند که شمع یکیست این بود سخن اهل اتحاد و اهل اتحاد از آن میگویند
و دو شمع را یکی میدانند و میگویند که این تشبیه از برای تقریب فهم گفته شد و الا نور خدا کلی
و غیر محسوس است و نور جزوی غیر نور کلی باشد و این سخن را بمثالی دیگر معلوم نشود بدانکه
انسان کلی است و جزویات انسان را نهایت نیست و انسان متجزی و منقسم نیست
و جزو انسان هم در زید نیست و کل انسان هم در زید نیست یا آنکه زید غیر انسان نیست بلکه
زید انسانیست و عمرو انسانیست و خالد انسانیست اینست سخن اهل اتحاد روز
پنجاه و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه خلاصه سخن اهل حلول و اتحاد این
است که آنچه باطن عالم است که عالم ارواح و عقول است نور خدائیست و قابل تبدیل
و زیاده و نقصان نیست و آنچه ظاهر عالم است که عالم اجسام است مظاهر نور خدا است
و قابل زیاده و نقصان و فانیست پس نزد ایشان وجود دو باشد یکی فانی و یکی باقی و
یکی قدیم و یکی حادث روز پنجاه و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزند بدانکه
اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر وجود خدا چیز

موجود نباشد بجهة آنکه خدا در وجود مثل و شریک ندارد دوم دیگر آنکه هرگاه که وجود باشد البته یا
متصل یا منفصل باشد و بالاتفاق وجود خدا متصل و منفصل نباشد پس بالضروره آنچه
موجود است وجود خداست و معدوم موجود نشود و موجود معدوم نگردد و این سخن در موضع
خود خواهد آمد غرض آن بود که مذاهب بسیار است و این خلاف از آن حاصل آمد که
مردم از انبیا شنودند که خدائی هست پس هر یک از مردم ذات و صفات را قسمی تصور
نمودند و چون با یکدیگر گفتگو نمودند خلاف یکدیگر بود و این از آن که تصور کنند که خدا ممکن
نیست و خلایق در ذات خدا نابینا میباشند پس هر یک قسمی تصور کنند مگر کسی
که خدا چشم او را بینا نماید و این معاینه نقل فیل و شهر کوران ماند که یکدیگر معارضه نمایند و
ادله رد و بدل می نمایند امّا آنکه فیل را دیده اند که همگی بر خطا میباشند نهایت این را از کجا
تواند ثابت کند و با کوران چه خواهد گفت بلکه کوران او را که مثل خود و سایر میدانند و
با او هم معارضه می نمایند و باتحاد نسبت خواهد نمود پس عاقل باید که یا روشنی پیدا نماید و
خود را آنچه روشن نماید یا آنکه اخلاق نیک را طلب کند که آخر بحق خواهد رسید و طریق نجات
خواهد بود چه اخلاق ثمره معرفت است روز پنجاه و هفتم مؤلف گوید که معلّم گفت
ایعزیز بدانکه وجود و آنچه تعلق بوجود دارد تصور وجود مطلق که بدیهی است و محتاج تعریف
نیست بلکه ممکن نیست که وجود تعریف شود از جهة آنکه اگر تعریف بوجودی شود تعریف
شئ بنفس خواهد بود و اگر تعریف بعدم شود عدم اعرف از وجود نیست بدانکه از حضرت
علی مرتضی علیه السلام سؤال نمودند که وجود چیست فرمودند که بغیر وجود چیست و از ابو
علی سینا سؤال شد که وجود چیست گفت کل شئ قابل الاشاره فهو موجود بدانکه وجود
باعتبار ذات بر دو قسم است یا قدیم یا حادث و باعتبار ما بر چهار قسم است یا در خارج
یا در ذهن یا در لفظ یا در کتابت چه وجود کتابتی دالست بر وجود لفظی و وجود لفظی دال
است بر وجود ذهنی و وجود ذهنی دال است بر وجود خارج مثلا آتش مکتوبی دال است
بر آتش لفظی از جهة آنکه کتابت را جز لفظ دلالت نیست و حکمت در وضع کتابت همین
است و لفظ آتش دال است بر آتش ذهنی از جهة آنکه ذهن را جز بلفظ

بیان نتوان کرد و حکمت در وضع لفظ همین است و همچنین آتش ذهنی دال است بر آتش
خارج و چون عدم در مقابل وجود است آنهم بچهار قسم است مثل وجود بدانکه میان وجود
و عدم بر مذهب اهل شرع واسطه نیست و معدوم صرف بمرجح موجود شود و موجود بمرجح
معدوم صرف شود اما بنا بر مذهب اهل حکمت میان وجود و عدم واسطه است
و آن ماهیتست که نه موجود و نه معدوم است و ماهیت کل اشیاء قدیم است و آن
ماهیت بمرجح وجود موجود میشود و بمرجح عدم معدوم می گردد چه معدوم صرف هرگز موجود
نشود و موجود معدوم صرف نشود و خواص اهل حکمت میگویند که ماهیات کلی قدیم است
و در وی تعدد و کثرت نیست و از جهة همین است که میگویند باری تعالی عالم بر کلیات
است نه جزویات و ماهیات که موجود بالقوه اند بمرجح از قوه بفعل آیند و باز بمرجح از
فعل بقوت روند اینست معنی حیات و ممات و کون و فساد و موجوداتی که کون
و فساد بر ایشان راه ندارد همیشه بوده و خواهند بود نزد اهل وحدت میان وجود
و عدم واسطه نباشد از جهة آنکه وجود و عدم نقیضان اند نه ضدان و مقصود از عدم
لا وجود است و نقیضان بالاتفاق ممکن الارتفاع نیستند روز پنجاه و هشتم مؤلف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در بیان ماده و صورت و جسم و شکل اهل حکمت میگویند
که موجود بر دو قسم است واجب و ممکن و ممکن نیز بر دو قسم است جوهر و عرض و جوهر
پنج قسم است صورت و ماده و جسم و عقل و نفس از جهة آنکه جوهر اگر حال است
در جوهر دیگر صورت است و اگر محل است جوهر دیگر را ماده است و اگر مرکب است
از حال و محل جسم است و اگر نه حال باشد و نه محل و نه مرکب بر دو قسم است اگر متعلق
باشد بماده تعلق التدبیر والتصرف آن نفس است و الا فهو العقل و صورت را
بر دو معنی اطلاق میکنند یکی جوهر چنانکه مذکور گردید و دیگر بر کم متصل و اول را صورت
ثابت و دوم را مشترک گویند و جسم را هم دو معنی اطلاق میکنند یکی که مذکور گردید و
یکی دیگر بر صورتی که ممکن باشد تقدیر ابعاد ثلاثه در وی اما صورت که بر دو معنی اطلاق
می شد یکی جوهر و آنرا صورت حقیقی ثابت میگویند و دوم را صورت مقداری غیر ثابت

و اول را صورت معقول و دوم را صورت محسوس میگویند چون جسم موم که دو صورت
دارد اول صورت مومی که موم با آن صورت موم است یعنی ماده موم که قابلیت صور
بسیار داشت صورت مومی آنرا موم گردانید و دوم صورت مقداری موم که متغیر است
که موم مربع و مثلث و کروی میشود و باز موم موم است پس تغیر و تبدل در صورت
مقداری موم است نه در صورت حقیقی همچنین انسان صورت حقیقی دارد که انسان
با آن انسان است و صورت مقداری هم دارد و آن شکل و ابعاد خاص آنست پس
صورت حقیقی غیر متغیر است و صورت مقداری وی متغیر باز بدانکه جوهر هیولا دو نام
دارد هیولا و ماده و جوهر صورت هم دو نام دارد صورت و نفس کما دام که صورت
بهیولا متصل نشده باشد نام یکی هیولا و نام یکی صورتست و بعد از اتصال نام
یکی ماده و نام یکی نفس است و این نفس در مرتبه عنصر طبیعت و در مرتبه نفس طبیعی
نفس طبیعی و در مرتبه حیوان نفس حیوانی و در مرتبه انسان نفس انسانی و در مرتبه ملک
نفس ملکی میگویند و این جوهر را نفس از آن میگویند که کمال و حرکت جسم از وی است
و صورت از آن میگویند که امتیاز بوی است یعنی امتیاز اجناس بوی است
و امتیاز انواع بصورت حقیقی هم هست و بصورت مقداری هم هست رهٔ بیست
و نهم مولف گوید که معلم گفت که ای فرزند بدانکه در بیان ذات و وجه و نفس و در
بیان اسم و صفت و بیان آنکه صفات در مرتبه ذاتست و اسامی در مرتبه وجه است
و افعال در مرتبه نفس است شرحی گفته میشود بدانکه اهل شریعت در تحصیل این معانی
شروع نکرده اند لاجرم وجود و ذات و وجه و نفس را در حق خداوند یکمعنی اطلاق
کرده اند و علم و قدرت و سمع مثلا صفات میگویند و عالم و قادر و سمیع را اسما
صفات میخوانند و اسم ذات را الله میخوانند و باقی اسم صفات است و خواص
اهل حکمت میگویند که ماهیت هر چیز ذات آن چیز است و وجود هر چیز وجه آن
چیز است و صفات در مرتبه ماهیت است و اسامی در مرتبه وجه است و ماهیت
را باضافات و اعتبارات نامهای دیگر نهاده اند وجود ذهنی و وجود عقلی و موجود

بالقوه و ذات و مانند این وجود را هم باضافت نامها نهاده اند وجود خارجی و موجود حسی
و موجود بالفعل و وجه و مانند این و این وجه تسمیه است نه صفات و نه اسامی زیراکه
صفات قابلیت و استعداد هر چیز است و اسماء علامت حقیقی هر چیز است که با آن
چیز تدبیر آن چیز است و عین مسما است نه نشان و علامت که دیگری بروی نهد
که غیر مسما است و مجاز است پس قابلیت را استعداد هر چیز صفات آن چیز است
و فعلیه اسماء است و نشان و علامت که دیگری بروی نهد تسمیه است پس تسمیه
مشترک است میان مرتبه ذات و درجه و صفات مخصوص اند بمرتبه ذات و اسماء
مخصوص اند بمرتبه وجه مثلا قابلیت بینائی و شنوائی وصف انسان است و بینائی
و شنوائی بالفعل اسم انسان است و چنانکه در عالم صغیر دانستی همچنان در عالم کبیر میدان
یعنی ماهیت عالم ذات عالم است و وجود عالم وجه عالم است و اول چیزی
که از مرتبه ماهیت بوجود رسید عقل کل بود این است معنی اول ما خلق الله العقل
انگاه بواسطه عقل باقی چیز بوجود آید این است معنی نون و القلم و ما یسطرون چون دانستی
که نزد اهل حکمت وجود بی ماهیت ممکن نیست و ماهیت غیر وجود است اکنون بدانکه
اهل حکمت در وجود باری تعالی خلاف کرده اند بعضی میگویند خدای تعالی وجود دارد
و ماهیت هم دارد چه وجود بی ماهیت ممکن نیست و بعضی میگویند که وجود دارد و ماهیت
ندارد تا کثرت و اجزاء لازم نیاید و بعضی میگویند که ماهیت باری تعالی عین وجود
باری تعالی است و سابق بر وجودش نیست چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
بدانکه نزد هر که خدای تعالی را صفات و اسامی میگوید ماهیت و وجود گفته باشد
و از اینجا قرین و اجزاء لازم آید این است معنی فمن وصف الله فقد قرنه و من قرنه فقد
ثناه و من ثناه فقد جزاه و من جزاه فقد جهله و هر که خدای تعالی را اسماء میگوید اما صفات
نمیگوید وجود گفته باشد بی ماهیت و از اینجا توحید و تجرید لازم آید این است معنی تفسیر
الله اکبر ای اکبر من ان یوصف و این است معنی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا
فله الاسماء الحسنی روز ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیان اهل

وحدت این است میگویند که هرچیز در عالم موجود است او را سه مرتبه و دو صورت
مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و صورت جمع و صورت متفرق ازجهة آنکه
هرچیز باشد ازین خالی نیست که در مقامی باشد که هرچیز امکان دارد که در آن ظاهر
شود در آن مقام جمله در وی بالقوه موجود باشد چون بیضه و نطفه و جبه این مقام را مرتبه
ذات میگویند و صورت این مرتبه را صورت جامعه میخوانند و یا در مقامی باشد که هرچه
امکان میداشت که در آن چیز ظاهر شود در آن مقام جمله در وی بالفعل موجود باشد چون
انسان کامل و درخت کامل و این مقام را مقام وجه گویند و صورت این صورت را
صورت متفرق میخوانند و امتداد و انبساط وجود را در این مراتب نفس میگویند
و مراد از امتداد و انبساط نشو و نما نیست که آن را حرکت جسم میگویند بل مراد از
امتداد و انبساط بسط وجود است که آن را مرتبه نفس میگویند و فرق بسیار است
میان نشو و نما که حرکت جسم است و میان بسط وجود که مرتبه نفس است ازجهة آنکه
امتداد و انبساط وجود در مراتب چیزها است و در میان افراد موجود است و نشو
و نما جز مراتب چیزها نیست و امتداد و انبساط وجود نفس در این مراتب استعلاء و
استواری او است بر عرش زیرا که مراتب هرچیز بعد از تمامی عرش است پس
عرش بر اقسام باشد و هرچیز تمامتر و کاملتر باشد عرش بزرگتر و عظیم‌تر بود این است
معنی قلب المؤمن عرش الله الاکبر و این نفس را صاحب شریعت رب میگویند
و هر دو یک معنی دارد این است معنی من عرف نفسه فقد عرفه و من عرف النفس فقد
عرف الرب و این مرتبه نفس که صاحب شریعت رب میگوید فوق تمام جمیع مراتب
است این از اضداد و مقابل پاک و مقدس است و از اشکال و صور مبرا و منزه
لاجرم حس و صور و خیال را با این مرتبه راه نیست ای عزیز معنی نفس و رب آن
است که اهل شریعت و اهل حکمت شبه و گمان برده اند نفس و رب عبارت از امتداد
و انبساط وجود است در مراتب خود معنی عرش نه آنست که اهل شریعت و اهل حکمت
گمان برده اند که عرش عبارت از تمامی مراتب است و استواء بر دو نوع است

یکی از راه علم که ان الله قد احاط بکل شیء علما و یکی از راه وجود لا انهم فی مریة من لقاء ربهم
الا انه بکل شیء محیط باز استوای علمی بر دو قسم است یکی باجمال و یکی بتفصیل تا سخن دراز
نشود و از مقصود دور نمانیم بدانکه مرتبه ذات بصفات و صورت جامعه مخصوص
است و مرتبه وجه باسامی و صورت متفرقه مخصوص است و مرتبه نفس به بی اسمی و بی
صفتی و بی صورتی مخصوص است از جهت آنکه صفات مظهر ذات است و اسامی مثبت
مسمی است یعنی صفات قابلیت و استعداد ذات است و اسامی معروف مسمی
است یعنی هر چیز که باشد آنرا قابلیت و استعدادی باشد آن قابلیت و استعداد
آن چیز را بکمال میرساند و کمال هر چیز آن باشد که هر چه در وی بالقوه موجود باشد بالفعل
موجود شود پس هر چه در چیزی بالقوه موجود است صفات است و هر چه بالفعل
موجود است اسامی است پس صفات در مرتبه ذات باشد و اسامی در مرتبه
وجه روشن تر ازین بگویم بدانکه اهل وحدت میگویند بدایت و اول هر چیز ذات
آن چیز است و نهایت و آخر هر چیز وجه آن چیز است و امتداد و انبساط وجود
در این مراتب نفس آن چیز است و صفات و صورت جامعه در بدایت است
و اسامی و صورت متفرقه در نهایت و این سخن را بمثلی معلوم شود بدانکه حبه و نطفه
و بیضه در مرتبه ذات اند زیراکه هر چه ممکن است که در وی بالفعل موجود شود درین مقام
جمله در وی بالقوه موجود است و این مرتبه صورت جامعه است زیراکه جمله در وی
جمع است و صفت درین مرتبه است زیراکه قابلیت و استعداد درین مرتبه است و
چون حبه و نطفه و بیضه بتدریج بکمال خود رسند در مرتبه وجه اند زیراکه هر چه ممکن
بود که در وی موجود شود درین مقام جمله در وی بالفعل موجود است و این مرتبه صورت
متفرقه است از جهت آنکه هر یک از یکدیگر جدا گشتند و اسامی درین مرتبه است و امتداد
و انبساط وجود درین مراتب نفس است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه
اهل وحدت میگویند خدای تعالی ذات ندارد و وجه و نفس دارد از جهت آنکه اگر خدای
تعالی ذات داشته باشد پس وقتی از اوقات خدا ناقص باشد و او همیشه کامل بوده است

و ذات در قرآن نیامده است و هر فردی از افراد این مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه
نفس دارند و صفات و اسامی و صورت جامعه و صورت متفرقه هم دارند از جهته آنکه
هر فردی از افراد این وجود از خاک بر میآیند و بمراتب کمال میرسند و باز بخاک می
روند پس این جمله مراتب در ایشان تواند بود اما مجموع این وجود که من حیث الوجود
یک وجود است همیشه در مرتبه وجه است نه ذات باشد نه صفت از جهته آنکه این
وجود اینچنین که هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود یک سر موکم و زیاده نبوده
و نخواهد بود این است کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و بعضی
از اهل وحدت گفته اند که خاک ذات این وجود است و امتداد و انبساط که در جمیع
مراتب و در جمیع افراد موجود است نفس این وجود است و این سخن از وجهی راست و
از وجهی راست نیست از جهته آنکه این وجود را دو اعتبار است یکی اعتبار اجزاء و یکی
اعتبار کل چون نظر باجزاء باشد اجزاء را کثرت و نقصان لازم است و وحدت نیز لازم آمد اما اگر
نظر بر کل باشد کل را وحدت لازم است پس ذات نیست و کل و اجزاء که گفته شد بجهته
تقریب فهم گفته شد و الا نامتناهی را اجزاء نمیباشد از جهته آنکه ثلث و نصف و
ربع در متناهی باشد و در نامتناهی هیچ از اینها تصور ندارد در روز شصت و یکم مؤلف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه سخنی که اهل شریعت میگویند در بیان آنکه عالم را چه پیدا آورد
بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که خدا آفرید جوهری بود که اول ما خلق الله
الدرة و چون خواست که عالم را بیافرینید بدان جوهر نظر کرد و آن جوهر آب گردید
و در جوش آمد و از آن بخاری بالا رفت و کف نمود و کف خشک گردید آنگاه از کف
خشک هفت زمین را آفرید که سطری هر یک پانصد سال راه باشد و این جمله را
در دو روز آفریده خلق الارض فی یومین که روز یکشنبه و دوشنبه باشد بعد از آن کوه
قاف و سایر جبال و چشمه ها و رودخانها و اشجار و ارزاق حیوانات در دو روز دیگر
آفرید که سه شنبه و چهارشنبه باشد که با دو روز اول چهار روز باشد و جعل فیها رواسی
من فوقها و بارک فیها و قدر اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین آنگاه از بخاری که بالا

رفته بود هفت آسمان را آفرید و سطبری و فاصله هر یک پانصد سال راه است و آسمان
بزمین نزدیکتر است تا بکواکب و جمله را در دو روز آفرید که فقضهن سبع السموات فی
یومین انگاه روز آدینه حیوان و انسان را بیافرید و روز شنبه هیچکار نکرد و ازاین جهة یهود
روز شنبه هیچ کار نمی کنند و بعضی میگویند که از روز شنبه تا پنج شنبه زمین و آسمان را
آفرید و روز جمعه تا ظهر که پانصد سال این جهان است عقول و نفوس و طبایع و ملائکه و شیاطین
و حیوانات و آدم بیافرید و نیم روز دیگر آدم در بهشت بود و عصر از بهشت بیرون آمد
و هفت هزار سال بنی آدم در زمین خواهند بود که مجموع از خلق و توقف چهارده هزار سال
است و بعضی میگویند که آب را اول خلق نمود و از کف آن زمین را و از دود آسمانها را
تا آخر و بعضی میگویند که خدا گاوی و ماهی خلق نمود و گاو را در پشت ماهی خلق کرد و زمین را
میان دو شاخ گاو و ماهی در دریاست و در بعضی روایات آمده که همان مقدار خلق
که در روی زمین است در پشت کوه قاف است و شهرهای بسیار از قبیل جابلسا و جابلقا
و بابول در قاف است و دوزخ در زمین هفتم است و بهشت در آسمان هشتم است
و بالای بهشت کرسی و بالای کرسی عرش و بالای عرش هفتاد هزار حجاب عزت است
و بالای حجاب عزت هفتاد هزار سرادقات جلال است و بعد از آن عظمت و ردای
کبریائی است **روز شصت و دویم** مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزند بدانکه سخن
اهل حکمت در بیان انکه عالم بچه طریق پیدا آمده در بیان ترتیب موجودات
بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود و این است
معنی اول ما خلق الله الدره و آن جوهر عقل است و اینست معنی اول ما خلق الله العقل
و این اصلی ثابت است نزد ایشان که لا یصدر عن الواحد الا الواحد پس از باری تعالی
همین عقل اول صادر شد و در این عقل بصفات و اعتبارات کثرت پیدا آمد یعنی
بیک اعتبار واجب لغیره است و بیک اعتبار ممکن لذاته پس باین دو اعتبار از وی دو
چیز صادر شد فلک الافلاک و عقلی دیگر و عقل اول را عقل کل و فلک الافلاک را جسم
کل میگویند و همچنین از عقل ثانی فلک ثانی و عقل ثالث و همچنین تا عقول ده و فلک نه

نه

شد و از عقل عاشر که عقل فعّال است عنصر صادر شد که ماده عالم کون و فساد است و عنصر
و صور معلول عقل دهم اند و قبول کردن عنصر مر صورت را بشرط استعداد است و ازین
جهة است که کون و فساد در وی راه یافت و عناصر پدید آمد و بعد از مزج عناصر بقدر
قابلیت مزاج صور موالید ثلث افاضه میشود و این قابلیت از حرکات افلاک است
پس معادن و نباتات و حیوانات بهم رسیدند و ماده در موالید ثلث واحد است
و اختلاف در صور است مثلا حیوان که حیوان است بصورت حیوانی حیوان است
نه بماده و همچنین نبات و معدن پس صورت مختلف و ماده واحد است و همچنین
اختلاف عناصر بصورت است و اهل حکمت بدین اتفاق دارند روز شصت و
سیم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه اهل حکمت میگویند که فلک عبارت از سه چیز
است ماده و صورت و نفس بجهة آنکه هرچه موجود شود لابد است او را از علل اربعه که علت
مادی و صوری و غائی و فاعلی باشد پس ماده و صورت دارد چون حرکت بی محرک
ممکن نیست و عقل نمی تواند که محرک باشد از جهة آنکه او در ذات و فعل مجرد است پس
باید نفس بفلک قائم باشد و اگر کسی سؤال کند که این کثرت از کجا بهم رسید هر کس
جوابی داده اند پس هر فلکی عبارت از سه چیز است ماده و صورت و نفس و اگر کسی سؤال
کند که عقل دهم که عقل فعّال است چرا کثرت و افعال مختلفه از وی بهم رسید و چرا از وی
عقل فلکی صادر نشد جواب شافی نگفته اند بدانکه بعضی اهل حکمت میگویند که عقل و نفس
صورت یک جوهر است امّا این جوهر باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر
کرده اند باعتبار آنکه داناست بذات و داناکننده است عقل گفته اند و باعتبار
آنکه زنده است بذات و زنده کننده است نفس گفته اند و باعتبار آنکه امتیاز اشیا
از یکدیگر بوی است صورت گفته اند پس بدین قول در فلک کثرت نباشد صورت
باشد و ماده و در جمله اجسام چنین میدانند و باقی در اجسام عرض باشد نه جوهر و بدین جهة
جوهر اول صورت باشد و جوهر دوم ماده باشد و آن از فلک اول باشد و صورت
دوم با ماده سیم از فلک ثانی باشد و همچنین از هر صورتی ماده و صورتی صادر شود تا

بخاک رسد **روز شصت و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزند بدانکه این جمله از باری تعالی بیکبار صادر شد بی تقدیم و تاخیر زمانی یعنی صدور ممکنات از ذات باری چون شعاع آفتاب است از آفتاب و چون صدور معلول از علت یعنی معلول با علت معاً موجود باشند بی تقدم علت پس تقدیم و تاخیر که در عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و عناصر و موالید گفته شد تقدیم و تاخیر ذهنی است نه خارجی و زمانی پس عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و عناصر و موالید قدیم باشد و افراد موالید حادث باشند و بتدریج از قوه بفعل میایند بدانکه معلول اول را صاحب شریعت باسامی مختلفه فرموده اند از قبیل عقل و روح و قلم و دره و امثال این و این اسامی باعتبارات مختلفه حاصل شده اما مسمی یکی باشد **روز شصت و پنجم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در سخن اهل تناسخ و بیان انکه عالم بچه قسم پیدا آمده بدانکه اهل تناسخ میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود و نام آن عقل کل است باز از جوهر عقل جوهری دیگر صادر شد و نام آن جوهر نفس کلست باز از نفس جوهری صادر شد و نام آن جوهر طبیعت کلست این است تمامی عالم جبروت و عالم ملکوت و چون باری تعالی در مرتبه اول است یک قسم است و عقل در مرتبه دوم است دو قسم است و نفس در مرتبه سیم است سه قسم است و طبیعت در مرتبه چهارم است چهار قسم است و یک و دو و سه و چهار تلک عشرة کاملة چون این مقدمه معلوم گردی اکنون بدانکه عقل جوهریست بسیط حقیقی دانای بذات و دانا کننده دیگری و مجرد است از ماده و تعلق بماده و علم موجودات از اوست و این عقلست که ام الکتاب است زیراکه ماهیات کل اشیاء در عقل مفروض و مقدر است و محال است که چیزی که در عقل کل مکتوب نباشد بوجود آید و از اینجاست که گفته اند ماهیات کل اشیاء قدیم است و وجود زاید است بر ماهیات و این است معنی السعید من سعد فی بطن امه و این است معنی فاقم وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم و عقل است که قلم است زیراکه نویسنده علم بر دلها عقل است و عقل اند

که ملائکه

که ملائکه کروبی اند همین عقل است که آدم است و دیگر نفس جوهریست مجرد زنده بذات و زنده
کننده غیر و متعلق است بماده تعلق التدبیر و التصرف و همین نفس است که ملائکه روحانی
است و همین نفس است که حوا است و همین نفس است که حیات موجودات از وی است
و دیگر جوهر طبیعت است و آن بسیط و موجب است بالذات مر هر تغیر و ثبات ذاتی
را در جسم یعنی موجب است بالذات حرکت و سکون ذاتی جسم را و همین طبیعت است
که ملائکه ارضی میباشند و این بعضی آتشی و هوائی و آبی و بعضی آتشی میباشند و ابلیس
و ماروت و هاروت ازین طایفه میباشند بدانکه بعضی از اهل تناسخ میگویند که اول چیزی
که از باری تعالی صادر شد عقل کل بود و در این عقل کل باضافات و اعتبارات کثرت
پیدا آمد بدین سبب از وی سه چیز صادر شد نفسی و فلکی و طبیعتی و همچنین از هر عقلی
سه چیز صادر شد تا بعقل نهم که عقل فلک قمر است رسید و از عقل فلک قمر نیز سه چیز
صادر شد نفسی و فلکی و طبیعتی و از طبیعت دو چیز صادر شد عنصری و طبیعتی تا بطبیعت
چهارم که طبیعت خاک است رسید پس نه عقل و نه فلک و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا
آمد و چون عناصر با یکدیگر امتزاج یافتند موالید ثلث پیدا آمدند و نوعی از انواع
حیوانات انسان است و انسان ممتاز شد از دیگر حیوانات بعقل و چون میوه درخت
حیوانات عقل آمد معلوم شد که اول موجودات هم عقل بوده زیرا که هر چه میوه باشد
تخم نیز همان باشد و نقطه آخر نقطه اول دایره باشد پس چون بعقل رسید آخر دایره باول
دایره رسید و دایره تمام شد و این قاعده را سلسلة الذهب الترتیب گویند و بر جمله
لازم است که این سلسلة الذهب را که مراد ازین بیانات مذکوره باشد براهین
عقلی بشناسند تا هستی خود را بحقیقت بدانند تا بر اول و آخر واقف شوند و طلب اصل
گوهر خود توانند کرد و در متوسطات باز نمانند و بر جمله لازم است دانستن که چه چیز اند
و از کجا اند و بکجا آمده اند و بچه کار آمده اند و بازگشت ایشان بکجا خواهد بود **روز
شصت و ششم** مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه سخن اهل وحدت در بیان
آنکه عالم بچه طریق پیدا آمد بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند اصحاب نار و اصحاب نور

وهر دو طایفه را اتفاق است که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بجز
وجود خدائی دیگر موجود نیست لیس له ضد و لا ند و لا شبیه له و لا شریک چون این مقدمه
معلوم کردی بدانکه طایفه میگویند که هر چه هست از محسوس و معقول آن وجود خدائیست
از جهه آنکه موجودند و نام وجود بر ایشان می افتد باتفاق جز وجود خدا چیز دیگر وجود
ندارد پس هر چه موجود باشد وجود خدا باشد و طایفهٔ دیگر میگویند که این محسوسات و معقولات
خیال و نمایشند و نمایش خاصیت وجود حقیقی که وجود خداست چنین موجود مینماید و بحقیقت وجود
ندارند همچون موجوداتی که در خواب و آب و مرآت مینمایند چون سخن دو طایفه معلوم کردی
که این چیزها که مینمایند یا وجود خدائیست یا عکس وجود خدائیست اکنون بدانکه اگر
وجود خدائی را اول و آخر نمیباشد و قابل زیاده و نقصان نیست پس این موجودات
که این ساعت موجودند همیشه موجود بوده اند و پیوسته موجود خواهند بود و یک سر
مو از آنچه درین ساعت موجودند کم و زیاد نبوده اند و نخواهند بود اگر نه اینچنین باشد
وجود خدا را اول و آخر باشد و قابل زیاده و نقصان بود و این هر دو محال است ای
فرزند تو را ازین سخن چه عجب می آید این کثرت اسمائی است و اگر نه مسمی یکی بیش
نیست و آن عزیز نیز از سر همین نظر گفته است بیت مشو احول مسمی جز یکی نیست
اگر چه این همه اسما نهادیم و اگر عکس وجود خدا باشد چون وجود خدا را اول و آخر
و قابل زیاده و نقصان نیست عکس را هم اول و آخر نبود و قابل زیاده و نقصان
هم نباشد پس این خیال و نمایش که این ساعت مینماید همیشه اینچنین نموده باشد و همیشه این
چنین خواهد نمود و یک سر مو زیاده و کم نبوده و نخواهد بود بهمان دلیل که طایفه اول گفته اند
ای فرزند تو را ازین سخن چه عجب است آخر نمی بینی که در خواب چندین صورت مختلف
دیده می شود و بی شک جمله خیال و نمایش است پس اینها نیز که دیده می شود همچنان
میدان که بیشتر مردم در خوابند و می پندارند که بیدارند این است معنی الناس نیام
فاذا ماتوا انتبهوا روز شصت و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان اهل نور
بدانکه اهل نور میگویند که آنچه هست جمله بیکبار وجود خدائیست و میگویند وجود من حیث

الوجود یک وجود است وآن وجود خدائیست واین وجود هم اولست وهم آخر وهم ظاهر
وباطن است اینست معنی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شئ علیم ازل و
ابد اول آخر وی است وخلق وامر عبارت از ظاهر و باطن ویست وظاهر او در ظهور مراتب
دارد وباطن او هم در بطون مراتب دارد ومراتب عالم خلق ومراتب عالم امر عبارت
از مراتب عالم ظهور ومراتب بطون وی است وعالم خلق وعالم امر را باضافات و
واعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند خلق وامر وشهادت وغیبت وملک وملکوت
ودنیا وآخرت وبسیط ومرکب ومحسوس ومعقول ومانند اینها گفته اند وعالم خلق
سه مرتبه دارد جسم معادن وجسم نبات وجسم حیوان وعالم امر هم سه مرتبه دارد روح
وعقل ونفس ومراتب موجودات شش مرتبه دارد وهریک ازین مراتب شش گانه
در قسمت اول سه مرتبه دارد یعنی سه نوع وجمله هجده نوع می شود وهریک ازاین انواع
هجده کانه هزار قسم اند وهجده هزار عالم عبارت ازین است وامتداد وانبساط
وجود درین هجده هزار عالم مرتبه نفس است واین نفس را صاحب شریعه رب میگوید
اینست معنی رب العالمین چون دانستی که وجود من حیث الوجود یکی بیش نیست و
دانستی که تمامی مراتب این وجود مراتب وافراد بسیار دارد ودانستی که تمامی مراتب
وافراد این وجود همیشه موجود بوده وپیوسته موجود خواهد بوده هرگز ازاین که هست
کم وزیاده نه بوده اند ونخواهد بود از جهته انکه هر فردی از افراد یا نوعی از انواع یا جنسی
از اجناس این وجود از انچه هستند امکان داشته باشد که کم شود یا زیاد شود
یا آنکه وقتی باشد ووقتی نباشد وجود خدای تعالی قابل زیاده ونقصان باشد واین
هردو محالست پس موجود همیشه موجود است وهمیشه موجود خواهد بود ومعدوم همیشه
معدوم بوده وهمیشه معدوم خواهد بود امکان ندارد که موجود معدوم شود ومعدوم موجود
شود روز شصت وهشتم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز اکنون بدانکه اگر کسی
سؤال کند که چگونه می شود که فردی از افراد یا نوعی از انواع این وجود ممکن
ومعدوم شود یا آنکه معدومی موجود شود وحال انکه ما می بینیم که افراد این وجود میان

ومیروند جواب میگویند که تمام افراد هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه موجود بوده اند
همیشه موجود خواهند بود بطریق بدل نه آنکه امکان ندارد که موجود معدوم گردد یا آنکه
معدوم موجود گردد یعنی تمامی این وجود همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و امکان
ندارد که نام تمامی از روی برخیزد و اگرچه هر فردی از افراد می آیند و میروند اینست معنی
کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام روشن تر از این بگویم بدانکه
این وجود را دو اعتبار است یکی از روی اجزاء و یکی از روی کل اگر نظر با جزاء کنی اجزا
و کثرت و نقصان لازم آید پس هر آینه هر جزوی از اجزاء این وجود همیشه در سیر و
سفر باشند و قطع منازل کنند و اگر نظر بکل کنی کل را کمال و وحدت لازم است پس
هر آینه هر چه موجود باشد در هر مرتبه که هستند همیشه موجود بوده اند و همیشه موجود خواهند
بود و همیشه بر یک حال باشند و اگرنه کل تصور ندارد و کمال نباشد و این سخن
ترا بمثالی معلوم نشود مثلا آبی روان باشد و بشکل دایره میگردد و بر ره گذر این آب
چهار حوض باشد و در هر حوضی از آب مقداری معین باشد چون این مقدمه معلوم
کردی بدانکه مقدار آب در هر حوضی باشد همیشه موجود باشد و پیوسته موجود خواهد بود
اگرچه دایم اجزاء آب در حوضها می آیند و میروند از جهت آنکه آن مقدار از اجزاء که از یک
جانب بدر میرود از جانب دیگر داخل میشود و کل آب در چهار حوض همیشه بوده است
و همیشه موجود خواهد بود اگرچه دایم روان است و اگرچه چهار منزل دارد و اگرچه در
هر منزلی صورت و نام وی دیگر می شود روشن تر از این بگویم بدانکه افراد هر مرتبه
از مراتب این وجود هرگز نبود ند که نبوده و هرگز نباشند که نباشند اما دایم در سیر و سفر اند
و پیوسته قطع منازل می کنند و باز بمنزل اول میرسند اگرچه در دایره اول و آخر
نباشند و میان تخم و درخت و بیضه و مرغ ابتداء و انتها نباشد اما از روی کمال و
نقصان اول و آخر و ابتداء و انتها می توان گفت از جهت آنکه این حال طبیعی و امری ضروریست
که جمله چیزها را روی از نقصان بکمال باشد پس بدین اعتبار هر مرتبه نقصان را ابتداء
و مرتبه کمال را انتها گفته اند پس جمله اجزاء چون کاروان از منزل خاک بمنزل نبات

میروند و از منزل نبات بمنزل حیوان میرسند و از منزل حیوان بمنزل انسان و باز بخاک میروند و در هر منزلی چندین بار میگردند و باز بخاک میروند پس بیقین معلوم کردی که اجزاء هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه بوده اند و همیشه خواهد بود بی تغییر و بی تبدیل و بی زیادة و نقصان و کل و اجزاء بجهة تقریب فهم گفته شد و الا نامتناهی را کل و اجزاء نباشد از جهة آنکه اجزاء نسدس و سبع و ثمن باشد و نامتناهی را این نباشد پس اهل وحدت میگویند که افراد و انواع و اجناس این وجود زیاده کم ندارد و نزدیک اهل حکمت افراد موجودات امکان کم و زیاد دارد اما انواع و اجناس این موجودات امکان کم و زیاد ندارد و نزد اهل تناسخ افراد و انواع موجودات کم و زیاد دارد اما اجناس موجودات امکان کم و زیاد ندارد و نزد اهل شریعت افراد و انواع و اجناس موجودات نه بودند و خدای تعالی ایشان راهست کردانید و ممکن است که باز نیست شوند چون دانستی که این وجود مراتب و افراد دارد و دیگر دانستی که هر فردی از افراد این وجود دایم در سیر و سفر اند اکنون بدانکه مرتبه اول هر افراد این وجود خاک است و بعد از مرتبه خاک طبیعت است آنگاه باقی چیزها از این دو چیز پیدا می آیند این است معنی نون و القلم و ما یسطرون پس خاک است که لوح است و طبیعت که قلم است و این لوح را اهل حکمت هیولا و ماده گفته اند و این قلم را امر و صورت خوانده اند در حال صورت هر چیز بماده پیوست آنچیز پیدا آمد یعنی از عالم غیب بعالم شهادت پیوست بی هیچ توقفی این است معنی کن فیکون و خاک است که مبدأ عالم اجسام است و طبیعت است که مبدأ عالم ارواح است و خاک است که مبدأ عالم ملک است و طبیعت است که مبدأ عالم ملکوت است و خاک است که ام الکتاب است و طبیعت است که ام الکلام است زیرا که ملک کتاب الله است و ملکوت کلام الله و خاک است که حوا است و طبیعت است که آدم است پس حوا پیش از آدم باشد و صاحب شریعت این طبیعت باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه یاد کرده است و روح و ید و قلم و مانند این و خاک را هم باضافات و اعتبارات باسامی بسیار یاد کرده یعنی جوهر اول و لوح و رقم و ام الکتاب و مانند این یعنی نزد اهل وحدت جوهر اول خاک است آنگاه باقی

چیزها از خاک پیدا آیند تا بعقل رسند و نزد اهل حکمت جوهر اول عقل است آنگاه باقی چیزها از عقل
هم رسند تا بخاک رسد باز بدانکه خاک که بکمال خود رسد بدو طریق رسد و طبیعت هم که بکمال خود
رسد بدو طریق رسد از جهة آنکه هر دو با هم اند و از یکدیگر جدا نیستند اول در بیان طریقی از آن دو
طریق که خاک بکمال میرسد بدانکه آنچه زبده و خلاصه خاک است آب و زبده آب هوا و زبده
هوا آتش و زبده آتش جسم فلک قمر و همچنین تا بفلک اعظم رسد و چون بفلک اعظم رسد جسم
خاک بکمال رسیده آنگاه آنچه زبده و خلاصه افلاک است از راه افق بواسطه نور ثوابت و
سیاره باز بجسم خاک و موالید میآید همچنانکه روغن از ماست بگیرند و بر سر ماست ریزند از جهة
آنکه آن فیض که روغن رساند ماست نتواند رسانید اگرچه روغن در وی باشد و آن مقدار
روشنائی که یکدرم روغن کنجد رساند خود کنجد نتواند رسانید اگر روغن باشد همچنین
آن فیض و اثر که افلاک رساند خاک نتواند رسانید و ثانی از طریقی که خاک بکمال میرسد بدانکه
مراتب موالید سه مرتبه است معادن و نبات و حیوان و جسم خاک است که بمراتب بر آید
و از نبات بحیوان می آید و یک نوع از انواع حیوان آن نیست که نوع آخرین است و از این
جاست که هرچه در همه افراد موجودات باشد آن همه در انسان باشد و چون بانسان رسید
جسم خاک بکمال رسید و طبیعت هم بکمال رسید باز بازگشت ایشان بخاک خواهد بود باز
بمراتب بر می آید تا بانسان رسد و همچنین یکبار و دو بار الی ما لا یتناهی این است معنی منها
خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری یعنی کمال خاک این است که بقالب انسان
رسد و کمال طبیعت این است که بعقل رسد و هرچه بکمال رسید باز بازگشت آن چیز
باصل خود خواهد بود این است معنی کل شیء یرجع الی اصله روز شصت و نهم مؤلف گوید
که معلم گفت ای عزیز در بیان عالم ملکوت تخصیص بدانکه عالم ملکوت سه مرتبه دارد طبیعت و
لوح و عقل و هر سه یک چیزند اما این یک چیز مراتب دارد و در هر مرتبه نامی میگیرد و دیگر
آن خواهد شد چون مراتب عالم ملکوت را دانستی که نهایت عالم ملکوت عقل است اکنون
بدانکه عقل که ام الفرقان و ام القرآن است زیرا که قراءت کتاب الله است و قراءت
کلام الله فرقان است و این هر دو قراءت از عقل است پس عقل ام القرآن و ام الفرقان

است و عقل است که عالم علیم و علام است زیراکه قراءت عقل هم کتاب الله و کلام الله را عبارت
از علم کتاب الله و کلام الله است عالم عقل مومنانست و علیم عقل انبیاست و علام عقل
اولیاء است زیراکه موسی علیه السلام که نبی بود علیم بود و حضرت خضر که ولی بود علام بود از جهة آنکه موسی
را علم کتاب بود و خضر را علم کلام بود و کتاب شهادتی است و کلام غیبی است پس لاجرم
خضر علام الغیوب است نزد اهل وحدت و آنان سه طایفه اند حکما و انبیا و اولیا حکیم
آن است که بطبایع اشیاء دانا باشد نبی آن است که بطبایع اشیاء و خواص اشیاء دانا
باشد و ولی آنست که بطبایع و خواص و حقایق اشیا دانا باشد پس در عالم برابر علم اولیا نباشد
از جهة آنکه خدای تعالی را دو تجلی باشد تجلی عام و تجلی خاص و تجلی عام عبارت از جمیع
موجودات است و تجلی خاص عبارت از ولی است این است معنی فالله هو الولی و هو یحیی
الموتی و هو علی کل شیئ قدیر و این است معنی و الله قد احاط بکل شیئ علما و دیگر بدانکه عقل
است که رحمن است زیراکه معلم قران عقل است این است معنی الرحمن و علم القران و از اینجاست
که در خلق او تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و عقل است که حیوان است
زیراکه مرتبه آخر در عالم ملکوت عقل است پس عقل دار آخرت باشد و دار آخرت حیوان است این است
معنی و ان الدار الاخرة لهی الحیوان روز هفتادهم مؤلف گوید که معلم گفت ای
فرزند بدانکه ملک سبب و واسطه است و شیطان هم سبب و واسطه است پس هرچه سبب
علم و بیداری و عمل نیک است ملک است و هرچه سبب جهل و غفلت و عمل بد است
شیطان است و هرچه سبب حیات و صحت و راحت و جمعیت است ملک رحمت است و
هرچه سبب هلاک و مرض و زحمت و تفرقه است ملک عذاب است و عین القضات ملک و
شیطان را سبب میگوید و شیخ سعدالدین واسطه میگوید و بجای وجود سایره وجود کاشفه نیز
گفته اند و اگر خواهی بزبان انبیا بیان ملک و شیطان شود بدراز کشد قدری علی سبیل الا
ختصار بیان میشود بدانکه انواع و افراد ملائکه بیشمار و بی حساب است و ما یعلم جنود ربک
الا هو اما در عالم ملکوت سه ملک اند که سرور ملائکه اند و ایشان را ملک اعظم میخوانند یکی ملکی است
که قالب موجودات در دست اوست و این ملک اعظم چهار صف دارد و در هر صفی چندین

هزار ملائکه می باشد واین ملائکه ارضی میباشد پس در هر ذره از ذرات خاک ملکی همراه است وبا هر قطره از قطرات آب ملکی همراه وبا هر جزوی از آتش ملکی موکل است وحضرت ابراهیم علیه السلام اول نظر براین ملک افتاد این معنی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین وچون ملکی است که وجود موجودات در دست اوست واین ملک ده صف ملائکه دارد وانها ملائکه سماوی اند وحضرت ابراهیم را ثانیاً نظر براین ملک افتاده این است معنی فلما را القمر الایه وسیم ملکی است که علم موجودات از اوست واین ملک ده صف ملائکه دارد وحضرت ابراهیم را در آخر نظر براین ملک افتاده بود این است معنی فلما رای الشمس الایه واین ملک راه نمای حضرت ابراهیم شد که فرمود انی وجهت وجهی الایه و دلیل برانکه حضرت ابراهیم را نظر العالم ملکوت بود این است که در اول قصه فرموده اند که کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض الایه که اول باجمال از حال ابراهیم خبر میدهند وبعد تفصیل این بیان ملائکه را در زبان اهل شرع میفرمایدر روز هفتاد ویکم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه عقل است که جبرئیل است زیراکه عقل است سبب علم تو است وعقلست که میکائیل است زیراکه سبب رزق تو عقلست وعقلست که اسرافیل است زیراکه عقلست که ترا بیک نفخه از غرور وخیال فرود می آورد وبیک نفخه نور المعانی وحقایق زنده میکند وعقلست که عزرائیل است زیراکه عقلست که قابض ارواح از جهة انکه هر وقت که چیزی را چنانکه آنچیز است دانستی جان آنچیز را قبض کردی بدانکه عقلست که آدم است زیراکه عقلست که اسامی چیزها را میداند اینست معنی وعلم ادم الاسماء کلها و طبیعت که ابلیس است زیراکه طبیعت از آمدن عقل از سروری معزول میشود وجمله ملائکه آدم را سجده میکنند یعنی مسخر ومنقاد وی میشوند مگر ابلیس این است معنی واذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس الا طبیعت وبعضی کس طبیعت را مسخر ومنقاد می کرد واین است معنی اسلم الشیطان علی یدی وعقلست که نار است وعقلست که قابل نار است وعقلست که نور است وعقلست که قابل نور است اینست معنی یکاد زیتها یضیئی ولم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء پس هر که را نور نباشد قابل

نور نتوانند بود اینست معنی ولم یجعل الله من نور فماله من نور رونهٔ هفتاد و دوم موقف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه عقلست که آدمست و روحست که حواست و طبعیت
که ابلیس است و شهوتست که طاوس است و غضب است که مار است و اجماع
و ترکیب این جمله آمدن نسبت بدنیا و افتراق این جمله رفتن است از دنیا یعنی اجتماع این
جمله آمدن است از عالم غیب بعالم شهادت و از عالم عقل بعالم حس و افتراق این جمله
رفتن است از عالم شهادت بعالم غیب و از عالم حس بعالم عقل ای عزیز در ملکوت ملکی
و شیطانی هست و در ملک هم ملکی و شیطانی هست در ملکوت عقل ملک است و طبیعت
شیطان و چون عقل و طبیعت هر دو مصور شدند از هر دو آدم در ملک ظاهر شد پس آدم
مرکب آمد از ملک و شیطان یعنی از عقل و طبیعت پس هر که را عقل غالب آمد ملکی است
ملکی بهتر از ملک و هر که را طبیعت غالب آمد شیطانی است بلکه بدتر از شیطان این است معنی
ان الله تعالی خلق الملائکة فی عقل بلا شهوة و خلق البهایم فی شهوة بلا عقل و خلق الانسان
فی عقل و شهوة فمن غلب عقله من شهوته فهو خیر من الملائکة و من غلب شهوته من عقله فهو
شر من البهایم این بود بیان مراتب ملک و ملکوت و این بود بیان کتاب الله و کلام الله
و کتاب الله بمثابت صورت کلمه است و کلام الله بمثابت معنی کلمه است و تمامی کلمه
بصورت و معنی باشد پس مجموع دو عالم یک کلمه است و این کلمه اسامی بسیار دارد
زیرا که جمله اسامی اسامی ویست اما یک اسم دارد و آنرا اسم اعظم علا میگویند و آن اسم انسان است
پس اگر این کلمه موجودات بدرخت تشبیه کنی میوه آن درخت آدمی داناست و آدمی
دانا را هم کلمه میگویند زیرا که هرچه درخت دارد میوه هم دارد پس آدمی دانا میوه درخت
موجودات باشد و اگر این کلمه موجودات بانسان تشبیه کنی دل این انسان که میوه
درخت موجودات است هم آدمی داناست پس آدمی دانا دل موجودات باشد و
بعضی میگویند که انسان کامل هم کتاب الله است و هم کلام الله زیرا که انسان کامل مجموع
دو عالمست و بعضی گفته اند که انسان کامل کتاب الله هست و سخن انسان کامل کلام الله
است ای عزیز تمام عالم یک وجود است و این وجود صورت انسان دارد یعنی فلک

الافلاک که محیط است و پوست این وجود است و فلک ثابتات سر و پای این وجود است
و دوازده برج که در وی اند دوازده قوای حیوانی اند یعنی و مدرکه و دو متحرکه یعنی پنج حس ظاهر
و پنج حس باطن و باعثه و فاعله و باقی کواکب که در وی است قوای نباتی اند و هفت
آسمان امعای این وجود اند معده و شش دیگر و هفت کوکب سیاره اعضای هفت
کانه است دماغ و شش و گرده و دل و مراره و جگر و سپرز و چهار عناصر اخلاط اربعه
این وجود است و طبیعت طبیعت این وجود است و نفس نفس این وجود است
و روح روح این وجود است و عقل عقل این وجود است و این جمله یک کلمه است ای
عزیز بدانکه محققان اهل وحدت این کلمه را با آسیا تشبیه میکنند و میگویند غله این آسیا
معادن و نباتات و حیوانات است و کار این آسیا این است که پیوسته میگردد و غله
را خود میپرورد و خود بکمال میرساند و باخر خود هم خود خورد میکند و این آسیا را کهنه
شدن و خراب شدن نیست از انکه این آسیا را آب از خود است و جوی از خود و چرخ
از خود و سنگ از خود و غله از خود دارد و خورنده از خود و آسیابان از خود پس هرچه
باحتیاج آسیا است همه از خود و همه در خود دارد لاجرم هرگز خراب نشود و کهنه نگردد
روز هفتاد و سیم مؤلف گوید که معلم گفت بدان ای عزیز که آدمی چنانست که هرچه بشنود
بداند و چنانست که هرچه بداند در آن مقام باشد زیرا که از شنیدن تا دانستن راه
بسیار است و از دانستن تا بعمل آوردن عقبات بشمار پس هرکه این مطالب را بشنود
نباید چنین بداند که مراد گوینده را تمام معلوم نمودم و هرکه تمام معلوم نمود باید چنین نداند
که این مقام وی گشت و آنکه درین مقام باشد حاجت بگفت زبان نباشد که مرد درین
مقام اقوال و احوال و افعال وی گواهی دهند ای عزیز هرکه درین مقام باشد و ازین
وجود باخبر باشد چنان وجود خود را گم نماید که هرگز باخبر نباشد و هرکه وجود خود را در
این وجود گم کرد صفت او جز سکوت نباشد و فعل او جز ملامت نباشد و مطلوب
او درین عالم جز بقدر قوت نباشد ای عزیز بعضی گفته اند که این وجود را بتحقیق دانستن
امکان ندارد حتی انبیاء ع که بتحقیق ندانسته اند و بعجز و عدم برخورد خود اقرار کرده اند

تا آنکه جمله گفته‌اند که علامت آنکه تقدیرکه از این وجود با خبر است آنست که ترک اختیار از خود
کند بلکه ترک وجود خود کند و دست تصرف و زبان اعتراض کوتاه کند و داند که هیچ چیز وجود
ندارد الا خدای تعالی و تقدس و خداست که همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و معرفت
هر کس زیاده بود ترک او زیاده بود زیرا که علامت خاص این مقام این است که ترک خود
کند و رضا و تسلیم پیش گیرد و چشم خدا بین بگشاید و داند که هر چه باشد آنچنان می باید
که باشد و سعی و کوشش را فایده نباشد **روز هفتاد و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت
العزیز بدانکه انسان مرکبست از دو جوهر یکی جسم که عالم خلق است و یکی روح که عالم امر است
و عالم خلق مرکب و قابل قسمت و عالم امر بسیط حقیقی و قابل قسمت نیست و اهل شریعت روح
انسان را باسامی مختلفه ذکر کرده‌اند روح انسانی و روح امری و روح ملکی و روح قدسی نامند
این گفته‌اند و اهل حکمت نفس انسانی و نفس جزوی و نفس سماوی و نفس ناطقه گفته‌اند
در سخن اهل شریعت در مبداء روح انسانی بدانکه اهل شریعت میگویند که در روح سخن گفتن و
بحث از روح اجازت نیست از جهت آنکه روح را از آدمیان کسی ندانست و نخواهد دانست
و حضرت رسول جواب نفرمود بعضی از رسول سؤال نمودند که روح چیست حضرت
جواب نفرمودند و انتظار وحی میکشیدند تا آنکه جبرئیل نازل شد و این آیه را آورد که
یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی فما اوتیتم من العلم الا قلیلا بعضی از اهل شریعت
می‌گویند که حضرت رسول صلعم دانست که روح چیست و جواب سائل هم داد یعنی این جواب
است که الروح من امر ربی یعنی روح از عالم امر است و هر چه از عالم امر است حد و تعریف ندارد
از جهت آنکه بسیط جنس و فصل ندارد پس تعریف ممکن نیست بخلاف عالم خلق پس هر چه اجزا
نباشد تعریف وی بخاصه باشد چنانکه موسی جواب داد در سؤال و ما رب العالمین قال
ربنا رب السموات و الارض ان کنتم موقنین پس مراد از ما اوتیتم من العلم الا قلیلا غیر رسول
است از سائلان **روز هفتاد و پنجم** مؤلف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه بعضی تعریف
روح را چنین کرده‌اند که الروح جوهر نورانی [illegible] حقیقی قائم حی بنفسه محیی للجسم [illegible]
که الروح حیات بنفسه محیی للغیر پس جسم را حیات عارضی بود و روح حیات ذاتی دارد پس

جسم را که حیات عارضی است نوری دارد که همان حس است که الحس نور فی القالب یفرق بین النفع والضرر پس روح حی و محیی و عقل مدرک و مدرک و نور ظاهر و مظهر است چون روح را دانستی بدانکه اول چیزی که خداوند بیافرید روح حضرت محمد صلی الله علیه و آله بود و باقی چیزها را از روح محمد آفرید یعنی باقی چیزها از روح آنحضرت پیدا آمد این است معنی اول ما خلق الله نوری ثم خلق جمیع الخلایق من روحی و ارواح انسان را پیش از اجساد بچهار هزار سال بیافرید و در جوار حضرت رب العالمین می بود این است معنی ان الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعة الاف سنه در بیان مبدأ قالب انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که اول کسی که خدای تعالی بیافرید آدم بود و قالب او را از عناصر اربعه آفرید و باقی فرزندان ایشانرا از نطفه ایشان آفرید اینست معنی ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین پس مبدأ روح انسانی روح حضرت محمد آمد و مبدأ قالب انسانی آدم این است معنی کنت نبیا وادم بین الماء والطین و این حکایت در تواریخ و کتب اهل شریعت معروف و مشهور است و محتاج به بیان نیست بدانکه اهل شریعت خلاف کرده اند که روح در بدو خلق شد آیا بر تفاوت آفرین شد یا یکسان بعضی میگویند بر تفاوت آفرید اینست السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه و اینست معنی الناس معادن کمعادن الذهب والفضه و بعضی میگویند که یکسان آفرید اما بقالب و بعالم شهوت که آمدند بسبب مادر و پدر و بسبب سعی در علم و عمل بر تفاوت شدند این است معنی کل مولود یولد علی الفطرت فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و این است معنی المرء علی دین خلیله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه انسان را چند روح است روز هفتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه انسان روح طبیعی دارد و محل وی جگر است که در پهلوی راست است و روح حیوانی دارد که محل وی دل است و در پهلوی چپ است و روح نفسانی دارد که محل وی دماغ است و روح انسانی دارد که محل وی روح نفسانی است و روح قدسی دارد که محل وی روح انسانی است و روح قدسی بمثابه نار است و

روح انسانی بمثابه روغن و روح نفسانی بمثابه فتیله و روح حیوانی بمثابه زجاجه و روح
طبیعی بمثابه مشکوة است اینست معنی الله نور السموات والارض مثل نوره الایه
و انچه حقیقت این سخن است نزد اهل شریعت اینست که چون فرزند در شکم مادر چهار ماهه
شود خدای تعالی ملکی فرستد تا این روح انسانی را که از عالم امر است و پیش از این قالب بدن
آفریده اند و در جوار حضرت عزت می بود در فرزند دمد تا فرزند زنده شود و حیات یابد و این
روح انسانی که از عالم امر است باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند
باعتبار انکه قابل زیاده و نقصانست و از حال بحال گردنست قلب گفته اند و باعتبار
انکه زنده است و زنده کننده مر جسم است روح گفته اند و باعتبار انکه دانا ست
بذاته و دانا کننده غیر است عقل گفته اند و باعتبار انکه بسیط حقیقی است و قابل قسمت
نیست روح امری گفته اند و باعتبار انکه از عالم علویست و از جنس ملائکه است روح ملکی
گفته اند و باعتبار انکه مجرد و منقطع است و طاهر و مطهر است روح قدسی گفته اند این
است معنی انکه بعضی گفته اند که انسان را چهار نفس است و اینست معنی انکه بعضی گفته اند
که نبی و ولی را پنج روحست و مؤمن را چهار روح است و کافر و طفل را سه روحست و این
است معنی انکه بعضی گفته اند نبی و ولی را ده روح است ای عزیز اگر کسی گوید که آدمی صد روح
و صد عقلست راست باشد از جهة آنکه شاید یک چیز را بصد اعتبار صد نام نهند و در این
یکچیز هیچ تعدد و کثرت لازم نیاید یعنی هر صفتی که انسان دارد از صفات حمیده باشد
یا صفات ذمیمه شاید که گویند روحی دارد همچنان روح ملکی و روح شیطانی از جهة انکه این
حقیقت قابل زیاده و نقصان است یعنی قابل است کارهای خسیس دنی و استعداد
کارهای شریف عالی دارد پس هر صفتی که انسان موصوف می شود آنرا بآن صفت
باز میخوانند و انسانرا باعتبار هر صفتی عقلی و روحی و عقلی اثبات میکنند پس هر که را اخلاق
و اوصاف بیشتر باشد روح و عقل وی بیشتر اگرچه روح از روی قابلیت جوهریت قابل زیاده
و نقصان نیست اما از روی اعراض و صفات قابل زیاده و نقصان هست و اطلاق قلت
و کثرت بر ایشان کرده اند در وزن هفتاد و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه انسان

ظاهری دارد و باطنی یعنی جسمی دارد و روحی اول بدانکه بعضی از اهل تصوف منشاء اخلاق ذمیمه و نا
پسندیده را نفس میگویند و منشاء اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده را روح میگویند
و بعضی از اهل تصوف خود اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده را نفس میگویند و خود اخلاق و اوصاف
حمیده را روح میگویند شیخ شهاب الدین روح حیوانی که از عالم سفلی و از جنس بهایمست
نفس میگوید و روح انسانی که از عالم علوی و از جنس جواهر ملائکه است روح میگوید چون سخن
بدینجا رسید حقیقت روح را بیان کنم تا سالکان را از سرگردانی خلاصی یابند روز
هفتاد و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه گفته شد که انسان ظاهر دارد و باطنی
یعنی جسمی دارد و روحی و روح انسانی بسیط حقیقی و قابل قسمت نیست و از عالم امرست و
جسم انسانی مرکب و قابل قسمت و از عالم خلق است چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هرچه
مرکب باشد در وی کثرت و اجزا باشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی بجزوی
و عضوی مخصوص باشد چنانچه اگر چیزی بینا و شنوا و گویا و گیرا باشد از یکموضع ببیند و از
یکموضع بشنود و از یک موضع بگوید و از یک موضع بگیرد و هرچه مرکب نباشد در وی
کثرت و اجزاء نباشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی بجزوی و بعضوی مخصوص
نباشد از جهه آنکه در وی جزو و عضو نباشد و روی و پشت و سر و پای و یمین و یسار نباشد
پس صفات وی قائم بود بوی و اگر این چیز دانا و بینا و شنوا و گویا باشد همان چیز
که بینا باشد همان شنوا باشد و همان چیز که شنوا باشد همان چیز بعینه باشد و همان چیز
که بینا باشد شنوا باشد و همان چیز که شنوا باشد همان چیز بعینه دانا باشد و همان چیز
که دانا باشد بعینه گویا باشد و در جمله صفات چنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی
اکنون بدانکه روح آدمی بسیط حقیقی است حی و عالم و سمیع و بصیر و متکلم و صفات او
بصفات قالب نماند از جهه آنکه قالب از یک موضع می شنود و از یک موضع میگوید و از
یک موضع می بیند و روح آدمی را اگر حی گوئی همه حیات است و اگر عالم گوئی همه علم است
و اگر سمیع گوئی همه سمع است و اگر بصیر گوئی همه بصر است و اگر متکلم گوئی همه کلام است و افعال
وی بآلت و خارج نیست ای عزیز این مقامات مشایخ طریقت و درجات علمای شریعت

در معرفت روح آدمی بیش از اینجا نیست پس تقدر انکه معرفت روح دارند معرفت خداوند دانند از علمای شریعت و مشایخ طریقت هیچ کس از این مقام نگذشته و از علمای شریعت و طریقت چند کس اند که باین مقام از راه برهان و ریاضت رسیده اند و باقی خود مقلد بوده اند و خود را مشایخ و علما مانند کرده اند در روز هفتاد و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چون سخن علما شریعت و مشایخ طریقت معلوم کردی اکنون بدانکه محققی از محققان اهل شریعت میگوید که اگر خواهی معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی ان الله تعالی خلق الخلق علی صورته دریابی تو را بطریق اجمال اشارتی کنم که مفید باشد بدانکه قالب آدمی عالمست بلکه عالمهاست و روح آدمی رب این عالمست و در این عالم هیچ عضوی از رب خالی نیست یعنی از روح خالی نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست که نیست ای عزیز اگر گویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و شیر داخل روغن نیست و خارج روغن هم نیست راست باشد از جهة انکه هیچ جزوی از اجزاء شیر از روغن خالی نیست و هیچ جزوی از اجزاء روغن هم از شیر خالی نیست پس روغن با شیر باشد و شیر با روغن باشد و از اینجاست که روح درین عالم از بعضی دور و بعضی نزدیک نیست و بعضی حاضر و از بعضی غایب نیست فرق سر که عرش این عالم است با کف پا که تحت الثری این عالم است هردو یک نسبت با وی و تدبیر هردو بی تفاوت میکند و دیگر انکه تصرف روح در این عالم بفکر و اندیشه نیست و محتاج بالت خارجه نیست و از اینجاست که هرگز کاری او را از کار دیگر مشغول نمی کند چون تدبیر پای می کند او را از تدبیر دست مانع نیست لا یشغله شان عن شان و دیگر بدانکه ملائکه بفرمان او ایستاده اند و عالم را بنظام معمور میدارند و هیچیک از ملائکه را امکان خلاف فرمان او نیست یفعلون ما یامرون و دیگر بدانکه هر ملکی را کاری و مقامی معین است که هرگز آن کار را این نکند و این کار آن نکند و هرگز از مقام خود در نگذرند و نتوانند گذشت این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و این است معنی ان الله تعالی خلق ادم علی صورته روز هشتادم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در بیان کمال آدمی شرحی بگویم که بدان درجات عالیتر بری بلکه

برخوردار شوی و فایز آئی بدان مراتب سنی بلند که از بختیاران عالم معنی و صورت گردی
بدانکه علمای شریعت میگویند که کمال آدمی در دانستن علوم حقیقی است و علوم حقیقی
چهار چیز است یکی دانستن نفس خود و انچه بنفس تعلق دارد دوم دانستن خدای تعالی و انچه
تعلق بخدای دارد سوم دانستن دنیا و انچه تعلق بدنیا دارد چهارم دانستن آخرت و انچه
تعلق بآخرت دارد روز هشتاد و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه مشایخ طریقت
میگویند که اصحاب کمال چهار طایفه اند اول سالکان دوم مجذوبان سوم سالکان
مجذوب چهارم مجذوبان سالک اند مجذوبان و سالکان کاملانند اما مکمل نیستند
سالکان مجذوب و مجذوبان سالک هم کامل اند و هم مکمل و سلوک بکسب و اختیار بنده
است و جذبه بفضل و عطای خداوندست پس اولیاء را ولایت و انبیاء را نبوت
بفضل و عطای خداوندست نه بکسب و اختیار زیرا که انبیا و اولیا جز مجذوبان نباشند
و جذبه دیگر است و عروج دیگر و عروج انبیا دیگر است و عروج اولیا دیگر بدانکه بعضی
از اهل تصوف میگویند که کمال آدمی این است که بمقام عیان رسد یعنی طبقات چهار
است طبقه اول اهل تقلیدند طبقه دوم اهل استدلال اند طبقه سوم اهل ایقان اند طبقه چهارم
اهل عیانند و اهل تقلید در مقام اسلام اند و مقام اسلام مراتب دارد و اهل استدلال در
مقام ایمانند و مقام ایمان هم مراتب و درجات دارد و اهل یقین در مقام ولایت اند
و مقام ولایت هم مراتب دارد و اهل عیان در مقام نبوت اند و مقام نبوت هم مراتب و
درجات دارد بدانکه بعضی میگویند که کمال آدمی آنست که بمقام جبروت رسد یعنی مراتب
چهار است مرتبه اول اهل دنیا اند و مرتبه دوم اهل آخرت اند و مرتبه سوم اهل ملکوت
اند و مرتبه چهارم اهل جبروت اند و هر یک از اهل این مراتب مر دیگر را دیوانه می
دانند مگر اهل جبروت که با همه در مقام صلح است و علامت وی همین است بدانکه
بعضی میگویند که کمال آدمی این است که بمقام بلوغ و حریت رسد و بعضی میگویند که کمال
آدمی این است که بمقام توحید رسد و استقامت در توحید کند روز هشتاد و دوم
مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه معنی ولایت دوست و نزدیک است و نزدیکی

ودوستی که در مقام قرب و محبت است یک مقام است و اگرچنانچه دو مقام باشد مقام
محبت بعد از مقام قرب باشد که محبت بی قرب معنی ندارد از جهت انکه مراد از قرب معرفت
است پس معرفت هرکه زیاده باشد محبت زیاده باشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
بدانکه هرکرا خدای تعالی معرفت ذات و صفات خود حاصل کردانید و او را بذات و صفات
خود آشنا کرد او را ولی کردانید و بولایت برگزید اگرچه معرفت ذات و صفات مقدور
بشر نیست نهایت بقدر یکه مقدور است هرکرا که خواهد بمعرفت ذات و صفات خود مشرف
کرداند تا مقرب حضرت وی کردد و نام او را در جریدهٔ اولیا ثبت کرداند با محبت و دوستی
وی مخصوص کردد روی عن النبی صلعم ان الله تعالی فی الارض ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم
واربعین قلوبهم علی قلب ابراهیم و سبعة قلوبهم علی قلب موسیٰ و خمسة قلوبهم علی قلب
جبرائیل و ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل و واحد قلوبهم علی قلب اسرافیل فاذا مات الواحد بدل
الله تعالی من ثلثة واذا مات من ثلثة بدل الله من الخمسة واذا مات من الخمسة ابدل
من السبعة و اذا مات من السبعة ابدل من الاربعین و اذا مات من الاربعین ابدل من
ثلثمائة واذا مات من ثلثمائة ابدل من صالح المؤمنین پس هرگز عالم از اولیا خالی نباشد
و عدد ایشان چنانکه در حدیث است سیصد و پنجاه و شش است و طبقات ایشان
شش و هرگز کمتر ازین نمی شود روز رستاد و سوم مؤلف کوید که معلم کفت
ایعزیز بدانکه چون اولیارا دانستی و عدد ایشان را نیز دانستی و طبقات ایشان را
نیز دانستی اکنون بدانکه نهایت مقام اولیا بدایت مقام انبیا است و چون سالک در مقام
اولیا بنهایت رسد به بدایت مقام انبیا رسید پس در وقتی که ختم نبوت نشده بود
و در مقام نبوت کشاده بود هیچ کس از اولیا را مقام نبوت نمی رسانید مگر اسرافیل
را که مرتبه آخر بود و مرتبه قطب بود روشن تر ازین بکویم بدانکه ایمان علم است و
لایت هم علم است و نبوت هم علم است یا خود چنین کوی که ایمان نور است و ولایت
هم نور است و نبوت هم نور است اما ایمان بمشابه نور ستاره است و ولایت
بمشابه نور ماه است و نبوت بمشابه نور آفتاب است پس ایمان نور آمد و ولایت

نور نور آمد و نبوت نور نور نور آمد ایمان کشف آمد و ولایت کشف کشف آمد و نبوت کشف
کشف کشف آمد و ایمان قرب آمد و ولایت قرب قرب و نبوت قرب قرب قرب آمد
روشن تر ازین بگویم ایمان فضل و عنایت حق است و نبوت هم فضل و عنایت حق است اما
نسبت دو عنایت که با یکدیگر دهند عنایت عام و عنایت خاص است هر چند عنایت
خاص تر می شود باسمی دیگر مخصوص میشود و چون یکی را از کفر بایمان میرساند این فضل و عنایت
را هدایت میگویند اینست انک لا تهدی من احببت ولاکن الله یهدی من یشاء الایه
و چون یکی را از ایمان بولایت میرساند این فضل و عنایت را جذبه میگویند اینست معنی
جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و چون یکی را از ولایت به نبوت میرساند این
فضل و عنایت خاص الخاص را اجتبا میگویند این است معنی فاجتبیناهم و هدیناهم
پس ولایت هدایت خاص آمد و نبوت هدایت خاص الخاص آمد و مومنان گناه کنند
و توبه کنند و اولیا گناه نکنند اما امکان دارند که بکنند از جهة آنکه جایز الخطا هستند
و انبیا گناه نکرده اند و امکان هم ندارند که بکنند از جهة آنکه معصوم اند روز هشتاد و
چهارم مولف گوید که معلم گفت در بیان اهل شیعه بدانکه شیعه میگویند که حضرت رسول
فرستاده خداست و معصوم است از صغایر و کبایر و اطاعت آنحضرت واجب است و علی
خلیفه و وصی رسول خداست و خلیفه و وصی هم معصوم است از صغایر و کبایر و اطاعت وی
هم واجب است و خلافت بنص است نه باتفاق امت و خلیفه آنست که منصوص باشد
بر خلافت و پیوسته روی زمین از خلیفه رسول خالی نباشد از جهة آنکه نشاید که روی زمین
از امام خالی باشد چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه فرق شیعه بسیار است از انجمله
بعضی میگویند که امام چهار است علی ع و حسن ع و حسین ع و محمد حنفیه و محمد حنفیه زنده هست و امام
زمان است و چون وقت آید در آید و تمام روی زمین را بگیرد و اسمعیلی میگویند که امام هفت
است و باسمعیل ختم شد و اسمعیل زنده است و اثنی عشری امام را دوازده میگویند و بمحمد مهدی
ختم میکنند صلوات الله علیهم اجمعین و محمد مهدی را زنده میگویند پس نزد ایشان
اولیاء الله همین دوازده باشند روز هشتاد و پنجم مولف گوید که معلم گفت العزیز

در سخن اهل حکمت در انسان و انچه تعلق با انسان دارد بدانکه اهل حکمت میگویند که انسان بی مادر
و پدر ممکن نیست که موجود شود الا لازم نیست که مادر و پدر انسان از نوع انسان باشد زیرا که
انسان و جمله موالید را مادر عناصر است و پدر افلاکست و حیوانات خلق الساعه و درخت
بق شاهد است و در بعضی از بلاد هند باشد که در وقتی باران آید و در باران چیزهائی
مثل شش گوسفند آید و در وی مگس عسل باشد پس معلوم شد که لازم نیست که مادر و پدر
حیوانات از نوع ایشان باشند **روز هشتاد و ششم** مولف گوید که معلم گفت
العزیز نیز در بیان مبدء قالب انسان بدانکه چون آتش و هوا و آب و خاک با هم بیامیزند
و امتزاج تمام یابند و اجزاء عناصر بغایت جزو باشد تا مماس بعضی بالبعضی تمام حاصل
شود و صورت هریکی در ماده هریکی اثر کند تا قوت هریکی شکسته شود هر آئینه از این جمله
کیفیتی متشابه الاجزاء حاصل شود و این کیفیت حادث را مزاج گویند و مزاج اعتدال
صورت نه بندد و غیر معتدل سه قسم است یا قریب است باعتدال یا بعید است
از اعتدال یا متوسط پس اگر بعید باشد از اعتدال جناب واهب الصور که عقل فعال
نظر بقدر استعداد صورت نباتی بخشد تا جسم نباتی و روح نباتی پیدا آید و اگر قریب
باعتدال است واهب الصور صورت انسانی بخشد تا جسم انسانی و روح انسانی پیدا
آید و اگر متوسط است صورت حیوانی بخشد تا جسم حیوان و روح حیوانی پیدا آید و چون
قالب انسان و نفس انسان پیدا آید اول کسی که از مرد و زن ظاهر شود نام وی انسان
اولست و درین انسان نطفه پیدا شود و اینست معنی لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی
قرار مکین و اینست معنی یا ایها الناس ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب
ثم نطفة **روز هشتاد و هفتم** مولف گوید که معلم گفت العزیز نیز در بیان نفس
انسانی بدانکه نفس جوهریست بسیط حقیقی مکمل و محرک جسم است باختیار و این نفس انسانی در
قالب انسان نیست از جهت انکه او محتاج بحیز نیست اما تعلق دارد بقالب انسان تعلق التدبیر والتصرف
و این نفس انسانی پیش از قالب انسان بالفعل موجود نه بود و با قالب انسان موجود گردد
اگرچه با قالب موجود میشود اما بالفعل باقی خواهد بود و چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان

روح طبیعی دارد و روح حیوانی دارد و روح نفسانی دارد تا اینجا با سایر شریکست و نفس انسانی
دارد و این نفس انسانی عکس نفس فلکی است یعنی چون روح نفسانی که در دماغ انسانست بجوهر فلک
نزدیک میشود و قابل عکس نفس فلکی می گردد پس عکس نفس فلکی در وی پیدا می آید و این روح
نفسانی که در دماغ است بجوهر سماوات نزدیک است یعنی اجسام فلک نه گرم و نه خشک و سرد
و نه تر باشند و نه خفیف و نه ثقیل و اینست معنی اعتدال و تسویه پس هرچند روح نفسانی بریاضات
و مجاهدات بیشتر باشد تسویه تمامتر میباشد و در شفافی و عکس پذیری زیادت میشود تا قابل عکس
نفس فلک بالاتر میشود تا بعضی کس باشد که روح نفسانی ایشان بجوهر فلک الافلاک نزدیک شود
و قابل عکس نفس فلک الافلاک که نفس کلست نفس وی گردد و اینست معنی اول ما خلق الله
نوری و اینست معنی اول ما خلق الله روحی و این نفس انسانی را که عکس نفس فلکی گفتیم
فیض نفس فلک هم گویند و اهل تناسخ خود عکس میگویند فیض میگویند پس باتفاق اهل حکمت
و اهل تناسخ نفس انسانی را فیض گفتند اما اهل تناسخ میگویند که این فیض از عالم علوی بواسطه
نور ثوابت و سیاره بطلب کمال باین عالم میاید و در عالم علوی پیش ازین موجود نبود و
اهل حکمت میگویند که این فیض پیش ازین موجود نبود اکنون با قالب بالفعل موجود شد و این سخن
تو را جز بمثالی معلوم نشود مثلا شعاع آفتاب که در خانه هر کسی تافته است بالاتفاق عکس آفتاب
و از مقابل آفتاب پیدا آمده است اما اهل تناسخ میگویند که این شعاع ممتد است تا با آفتاب و
از قرص آفتاب می آید پیش ازین که در خانه پیدا آید موجود بود یعنی میگویند که شعاع آفتاب در عالم
منتشر شده با آفتاب می گردد و آنچه هست کم و زیاد نمی شود و هر کجا محل بیابد بر وی پیدا می شود و
اهل حکمت میگویند که این شعاع در همین خانه موجود میشود و از جائی نمیاید و پیش ازین که درین خانه
ظاهر شد موجود نبود و این بنا بر آنست که با نور این خاصیت هست که هر جسمی که در مقابل وی باشد
شعاع بر آن جسم موجود شود بحسب مراتب اجسام که بعضی از اجسام باشد که قابل شعاع بیشتر باشد و
چنانکه در هیچ چیز نیست که خاصیتی نیست در نور هم این خاصیت هست چون صورت در آب
و آئینه که این صورت بعد از مقابله پیدا آمد غرض ما نفس انسانی بود که پیش از قالب انسانی موجود نبود
این هم بنا بر آنست که ارکان اربعه این خاصیت دارد که چون با یکدیگر امتزاج یابند چنانکه مزاج شد

نفس

نفس هم در امزاج پیدا میشود بحسب مراتب مزاج و نطفه این خاصیت دارد که چون در رحم افتد و مانعی
نباشد نفس در وی پیدا آید و دانه نیز این خاصیت هست که چون در زمین افتد و مانعی نباشد
نفس نباتی در وی پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها بالطبیعت است راست است که بی طبیعت اینها
میسر نشود اما اگر دانه و نطفه و رحم و زمین این خاصیت نباشد طبیعت این کار نتواند کرد و روشنتر
ازین بگوییم بدانکه خدای تعالی در معده چهار ملک آفریده است نام ملک اول جاذبه است و نام ملک
دوم ماسکه است و نام ملک سوم هاضمه است و نام ملک چهارم دافعه است و اهل حکمت
این ملک را چهار قوت میگویند و صاحب شریعت چهار ملک میگویند چون طعام در معده آمد
و هضم یافت و کیموس گشت زبده و خلاصه آنرا جگر از راه ماساریقا بخود کشد و چون در جگر
در آمد و هضم دیگر یافت و کیلوس گشت آنچه زبده آنست روح طبیعی میشود و باقی بعضی
خون و بعضی بلغم و بعضی سودا و بعضی صفرا شود و روح طبیعی هر یک را بجای خود فرستد و
از جگر بجمله اعضا رگهاست و نام آن رگها آورده است که مجاری غذا است باز آنچه زبده روح
طبیعی است دل آنرا جذب کند و در آنجا نضج یابد و زبده آن روح حیوانی شود و باقی را روح
حیوانی از راه شراین بسایر اعضا قسمت کند و حیات در اعضا ازین است باز زبده
آن روح نفسانی شود و باقی را بسایر اعضا قسمت کند و واسطه اعصاب باشد روز شصت
و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز اعلم ان الروح النفسانیة التی فی الدماغ تنقسم الی مدرکة و
محرکة اما المدرکة فتنقسم الی ما فی الظاهر و الی ما فی الباطن اما التی فی الظاهر فهی السمع و البصر و الشم
و اللمس و الذوق و اما التی فی الباطن فهی الحس المشترک و الخیال و الحافظة و الوهم و المتصرفة و متصرفه
را اگر عقل کار فرماید او را متفکره گویند و اگر وهم کار فرماید متخیله گویند و فرق میان حس و عقل آنست
که حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک نیک و بد میکند و بعضی گفته اند که حس
ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک انفع و اضر میکند و نزدیک اطباء حواس باطن سه
بیش نیست تخیل و توهم و تذکر از جهت آنکه نزدیک ایشان حس مشترک و خیال یکیست و محل وی
مقدم دماغ است و واهمه و متصرفه یکیست و محل وسط دماغ است و حافظه و ذاکره یکیست و محل
وی آخر دماغ است و حق با ایشان است اما پنج اثر هست بدانکه قوه محرکه دو قسم است باعثه

و فاعله و قوه باعثه داعی قوه فاعله است بر تحریک و قوه فاعله آنست که محرک اعضا است و این
قوه فاعله مطیع قوه باعثه است و قوه باعثه که داعی قوه فاعله است بر تحریک از جهت دو غرض است
یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است و این تواتر قوت شهوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت
و غلبه است و این قوت را قوت غضبانی میخوانند این است بیان روح طبیعی و روح حیوانی اما
روح نفسانی و کمال قالب تا باین جا است و شرکت انسان با سایر حیوانات تا باینجا است
و انسان مرکب است از جسم و نفس و کمال جسم این بود که گفته شد و این روح طبیعی و روح
حیوانی و روح نفسانی از عالم اجسام اند اما از اجسام لطیفه اند و هر یک از دیگری لطیف
تر و مراد از قالب انسان این روح نفسانی است که زجاجه نفس ناطقه میگردد و آئینه فیض
نفس فلکی میشود و انسان که ممتاز میشود باین نفس ناطقه ممتاز میشود از سایر حیوانات و گفته
اند که نفس ناطقه در قالب انسان نیست اما متعلق است بقالب انسان تعلق التدبیر و التصرف
و این تعلق و تصرف نفس ناطقه بواسطه نفس و روح نفسانی است که بجای هر فلک نزدیک است اما
وقت این تعلق معین نیست و بر تفاوت است از جهت آنکه آن روز که روح نفسانی بهم رسید وقت
این تعلق است تا بچهل سال و چون از چهل گذشت و تعلق بهم نرسید دیگر نخواهد رسید و هر کرا
مزاج بسلامت و باعتدال نزدیک باشد علی الخصوص مزاج دماغ این تعلق در شکم مادر بهم
رسد و بعضی را بعد از تولد و بعضی در یک سالگی و دو سالگی تا هجده سالگی که وقت بلوغ است
مگر کسی را که در مزاج دماغ وی خللی باشد بدانکه بعضی میگویند که تعلق نفس را وقتی معین است
و آن در شکم مادر بعد از چهار ماه است و عقل را وقتی معین نیست تا بچهل سالگی و آن وقت
پیدا شدن عقل است و بعد از چهل سالگی دیگر ممکن نیست و غالب در هجده سالگی پیدا میشود
و نزد این طایفه نفس دیگر است و عقل دیگر چنانکه در بیرون چشم بواسطه ادراک چیزها میکند
همچنین در اندرون هم نفس بواسطه عقل ادراک میکند پس هر نفسی را دو چراغ است یکی در
اندرون و یکی در بیرون چراغ اندرون عقل است و چراغ بیرون استاد و نزد طایفه اول
نفس و عقل یکی است و باضافات و اعتبارات اسامی پیدا میکند ور هشتاد و
نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در کمال انسانی بدانکه روح نفسانی که در دماغ است زجاجه

نفس فلک قمر است وفیض نفس فلک قمر زجاجه نفس فلک عطارد میشود وهمچنین تا نفس فلک
الافلاک میرسد وفیض فلک الافلاک زجاجه فیض حضرت باری تعالی میشود واین بریاضات
ومجاهدات بتدریج پیدا میاید وهرکه باین مقام رسد هرچه همه عالم بدانند او تنها بداند وهرچه
او تنها بداند شاید که هیچ کس نداند زیرا که جمله عالم نسبت بوی اجزا اند واو کل است
وانچه اجزا را باشد کل را باشد وانچه کل را باشد ضرور نیست که اجزا را باشد بدانکه هرکه باین
مقام رسید اگر باین کمال علم وخاصیات نفس او را تجرد وانقطاع وطهارت ونزاهت
نفس باشد یا حکیم یا ولی یا نبی باشد از جهت انکه اگر در کم نامی وخمول نکو شود ودعوت
خلق هم نکند ودربند انذار مردم هم نباشد حکیمی از حکمای بزرک باشد واگر در کم نامی خمول
کوشد ودعوت خلق نکند ولی از اولیاء بزرک باشد واگر دعوت عوام کند ودربند
انذار مردم باشد نبی از انبیا بزرک باشد اینست معنی حکیم وولی ونبی واگر کسی
حبش را کافور نام نهد کافور نباشد واگر کسی کافور را نداند یا اگر داند که کافور نیست کافور
کافور باشد روز نودم مؤلف کوید که معلم کفت ایعزیز دربیان نفس وخاصیات
نفس بدانکه جمله عقلا اتفاق دارند که بعضی از نفسها خاصیتها دارند که سایر نفوس ندارند
چنانکه نفسی باشد که بغایت ادراک تیز فهم باشد که هر نوع علم که از آن دشوارتر نباشد
چون وی بان آورد دریک روز تمام آن علم ضبط کند وبان نوع علم عالم شود وبا
وجود این حافظه وی چنان باشد که هرچیز را که یکبار بشنود یا ببیند هرکز فراموش نکند
ونفسی باشد که در هر نگاه کند جمله احوال وی را حکایت کند از احوال گذشته وآینده
جمله راست باشد که هرچه در عالم حادث باشد جمله او را درجات پیشتر معلوم شود و
نفسی باشد که هرچه همت دربندد در عالم کون وفساد هر آینه آن چنین باشد که همت وی است
ظاهر شود وجمله این خاصیت نفس است ومعجزه وکرامات وسحر واستدراج ومانند آن
ازین قبیل است روز نود ویکم مؤلف کوید که معلم کفت ایعزیز دربیان الهام و
بدانکه هرکه بریاضات ومجاهدات خود را از متعلقات بیرونی واندرونی خالی وصافی
گرداند واز علایق وعوایق پاک ومطهر شود هرچیز که در عالم حادث شود پیش از وقوع

آن چیز او را خبر باشد یعنی ریاضات و مجاهدات روح نفسانی وی باعتدال همچون جرم فلک شود و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع همچون نفس فلکی شود پس مناسبتی که میان نفس ناطقه وی و نفس فلکی پیدا شود از نفس فلکی در نفس ناطقه وی چیزها پیدا آید همچنانکه دو آئینه صافی که در مقابله یکدیگر باشند اما هر چیز که پیدا آید کلی باشد و چون در نفس ناطقه بطریق کلی پیدا آید نفس ناطقه یا متخیله بطریق جزوی حکایت کند و از متخیله بحس مشترک نزول کند و محسوس انکس شود تفاوت نکند که چیزیکه از بیرون بحس مشترک آید از اندرون و از جهة این معنی حس مشترک گویند که از هر دو طرف ادراک میکند و پس هر که را مزاج و دماغ بسلامت باشد و قوة متخیله و حس مشترک وی صافی تر بود و از متعلقات خالی تر باشد خبر وی راستر باشد خواب و خواب بعضی انبیا ازین قبیل است و وحی ایشان در خواب بوده است این است معنی وحی و الهام که گفته شد و بعضی از مبتدیان باشند که چون این حال بر ایشان پیدا آید و خبری که معلوم ایشان نبود ناگاه معلوم شود چنان گمان برند که مگر از بیرون می شنوند و او را آواز ها تف نام نهند

روز نود و دوم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز در بیان کرامات و معجزه بدانکه ظهور کرامات و اظهار معجزه کاریست خارق عادت و این بنا بر آنست که چون نفس قوی و کامل ارادت چیزی کند در عالم کون و فساد آن ارادت وی سبب حوادث باشد در عالم کون و فساد از جهة آنکه بی هیچ شکی ارادت ما سبب است حوادث را در قالب ما پس شاید که نفسی قوی و کامل افتد که نسبت بعالم کون و فساد همچنان باشد که نسبت نفس ما بقالب ما پس ارادت او سبب باشد مر حوادث را در عالم کون و فساد این است معنی معجزه و کرامات **روز نود و سوم** مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز سخن اهل تناسخ و انچه تعلق بانسان دارد این است بدانکه اهل تناسخ یکطایفه اند از اهل حکمت و مذهب حکما را دارند اما در چند مسئله اهل حکمت را خلاف کرده اند بدین سبب در چند روز ذکر کرده شد و انچه بیان اهل تناسخ و حکمت در مبادی انسان خلاف است بعد از این ذکر کرده خواهد شد بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی از عالم علوی بعالم سفلی بطلب کمال آمده اند و کمال بی آلت حاصل نمی شود که اگر بی آلت حاصل میشد هرگز باین عالم نمی آمدند و آلت نفوس جزوی قالبست پس قالب را خود می سازند بقدر استعداد و کمال خود یعنی اول

صورت اشجار و نباتات پیدا میکنند بتدریج باز صورت حیوانات پیدا میکنند و باز
صورت انسان پیدا میکنند بتدریج و در هر مرتبه نامی میگیرند. روشنتر ازین بگویم
بدانکه نفس جزوی بخاک میاید و چندین هزار سال در خاک میباشد و درین مرتبه نام وی
طبیعت است انگاه از خاک به نبات میاید و اول صورتی که از صورت نبات پیدا میکند
صورت گیاهست که در فارسی سبزه جوی میگویند که باتفاق تخمی ندارد و همچنین مراتب بر می
آید تا باشجاری که قریب است بانسان از قبیل درخت خرما و انجیر و درخت واق واق بعد ازان
صورت حیوان پیدا میکند و اول صورتی که از حیوان میگیرد صورت خراطین است که کرم
سرخی است که در میان گل بهم رسد و همچنین از پشه و مگس و سایر حیوانات بتدریج بحیوانی
که بانسان نزدیکست از قبیل نسناس و فیل و بوزینه و دراین مرتبه نام وی نفس حیوانی است باز
اول صورتی که از انسان پیدا میکند صورت زنگیانست و درین مرتبه نام وی نفس انسانی است
و همچنین مراتب بر می آید تا بمرتبه حکما رسد و درین مرتبه نام وی نفس ناطقه است تا بمرتبه
اولیا رسد و دراین مرتبه نام قدسی است تا بدرجه انبیا رسد و دراین مرتبه نام نفس مطمئنه
است اکنون بمرتبه کمال رسید و براین مرتبه مزید نباشد وقت بازگشتن است و اینست
معنی یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی
یعنی چون بدرجه کمال رسید از دوزخ خلاصی یافت و به بهشت رسید و چون بدرجه اولیا
رسید از درجات بهشت گذشت و بنفس کل و عقل رسید که بهشت خواص است و چون
بدرجه انبیا رسید بخدا رسید و بعد محتاج آلت نباشد و این که نقل میکنند که آدم در سراندیب
فرود آمد راستست و آن موضعی است قریب باعتدال چنانکه نقل میکنند که درخت درآن موضع
در چهل روز بکمال میرسد و خیار و خربوزه در بیست روز میرسد مقصود از فرود آمدن
آدم باین مرتبه رسیدن وی است و آن انسان اول بود و درآن انسان نطفه پیدا آمد و باقی فرزندان
از نطفه وی پیدا شدند **روز نود و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه انچه گفته
شد که این نفس جزوی اول صورت نبات باز صورت حیوان باز صورت انسان پیدا
میکند دور زحل است و در آخر دور قمر و در اول دور زحل هیچ حیوان و انسان بروی

زمین نباشد و چون انسان نباشد و نفس جزوی محتاج بقالب و آلت باشد بضرورت بقدر استعداد
خود صورت نباتات و حیوانات و انسان پیدا کند از جهت حاصل کردن کمال خود اما اگر در عالم نباتات
و حیوانات و انسان باشد همچنین که این ساعت است نباتی یا حیوانی یا انسانی که مناسب او باشد
تعلق گیرد که نزد ایشان روا است که یک نفس یا دو نفس یا زیاده که در یک مرتبه باشد بیک
قالب تعلق گیرد و در آن قالب کمال خود حاصل کنند **روز نود و پنجم** مؤلف گوید که
معلم گفت اعزیز در مسائلی که میان اهل تناسخ و اهل حکمت خلافست در مبدای انسان یکی آنکه
اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی در عالم علوی پیش از آنکه باین عالم سفلی آیند بالفعل
موجود بوده اند و از عالم علوی بعالم سفلی از راه افق بواسطه نور سیاره و ثوابت بجهت طلب کمال
آمده اند و این جمله خلاف اهل حکمت و دیگر آنکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی بخاک می آیند و
چندین هزار سال در خاک میباشند و بسبب گشتن افلاک و انجم گرد کره خاک پرورش
می یابند آنگاه از منزل خاک بمنزل نبات می آیند و چند گاه در آن منزل پرورش می یابند
آنگاه از نبات بمنزل حیوان غیر ناطق می آیند و چند گاه در آن منزل پرورش می یابند آنگاه از
منزل حیوان بمنزل انسان می آیند اگر در آن منزل کمال خود حاصل نکردند باز بمنزل حیوان غیر
ناطق باز گردند تا در وقت مفارقت کدام صورت یا صفت در ایشان غالب باشد بآن صورت
حشر شوند و این جمله خلاف اهل حکمت است مگر یک مسئله و آن این است که نفوس جزوی انسان
بعد از مفارقت اگر کمال خود حاصل کرده باشند بعالم علوی که عالم افلاک و انجم است و عالم نفوس
و عقول است پیوندد و هر دو طایفه را اتفاق است که آنچه بنفس فلک نه پیوسته باشد از یکدیگر
ممتاز نباشند اما آنچه بنفس فلک پیوسته باشد از هم ممتاز باشند و اگر این امتیاز نبودی
ترقی و طلب مقامات عالی را فایده نبودی و دیگر اهل تناسخ میگویند که جسم آلت نفس است و
این آلت را خود می سازد بقدر استعداد خود و این خلاف اهل حکمت است و دیگر میگویند
که شاید دو نفس یا زیاده چون در یک مرتبه باشند بیک قالب تعلق گیرند و این هم خلاف اهل حکمت
است **روز نود و ششم** مؤلف گوید که معلم گفت اعزیز در سخن اهل وحدت در انسان
و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یکی اصحاب نار و یکی اصحاب نور

واصحاب نار هم دو طایفه اند و هر دو طایفه را اتفاق است که این عالم محسوس خیال و نمایش
است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و بخاصیت وجود واجب الوجود چنین
موجود می نماید اسم ایشان همچون اسم سرابست و صورت ایشان همچون صورت خواب
چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان خیال و نمایش است و وجود ندارد بلکه جمیع افلاک
و انجم و عناصر و موالید خیال و نمایش است و بخاصیت وجود حقیقی که یکیست واجب الوجود
است همچنین موجود مینماید پس سخن این طایفه یک نکته بیش نیست بدانکه اصحاب
نور هم دو طایفه اند و هر دو طایفه را اتفاقست که هر دو عالم بحقیقت وجود ندارد اما میگویند
وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بجز وجود خدائی وجود دیگر و چیز دیگر موجود
نباشد و هر نوعی از انواع موجودات مرتبه از مراتب این وجود است و هر اسمی از اسمای
موجودات اسمی از این وجود است پس انسان مرتبه از مراتب این وجود است و اسم
انسان اسمی از اسماء این وجود است و دیگر آنکه چون دانستی که این وجود مراتب بسیار دارد
هر آینه لازم آید که بعضی از مراتب و صور کامل و بعضی غیر کامل و بعضی تام و بعضی غیر تام باشند
و اگر نه چنین باشند مراتب و صور نباشند پس انسان اتم مراتب و اکمل صور این
وجود است روشن تر از این بگویم بدانکه مراد اصحاب نور از این سخن این است که هر صورت
و هر صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشد این وجود بآن صورت
و آن صفت مصور و موصوفست این کمال عظمت وی است و بهر صورت و صفت
که مصور و موصوفست اسمی دارد و این حجاب عظمت ویست و بهر صورت و صفت
که مصور و موصوفست آن صورت و صفت در مرتبه کمال است که اگر هر فردی
از افراد موجودات در مرتبه وجود بآن صفت و صورت بودند که هستند ناقص
بودند که اگر کسی سؤال کند که این وجود بهر صورت و صفت مصور و موصوفست
چرا انسان در هر وجود نیست یا غیر آن جواب این است که گفته شد که این وجود که
هست کمال و غیر این نقص و خدا منزه است از نقص پس اگرچه افراد این وجود بسیار و بیشمار
است و وجود نهایت ندارد اما جمله در دو مرتبه است محسوس و معقول که عالم ملک و

و ملکوتست و عالم ملک سه مرتبه است نبات و جماد و حیوان و عالم ملکوت هم سه مرتبه است طبیعت و نفس و روح چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان مجموع دو عالم است یعنی بهر صورت و صفت که امکان دارد باشد و آن صفت و صورت ناقص نباشد این وجود مصور و موصوفست و یک صورت که جمله صور و صفت در وی مندرج باشد هم مصور است و آن انسان است و آنعزیز از سر همین نظر گفته است رباعی این نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر انچه خواهی که توئی یعنی انواع کاینات اگرچه هر یک آئینه دارند اما نوع انسان آئینهٔ گیتی نماست و اگرچه هر فردی از افراد موجودات جامی است اما انسان دانا جام جهان نماست پس انسان دانا مجموع مراتب آمده چون اکبر آمد و جام جهان نما آمد و آن عزیز از سر همین نظر گفته است رباعی در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستم و شبی نغنودم ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم آنعزیز اگر بیت الله و اگر بیت المقدس و اگر بیت المعمور است و اگر سدرة المنتهی است و اگر لوح محفوظ است و اگر عرش عظیم است و اگر اعلی علیین است جمله صفات و مقامات آدمی است و اگر علمست و اگر عقل است و اگر ملک است و اگر ملکوت است و اگر دنیا و اگر آخرت و اگر بهشت و اگر دوزخ و اگر ولایت و اگر نبوتست جمله صفات و مقامات آدمی است و برعکس این اگر جهل است و اگر شیطان است و اگر اسفل السافلین است جمله صفات و مقامات آدمی و انسان است که مسمی میشود بجمله اسامی ای عزیز تا خطا فهم نکنی و از اوج توحید در حضیض شرک و تقلید نیفتی و از اعلا علیین وحدت باسفل السافلین کثرت گرفتار نشوی و این گمان نبری که مراد ازین سخن گفته شد که وجود یکی بیش نیست اما آن وجود انسانست و بغیر از آن چیزی موجود نیست در اینجا نفی خدا لازم آمده تا این گمان نبری که خدا موجود نیست و انسان هم موجودی که از اینجا وجود لازم آمده و شرک لازم آمد ای عزیز چند نوبت گفته شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بغیر از وجود خدائی چیزی موجود نیست پس انسان یک صورتیست از صور این وجود اما این وجود در هیچ صورتی خود را

ندانست الا درین صورت ازانکه علم در دل باشد و دل این وجود انسان است اما در هیچ آینه خود
را تمام ندید الا درین آینه از جهة انکه انسان آینه ایست گیتی نمای انسان یک صورتی است
از صور این وجود و جمله چیزها را چنین میدان اما انسان صورتی شریف است از جهة آن
تمام است که هر چه در همه صورتهاست در وی تنها همه هست و از جهة آن شریف است که دل
این وجود است از جهة انکه علم صفت دل است و علم جز در انسان نیست **فرد** در تو چیزی
هست کاندر عالم آن موجود نیست   در تو موجود است هر چیزی که اندر عالم است

روز نود و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز در بیان کمال انسان بدانکه کمال انسان
بلوغ و حریت است و معنی بلوغ رسیدن است و کامل شدن و معنی حریت آزادی و قطع
پیوند است و بلوغ چهار درجه دارد چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه بلوغ در قسمت اول
بر دو قسم است یکی رسیدن است باین وجود بطریق اجمال و تقلید و آن دانستن است
که این وجود یکی بیش نیست و این وجود همیشه بود و همیشه باشد و این مقام عوام و بلوغ عوام
است و رسیدن باین وجود بطریق تفصیل و تحقیق درجات دارد درجه اول رسیدن است
بطبایع اشیا و طبیعت هر چیز را دانستن و این مقام حکما و بلوغ حکما این است درجه دوم
رسیدنست بخواص اشیاء و خواص اشیاء دانستن است و این مقام انبیاست و بلوغ انبیا
و درجه سوم رسیدن است بحقایق اشیاء و حقیقت هر چیز را دانستن و این مقام اولیاست
و بلوغ اولیا این است پس هر که طبایع اشیا میشناسد حکیمی از حکماء بزرگست و هر که خواص
اشیاء میشناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگست و هر که حقیقت اشیاء میشناسد ولیی از اولیا
بزرگست این است معنی بعثت ببیان احکام لا به بیان الحقیقة اینست معنی نبی و حکیم و ولی که گفته
شد و اگر کسی سرکه را عسل نام نهد سرکه عسل نباشد و اگر کسی عسل را نشناسد عسل عسل باشد

روز نود و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی بر حکیم تفضیل
دارد و ولی بر نبی از جهة انکه هر که نبی هرآینه حکیم باشد و هر که ولی باشد هرآینه نبی باشد اما هر که
حکیم باشد لازم نیست که نبی باشد و هر که نبی باشد لازم نیست که ولی باشد و بعضی گفته اند که
هر یک عالمی دارند و بیکدیگر تعلقی ندارد که شاید یکی حکیم باشد و نبی نباشد و شاید که یکی نبی

باشد و حکیم نباشد و شاید که یکی دو باشد و شاید که یکی یکی باشد و شاید که یکی هر سه باشد بدانکه
حکما در اظهار کردن حکمت مختارند و اگر خواهند تعلیم دیگران کنند و اگر نخواهند نکنند و انبیا
در اظهار کردن نبوت مجبورند خاصیت این مقام این است که هر که در این مقام باشد در هر
چیز که خاصیت نیک باشد مردمان را بکردن آن دعوت کند و این معنی کثرت و انذار
میسر نشود و هر چند زحمات بسیار باین سبب بایشان میرسد آن همه را تحمل کنند و اولیا
در اظهار کردن ولایت مختارند اگر خواهند حقایق اشیاء را بر مردمان آشکارا کنند تا
خدای ظاهر شود و اگر نخواهند نکنند و این معنی وحدت و هدایت ظاهر نشود ای عزیز مجبوری
و مختاری چیزها از آن جهت است که چیزی ایشان را باختیار مجبور و مختار گردانیده بلکه جمله
صفات و اغراض چیزها نه از جهت است که چیزی ایشان بآن جهت و آن مخصوص گردانیده
باشد خاصیت زمان و مکانست و خاصیت انجم و طالعست و خاصیت مراتب مقامات
است از جهت آنکه اختیار جز در حیوان نیست و باقی جمله چیزها در همه چیز مجبورند و حیوان که
مختار است در بعضی چیزها مختار است و باقی در همه چیزها مجبورند **روز نود و نهم** مؤلف
گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان حریت بدانکه حریت چهار درجه دارد درجه اول آنست
که از بند حجاب ظلمانی که مال و جاه و شهوتست بمیرد و حجاب ظلمانی را فراموش کند و از
بند حجاب ظلمانی آزاد شود درجه دویم آنست که از حجاب نورانی که علم و تقوی و طاعتست
بمیرد و حجاب نورانی را فراموش کند و از بند حجاب نورانی آزاد شود و درجه سوم آنست
که از دیدن مردم بمیرد و از بند عجب آزاد شود و این حریت انبیاست و پیغمبر ما از اینجاست
که فرموده الفقر فخری درجه چهارم آنست که از خود بمیرد و خود را فراموش کند و از بند خود
آزاد شود و این حریت اولیاست و سرور اولیا فرموده که موتوا قبل ان تموتوا ای عزیز
اینجا سر خداست که سالک از دوزخ خلاص یافت و بهشت رسید و ای عزیز از سر همین سر
و همین نظر گفته **فرد** بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی   که ادریس از چنین
مردن بهشتی گشت پیش از ما و این درجات حریت مقام راضیان است که اگر
کسی راضی شد آزاد شد و بهشت رسید و هر که راضی نیست هنوز در بند است و هر که در بند

است هنوز بنده است و در دوزخ است پس راضی آنکس است که از هر که هست و از هر چه هست بمیرد
و آزاد شود و مقام حریت پیش از مقام بلوغ امکان ندارد که باشد یعنی مقام رضا پیش از دانش
میسر نشود و این مقام کسی را مسلم و میسر شود که در علم بنهایت رسد و بتحقیق بداند که میان دانا و نادان
تفاوتی نیست و میان توانگر و درویش و پادشاه و رعیت تفاوتی نیست آنگاه راضی و تسلیم
تواند شد که بداند از این جهت تفاوتی نیست که هر کس را بچیزی باز داشته‌اند و از هر کسی چیزی بر آید و بر
هر کسی چیزی بگردد هیچکس را از حقیقت خود و از حقیقت زاده خود و از حقیقت عوارض و حوادث
خود خبر نیست و هر چیز و هر کس استعداد کاری دارند اگر خواهند و اگر نخواهند و بر هر کس از عوارض
و حوادث چیزی میگذرد اگر خواهند و اگر نخواهند روشن‌تر از این بگوییم بدانکه از جهت آن تفاوت
نیست که هیچکس از مقام خود راضی نیست پس اگر دانا نیست چیزی میطلبد و اگر داناست
هم چیزی میطلبد بلکه زیاده و اگر درویش است چیزی میطلبد و اگر توانگر است هم چیزی میطلبد
و تفرقه و پراکندگیها بسبب خواست و طلب است پس هر کجا خواست و طلب باشد تفرقه و پراکندگی
باشد پس میان توانگر و درویش تفاوت نباشد بلکه توانگر را تفرقه و عذاب بیشتر باشد از
جهت آنکه خواست و طلب ایشان زیادت باشد پس علامت محقق آن باشد که چون بر این
اسرار واقف شد ترک خواست و طلب کند و هر چه دارد از مال و جاه ایثار کند تا زحمت نگاه
داشتن و خوف حاسدان و رنج دشمنان نباشد و راضی و تسلیم باشد و آسوده و کم رنج گردد ای عزیز
جهل پیش از علم دوزخ است و جهل بعد از علم بهشت است از جهت آنکه جهل پیش از علم سبب
حرص و طمع است و جهل بعد از علم سبب رضا و قناعت **روز صد هم** مولف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه حکمت حکما و نبوت انبیا و ولایت اولیا بعطا نیست چنانچه
اهل شریعت گفته‌اند و نه کسبی است چنانکه اهل حکمت گفته‌اند اثر خاصیت زمان و مکان و طالع
است و از خاصیت مزاج و طالع است که بسبب خاصیت زمان و مکان و مزاج و طالع
در آدمی بلکه در جمله چیزها صفات و خاصیت‌های بسیار پیدا می‌آید و هر که را در کاری خاصیتی و
آمدی باشد و باز در آن کار سعی و کوشش کند با اندک سعی بغایت کمال رسد اینست معنی و کل
میسر لما خلق له و این است معنی فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک

الدین القیم و هر که را در کاری خاصیتی و آمدی نباشد و در آن کار سعی و کوشش بسیار کند هیچ فایده
نباشد اگرچه استاد و مربی بسیار باشد ای عزیز آب دفع تشنگی تواند کرد و اگر کسی خواهد که آب
دفع گرسنگی کند ممکن نیست این است معنی فلا تبدیل لخلق الله روز صد و یکم مولف
گوید که معلم گفت در بیان خاصیت انسان بدانکه بعضی از انسان خاصیتی دارند که دیگران
ندارند و هیچ موجودی نباشد که در وی خاصیتی نباشد بعضی از آدمیان چنان باشند
که اگر کسی ببینند که هرگز ندیده باشند نام وی و نام پدر وی و مادر وی و اقارب وی بگویند و
این جماعت نام گویان و مردم گویند و بعضی دیگر باشند که اگر چیزی در نظر ایشان خوب
نماید البته آن چیز رنجور بلکه هلاک گردد و این طایفه را سیاه زبانان گویند و بعضی باشند
که هر علم و صنعت که از آن مشکل تر نباشد چون روی بآن آرند در یک روز یا دو روز تمام
و استاد کامل گردد و هرگز فراموش نکنند روز صد و دوم مولف گوید
معلم گفت ای عزیز در بیان معجزه و کرامات و در بیان وحی و الهام و در بیان معصوم و محفوظ
شرحی تمام بگویم بدانکه این جمله خاصیات که در انسان ظاهر شود از اثر زمان و مکان است
اکنون بدانکه بعضی از آدمیان چنان باشند که هر چیز خواهند که در عالم کون و فساد نباشد
هر آینه آن چیز بهمت و خواست ایشان چنان شود مانند مرض و صحت و موت کسی و
مانند درویشی و توانگری و مانند این از قبیل آمدن برف و باران و غیر آن این است معنی
معجزه و کرامات و سحر و استدراج و سبب هر چهار یکیست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی
از آدمیان باشند که هر چیز که در عالم واقع شود پیش از وقوع خواب بینند و گاه
باشد که در بیداری بینند و این بچند نوع باشد یا صورتی در خارج مصور شود و با ایشان
از احوال گذشته و آینده خبر دهد یا بر دل ایشان خود نقش آن چیز پیدا آید این است
معنی وحی و الهام و خواطر و فراست و سبب هر چهار یکیست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی
از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه نیک باشد و از اقوال و افعال ایشان
هرگز رنجی و آزاری بکسی نرسد بلکه راحت و آسایش رسد این است معنی معصوم و محفوظ
و بعضی از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه بد باشد و از اقوال و افعال ایشان

هرگز راحتی و آسایشی بکسی نرسد بلکه رنج و آزار رسد این معنی ملعون و مردود و این کس
اگرچه بصورت انسان باشد اما بمعنی دیو و شیطان باشد و این جمله که گفته شد از خاصیت
زمان و مکان است و هیچ یک ازین جمله که گفته شد کمال آدمی نیست بلکه اینها از نقایص
و فضایل است و هرکه ازینها باشد نسبت بانکه اینها در وی نباشد او را بروی فضلی باشد
و اگر این فضل در آدمی کامل بود فضلی محمود بود و اگر در آدمی ناقص باشد فضلی نا محمود
بود و کمال آدمی در بلوغ و حرّیت است مقام بلوغ نهایت مقام سالکان است و مقام
حرّیت نهایت مقامات بالغان است و ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آنست
که بمقام بلوغ رسند سخن دراز و از مقصود دور ماندیم بدانکه یک نوبت گفته شده اصحاب
نور دو طایفه اند و هر دو را تا اینجا اتفاق است اکنون آغاز خلاف است روز
صد و سوم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه یکطایفه از اصحاب نور میگویند
که وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد و باطنی ظاهر او را خلق میگویند که عالم
اجسام است و باطن او را امر میگویند که عالم ارواحست چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
بدانکه میگویند اجسام عالم دارند و در عالم خود موجودند و در وجود ارواح یعنی در وجود خود
محتاج بارواح نیستند و ارواح موجودند در عالم خود محتاج باجسام نیستند اما از
اتصال هر دو فرزندان ظاهر شوند این است معنی نون والقلم و ما یسطرون و این اتصال
ایشان بافتراق مبدل میشود و هر یک بعالم خود باز میگردند یعنی روح بکل خود که عالم ارواح
است باز میگردد و جسم بکل خود که عالم اجسام است باز میگردد یعنی نور بنور و ظلمت
بظلمت می پیوندد یعنی پاک بپاک و خاک بخاک رجوع میکنند این است معنی کل شئ یرجع الی اصله
این است معنی هو الذی یبدء الخلق ثم یعیده و منه بدا و الیه یعود و آن عزیز از سر
همین نظر گفته است بلیت بود و نابود تو یکقطره آبست همی که ز دریا بکنار آید و
دریا باشد و چون قطره بدریا پیوند در دریا امتیاز نباشد چون این مقدمه معلوم
کردی بدانکه میگویند که عالم اجسام دیگر و حست یعنی عالم ارواح بمثابه یک شمع است
و هر فردی از عالم اجسام بمثابه آینه و زجاجه است یا خود چنین گوی که عالم ارواح

بمثابه مشکوة است و هر فردی از افراد عالم اجسام بمثابه دریچه و روزنی است پس تغیر و تبدل
دریچه و دریچه است و شمع و نور تغییر و تبدیل نیست بلکه تفاوت و نقصان و ماضی و
مستقبل نبوده و نباشد و نخواهد بود یا خود چنین گوی که جسم معدن بمثابه مشکوة است
و جسم نبات بمثابه زجاجه است و جسم حیوان بمثابه فتیله است و جسم انسان بمثابه
است و عالم ارواح بمثابه نار است **روز صد و چهارم** مؤلف گوید که
معلم گفت ای عزیز چون دانستی که عالم ارواح یک نور است که در چندین هزار دریچه سر بیرون
کرده که میگوید و میشنود و می بیند اکنون بدانکه همین نور است که از دریچه آدم سر بیرون
کرده بود و میدید و میگفت و می شنید و همین نور بود که سر از دریچه ابراهیم بیرون کرده بود
و می دید و میگفت و میشنید و در موسی و عیسی و محمد مصطفی صلوة الله علیهم اجمعین همچنین
میدان و اکنون در ما هم می بیند و میشنود و می گوید و همان نور است یعنی تقدیرا پیش از
این بصد هزار سال این نور بود و می گفت و می شنود و می دید و بعد از این بصد هزار سال
همین نور خواهد بود که بیند و گوید و شنود و همین نور است که بچندین هزار اسامی مسمی
است ای عزیز اگر نزدیک تو حضرت ابراهیم مردی دراز بالا و ریش دراز است محمد ابراهیم
نباشد و اگر نزدیک تو ابراهیم انسان کامل بود محمد ابراهیم باشد زیرا که محمد انسان کامل
بود ای عزیز اگر این سخن فهم می کنی بدانکه محمد ابراهیم بود و نه ابراهیم محمد بود از جهت آنکه
نه محمد موجود است و ابراهیم و نه عزیز خدا است که موجود است و بوده است و خواهد بود
غرض آنکه یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جدا است و عالم
ارواح از عالم اجسام جدا است و عالم ارواح قابل زیاده و نقصان و تغییر و تبدیل
نیست **روز صد و پنجم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه طایفه دیگر از اصحاب
نور میگویند که اگر عالم اجسام دیگر است و عالم ارواح دیگر اما عالم ارواح از عالم اجسام
جدا نیستند و هر دو با هم اند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان جدا شدن ندارد و هر دو
از نقصان بکمال میرسند و از کمال بنقصان میروند یعنی از مرتبه خاک و طبیعت خاک
بمراتب بر می آیند و در هر مرتبه نامی میگیرند یعنی جوهر خاک بکمال خود میرسد و طبیعت خاک

بکمال نرسید آدمی ظاهر می‌شود زیرا که نهایت موجودات آدمست و چون بآدمی رسید عالم اجسام
و عالم ارواح بکمال خود رسیدند و چون بکمال خود رسیدند بازگشت ایشان باصل خود خواهد
بود یعنی جوهر خاک و طبیعت خاک این است معنی کل شیء یرجع الی اصله و این است
معنی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری همچنین یکبار و دوبار و سه بار الی لا
یتناهی روشن‌تر ازین بگویم بدانکه جوهر خاک استعدادی و قابلیتی دارد و طبیعت خاک
هم استعدادی و قابلیتی دارد و جوهر آب استعدادی و قابلیتی دارد و طبیعت آب هم استعدادی
و قابلیتی دارد و در هوا و آتش همچنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه
چون آب با خاک آمیزد آن استعداد و قابلیت ایشان مضاعف می‌شود از جهة آنکه خاک
از خشکی خود با آب میدهد و آب از تری خود بخاک میدهد و از میان خاک و آب چیزی پیدا
میشود که نه خاک است و نه آب چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه چون آتش و خاک
و هوا و آب بهم آمیزند و امتزاج یابند و اجزاء عناصر بنهایت خرد باشند تا تماس
تمام حاصل شود و صورت هر یکی در ماده دیگری اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود پیدا
از این جمله کیفیتی متشابه الاجزاء حاصل شود هم در اجسام عناصر و هم در کیفیت طبیعت
عناصر پس این کیفیت حادث را که در اجسام است مزاج گویند و این کیفیت حادث
را که در طبایع است روح خوانند و این مزاج با اجسام عناصر ماند زیرا که ممتزج از چهار است
پس غیر چهار باشد چون این معلوم کردی بدانکه از قراری که گفته شد مزاج با روح است و
روح با مزاج و امکان ندارد که از هم سوا باشد اکنون بدانکه چون مزاج معتدل موجود نیست
مزاج غیر معتدل بر سه قسم است یا قریب باعتدال یا بعید از اعتدال یا متوسط و روح
نیز همچنین میدان پس اگر هر دو قریب باعتدال باشند انسان است و اگر هر دو بعید
از اعتدال اند نبات است و اگر متوسط است حیوان این است معنی روح انسان و جسم انسان
و روح حیوان و جسم حیوان و روح نبات و جسم نبات چون هر یکی از اینها بنهایت کمال
خود رسند بازگشت هر یکی باصل خود خواهد بود یعنی عناصر بعناصر و طبیعت بطبیعت الی
ما لا یتناهی اگر چه هرگز نبود که تخم نبات نبود و هرگز نبود که نطفه حیوان نباشد و هرگز نبود

که نباشد اما چنانکه نبات از تخم ممکن است بی تخم هم ممکن است چنانکه حیوان از نطفه ممکن است بی نطفه هم ممکن است اما تخم بی نبات و نطفه بی حیوان ممکن نیست **روز صد و ششم** مولف گوید که معلم گفت العزیز چون معلوم کردی که طایفه اول میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جداست و عالم ارواح هم از عالم اجسام جداست و عالم اجسام قابل تغییر و تبدیل و زیاده و نقصان است و تمام عالم اجسام را یکروح بیشتر نیست و طایفه دیگر گفته اند که عالم اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیست امکان ندارد که جدا شوند و عالم اجسام و عالم ارواح هر دو قابل کمال و زیاده و نقصان است و قابل تغییر و تبدیل اند اکنون بدانکه این طایفه آخری میگویند که هر چیز و هر کس را روحی معین است یعنی چنانکه هر چیز و هر کس قالبی دارد که مخصوص است بوی روحی هم دارد که مخصوص است بوی که اگر نه این چنین بودی و جمله را یکروح بودی می بایستی که ما را از احوال جسد گذشته خبر بودی و نیست یعنی همچنانکه در این جسد از احوال گذشته بیست سال و سی سال قبل خبر است و از جسد قبل ما را خبر نیست معلوم میشود که روح پیش از این جسد نبوده است و جسد و روح را نوبت اولست که آمده اند **روز صد و هفتم** مولف گوید که معلم گفت العزیز در بیان آدمی در مبادی از چه بر تفاوت آمدند بدانکه اطبا میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی از مزاج پیدا می آید زیرا که بنیاد هر آدمی بر مزاجست که اگر مزاج هست آدمی هم هست و اگر مزاج نیست آدمی هم نیست و صحت و مرض و صداقت و حماقت و کیاست و بلاهت و اخلاق نیک و اخلاق بد و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این جمله بمزاج تعلق دارد و عزت و خاری و توانگری و درویشی و فراخی و تنگی روزی و مانند این هم بمزاج تعلق دارد یعنی کیاست و عقل باعث عزت و فراخی روزی میباشد و عدم عقل باعث خاری و تنگی روزی منجمان میگویند که تفاوت بمزاج تعلق ندارد بطالع و خداوند طالع است و اهل حلول و اتحاد میگویند که نه بمزاج تعلق دارد نه بطالع و خداوند طالع تفاوت آدمیان در مبادی از جهت آن است که هر یک مظهری از مظاهر اند یعنی مظهر صفتی از صفات اند صفات خداوند متفاوت است لاجرم آدمیان متفاوت اند و اهل وحدت میگویند که هر چهار طایفه راست میگویند و این جمله سبب است مر تفاوت آدمیان را در مبادی و عین القضاة میگوید که تفاوت

آدمیان در مبادی از جهة تفاوت نفوس کواکب است از جهة انکه نفس ناطقه هر کسی فیض کوکبی است و کواکب در بزرگی و کوچکی و شرف و خست و ضعف و قوت بر تفاوت اند لاجرم آدمیان بر تفاوت باشند و اهل تناسخ میگویند که تفاوت آدمیان از جهة آنست که بعضی در عالم بسیار بوده اند و بعضی اندک پس لاجرم تجربه و عقل ایشان بر تفاوت است و بعضی قبل از این ظالم بوده اند اکنون مظلوم شدند و همچنین بعضی غنی بوده اند اکنون محتاج اند و اهل شریعت میگویند که تفاوت به تقدیر و مصلحت خدائی است **روز صد و هشتم** مؤلف گوید که معتم غفته الیه تزد در سخن اهل تحقیق و تفاوت آدمیان در مبادی بدانکه نزد حکما و انبیا و اولیاء زمان و مکان و غذا و مزاج و طالع و اخوان را اثری قوی است و خاصیت تمامی است در مبادی و بعد از مبادی انسان بلکه هر چیز که در عالم موجود است از جواهر و اعراض و از اقوال و افعال خاصیتی دارد و محال است که چیزی که در عالم باشد و او را طبیعتی و خاصیتی و حقیقتی نباشد اما هر کسی را بر این اسرار وقوف نیست الا ماشاء الله و حکماء بزرگ بر طبایع اطلاع یافته اند و از خواص و حقیقت اشیا بی بهره بوده و انبیاء بزرگ بر طبیعت و خواص اشیاء اطلاع یافته اند و از حقیقت بی بهره بوده اند و امر و نهی و وعد و وعید که در شریعت فرموده اند غالبا از جهة همین بوده است از جهة انکه با هر کسی نمی توانستند که بیان خواص اشیا نمایند که مثلا دروغ گفتن و حرام خوردن چه خاصیت دارد پس فرمودند که هر که دروغ گوید و حرام خورد جای وی در آتش است و هر که راست گوید و حلال خورد جای وی در بهشت است و در این سخن انچه غرض مقصود ایشان است خاصیت راست گوید خاصیت است راست گوئی بوی برسد و فایده دیگر هست و آن تحدید و انذار فساق و جهال خلق است که بی سد سکندر از یاجوج و ماجوج که عوام خلق اند ایمن نتوان بود و اولیا بر طبایع و خواص و حقیقت اشیاء اطلاع یافته اند لاجرم زبان اعتراض کوتاه و گنگ و کر و کور گشتند گنگ و کر و کور شد هر انکت بشناخت غرض و مقصود این بود زمان و مکان و طالع و مزاج را اثری و خاصیتی قوی است در مبادی بدانکه آن زمان که نطفه در رحم مادر قرار می گیرد و آن زمان که فرزند بحیات می آید و همچنین صحبت نیکان و بدان و غذای حلال و حرام هر یکی را صد گونه خاصیت

در مبادی و بعد از مبادی دارد باز بدانکه بعضی از صفات و خاصیات انسان را فطری و ذاتی
است و بعضی از صفات و خاصیات عارضی و غیر ذاتی بود یعنی آنچه از خاصیت غذا و صحبت
و ریاضت و مجاهدات است عارضی و غیر ذاتی بود پس از این جمله لازم آمد که بعضی از صفات
و خاصیات ممکن الزوال بود و بعضی ممتنع الزوال چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه
بعضی از آدمیان باشند و صفات نیک و اخلاق حمیده و خاصیات پسندیده فطری
ذاتی باشد ایشان را که ممتنع الزوال باشد و اضداد این بقصد و اختیار هرگز از ایشان
صادر نشود و این است معنی معصوم و محفوظ و بعضی باشند که عکس این باشند و این است معنی
ملعون و مردود و بعضی باشند که نه اخلاق نیک فطری ایشان است و نه اخلاق بد و ایشان
از متوسطان عالمند یعنی مقتصدان اند پس این طایفه اگر در صحبت نیکان افتند نیک شوند
و اگر در صحبت بدان افتند بد شوند و این هر سه طایفه در قرآن مذکور اند و کنتم ازواجا ثلثة
فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشأمة ما اصحاب المشأمة و السابقون السابقون
اولئک المقربون و دیگر میفرماید فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات ذلک هو الفضل
الکبیر بدانکه دعوت انبیا از جهت مقتصدان است یعنی طایفه اول مهدی اند بالذات و طایفه
ثانی مضل اند بالذات و چاره نمی شود و این است معنی ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام
لم تنذرهم لا یؤمنون و طایفه ثالث مقصود بهدایت اند اگر خدا خواهد و **فصل دوم**
مؤلف گوید که معلم لفت العزیز در بیان توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد بدانکه توحید در لغت عرب
بمعنی یکی کردن است و در شریعت یکی گفتن است و در طریقت یکی دانستن و در حقیقت یکی
دیدن است و معنی مشرک دو گفتن و دو دانستن و دو دیدن است پس در شریعت موحد
آنست که خدا را یکی گوید و در طریقت موحد آن است که خدا را یکی داند و در حقیقت موحد آنست
که خدا را یکی بیند و در شریعت مسلم و مؤمن و موحد یکی است و منافق و مشرک و کافر هم
یکی اما نزد اهل تحقیق هر یکی معنی خاصی دارند چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه اهل ایمان
بر دو قسم اند یک قسم را اهل کثرت میگویند و یک قسم را اهل وحدت میگویند و مراد از
اهل کثرت آنها اند که دو وجود اثبات میکنند یکی قدیم و یکی حادث و اهل وحدت آنها اند

که یک وجود اثبات میکنند و آن وجود خدائی است پس اہل شریعت میگویند که وجود در قسمت اول بر دو قسم است قدیم است یا حادث و وجود قدیم خدای خلق است و وجود حادث خلق خداست و چون موجود قدیم ضروریست و در دو ضرورت نیست پس قدیم یکی باشد و اہل حکمت ہم میگویند که وجود بر دو قسمت اول بر دو قسم است یا واجب یا ممکن و وجود واجب خدای خلق است و وجود ممکن خلق خدائی است و اہل حلول و اتحاد می گویند که وجود بر دو قسم است یا نور است یا مظہر نور و نور خدائی خلق است و مظہر نور خلق خدائی است و اہل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بغیر از وجود خدائی چیزی دیگر موجود نیست بدانکه اہل کثرت دو طایفه اند اہل شریعت و اہل حکمت و اہل وحدت ہم دو طایفه اند اصحاب نور اصحاب نار و سخن ہر چہار طایفه را از برای تو بیان میکنم روز صد و دہم مولف گوید که معلم کفت ایعزیز در بیان سخن اہل کثرت و اہل شریعت و اہل حکمت بدانکه اہل شریعت و اہل حکمت میگویند که از مخلوقات ہیچ موجودی انقدر منزلت ندارد که آدمی دارد و این قدر منزلت آدمی از آنست که خود را میداند و خدای خود را میشناسد و از تمام مخلوقات آدمی مقصود بود باقی ہمه طفیلی آدمی اند از جہت آنکه مقصود از خلق شناختن حق بود این است معنی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و حضرت داود سئوال نمود که الہی لما خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و آدمیست که میشناسد او را پس از جملہ خلائق آدمی مقصود باشد و باقی ہمه طفیل او میباشند زیرا که آدمی محتاج است بزمان و مکان و غیر او بدین سبب بسیار چیزہا لازم است و لیس الخبر کالمعاینه مصراع آفرینش نثار فرق تواند و ہر آینه باید چنین باشد که ہمه کس داند که مقصود از درخت نفس درخت نباشد مقصود از درخت میوه درخت باشد و میوه این درخت موجودات انسان است پس آدمی مقصود باشد چون معلوم شد که مقصود از آفرینش خلق آن بود تا حق شناخته شود پس بنابراین بعضی از اہل شریعت میگویند که معرفت ذات و صفات واجب مقدور بشر باشد و ممکن باشد که بعضی از آدمیان ذات و صفات واجب را چنانکه ذات و صفات واجب است بشناسد

وشناختن چیزی آن است چنانکه آن چیز است بشناسد و بعضی از اهل شریعت میگویند و تمام
اهل حکمت میگویند که معرفت واجب الوجود مقدور بشر نیست و در فکر هیچ آدمی نتواند آمدن
که کمال الوهیت وی از آن بلندتر است که دست عقل و وهم بدو رسد و باحاطت ذهن
و خاطری محاط نشود لا یدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر پس آنچه معرفت
تقلید است مر وجود واجب الوجود را بیش نیست که میگویند وجودی هست متصف بصفات
سزا و منزه است از صفات ناسزا یکیست بذات خود یگانه است بصفات خود این وجود
هرگز نبود که نبود و هرگز نباشد که نباشد آنچنین شنیده اند و میگویند و آنچه معرفت اهل
استدلال است مر وجود واجب الوجود را بیش از این نیست که میگویند این وجود را بی
ز هیچ شکی متغیر می یابیم و متغیر حادث باشد پس این موجودات هر آینه حادث باشند و
وجود حادث بی محدث محال باشد یعنی وجود حادث در هستی خود محتاج است بوجود غیر
حادث و وجود غیر حادث بضرورت قدیم باشد و چون در دو ضرورت لازم نیست
پس قدیم یکی باشد این است خلاصه بیان اهل تقلید و استدلال در اثبات وجود واجب
الوجود و وحدت واجب الوجود بدانکه از حضرت علی ابن ابو طالب سؤال کردند که خدا
چیست فرمودند الموجود الذی لا یمکن ان یتغیر و دیگر سؤال کردند که عالم چیست فرمودند که
الموجود الذی یمکن تغیره و از ابو علی سؤال کردند که عالم چیست گفت الموجود الذی یفتقر
باز سؤال کردند که خدا چیست گفت الموجود الذی لا یفتقر و از شیخ سعدالدین سؤال کردند
که خدا چیست گفت الموجود و دیگر باز سؤال کردند که عالم چیست گفت لا موجود سوی الله

روز صد و یازدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان سخن اهل وحدت
که اصحاب نار و نور اند و در بیان واجب الوجود بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خدائی است و خدای وجود ویست احد حقیقی و واجب ازلی
و ابدی و در وجود وی کثرت و اجزا نیست و بغیر از وی چیزی دیگر موجود نیست و امکان
ندارد که باشد زیرا که اگر وجود دیگر موجود باشد پس خدا در وجود مثل و شریک داشته باشد
ولیس له ضد و لا ند و لا شبیه و لا شریک و دیگر اگر بجز وجود خدائی وجودی باشد که لا

اقل دو وجود باشد بضرورت یا متصل باشد و یا منفصل و وجود خدای متصل بچیزی نیست و منفصل
از چیزی هم نیست اگر اهل کثرت گویند که علت اتصال و انفصال جسم است و خدای تعالی
جسم نیست پس با وجود آنکه وجودی دیگر باشد وجود خدای تعالی متصل بچیزی و منفصل از چیزی نی
جواب گوئیم اگر علت اتصال و انفصال جسم بودی می بایست که عرض متصل و منفصل
نبودی و در هر دو اتصال و انفصال هست پس بضرورت لازم آید که علت اتصال و
و انفصال چیزی باشد که میان جوهر و عرض مشترک باشد و آن وجود است چون یقین
معلوم شد که علت اتصال و انفصال وجود است پس اگر بغیر وجود خدای وجودی باشد
بضرورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدای متصل بچیزی و منفصل از چیزی نیست
پس بغیر از وجود خدای تعالی وجودی نباشد پس باید معنی کلمه لا اله الا الله لا موجود سوی
الله باشد ای عزیز هر کدام روز که سالک بدین مقام رسد که بداند ذات و صفات
و وجود و حیات و مال و جاه و ملک و مملکت ندارد در آن روز این خطاب بوی رسد
که لمن الملک الیوم و چون بغیر از خدای کسی دیگر نباشد که جواب گوید هم بخودی خود
جواب گوید که لله الواحد القهار این بود زبده و خلاصه سخن اهل وحدت در بیان وحدت
وجود که گفته شد و اکنون آغاز خلاف است که اصحاب وحدت دو طایفه اند اصحاب نار
و اصحاب نور و هر یک در بیان وحدت واجب الوجود بیانی دارند و بیان ایشان را
در دو روز مذکور نمایم **روز صد و دوازدهم** مؤلف گوید که معلم گفت
العزیز در سخن اصحاب نار در بیان وحدت واجب الوجود بدانکه این یک قسم را اصحاب
نار از آن جهت میگویند که هر که باین مقام رسید جمله نصیب و خیال و پندار و غرور
او نیست می شود و خود هم نیست میشود و فعل نار انیست که اول بهر چه رسید او را نیست
میگرداند و باخر خود هم نیست میگردد پس بدانکه اصحاب نار دو طایفه اند یک طایفه می
گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است احد حقیقی واحد ازلی و ابدی در
وجود او کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود وی دیگر موجود نیست انگاه میگویند که آنچه
ظاهر عالمست که عالم اجسام است که ظلمت و مرکب و منقسم و متغیر و فانی است خلق

خدایست و خلق خدا خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و ظلی و عکسی و
نجاصیت وجود واجب الوجود این چنین مینماید همچون موجوداتی که در خواب و آب و
مرات مینماید و آنچه باطن عالمست که عالم ارواح و نور است که مرکب و منقسم و متغیر و فانی
است خدای خلق است تعالی و تقدس و خدای خلق واجب الوجود است و وجود حقیقی
راست پس ظاهر عالم که خلق خدائی است با باطن عالم که خدای خلق است همچون ظاهر
خود و باطن خود میشناس این است معنی ان الله تعالی خلق الخلق علی صورته و این است
معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و این است معنی و اشرقت الارض بنور ربها و این
است معنی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و در قران و احادیث مانند این بسیار است
که جمله دلالت میکند بر اینکه آنچه ظاهر عالم است خلق خدائی و آنچه باطن عالم خدای خلق
است که بمشابه چراغست و آنچه ظاهر عالمست که خلق خداست بمشابه مشکوة است یا خود
چنین گوی که باطن عالم بمشابه شمع است و عالم ظاهر بمشابه فانوس است یا خود چنین
گوی که باطن عالم بمشابه نور است و ظاهر عالم بمشابه دریچهاست و نور دایم سر از دریچها
بیرون کرده است و می گوید و میشنود و می بیند چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
بدانکه خلق خدا نیست است هست نمای و خدای خلق هستی است نیست نمای

تنبیه بدانکه نزدیک این طایفه آنچه حقیقت آدمست که از عالم ارواح و انوار است
و همیشه بوده است و پیوسته خواهد بود و بمرگ باطل نمی شود و قابل تغییر و تبدیل نیست
و مرکب قالب آدمی راست که از عالم اجسام و ظلمت و خیال و نمایش است فرق
میان این طایفه و اهل حلول این است که اهل حلول عالم اجسام را بحقیقت موجود میگویند
و مظاهر نور خدائی میگویند و این طایفه عالم اجسام را خیال و نمایش میگویند پس خلاصه سخن
این طایفه این است که وجود عالم ارواح که مراتب انوار است و واجب الوجود است با
وجود عالم اجسام که مراتب ظلمت و خیال و نمایش است همچنانست که وجود هوا با وجود
سراب از جهة آنکه نزدیک اهل حکمت سراب نیستی است هستی نمای و هوا هستی است
نیست نمای و هوا حقیقت و عین سراب است و سراب خیال و نمایش و صورت است

هوا را و ظهور هوا بسراب است و این است معنی مناجات داود الهی لماذا خلقت الخلق قال
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و شیخ شهاب الدین معنی را بنظم آورده است
رباعی جان مغز حقیقت است تن پوست ببین در کسوت روح صورت دوست
ببین هر چیز که او نشان هستی دارد یا پرتو نور اوست یا اوست ببین این است
تمامی سخن این طایفه این است مذهب پیر هروی شیخ عبد الله شیخ المشایخ شیخ شهاب
الدین سهروردی بعضی نقل میکنند که شیخ شهاب الدین در آخر عمر از این مقام گذشت
روز صد و سیزدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان آن طایفه دیگر
که اصحاب نارند بدانکه این طایفه هم میگویند که وجود یکی بیش نیست آن وجود خدای
است و در وجود وی کثرت و اجزا نیست و بغیر از وجود وی چیزی دیگر موجود نیست اینکه
میگویند که ظاهر عالم که عالم اجسام و ظلمت است با باطن عالم که عالم ارواح و نور است
متضاد و متقابلند و خدای تعالی از تضاد و تقابل پاک و منزه است و از صفات
و اسامی پاک و مقدس است پس آنچه جمله عالمست از عالم اجسام و عالم ارواح و
عالم ظلمت و عالم نور جمله خیال و نمایش است و نجاصیت وجود واجب الوجود این
چنین موجود مینماید و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی همچون موجوداتی که در
خواب و آب و مرآت مینماید پس سخن این طایفه یک نکته بیش نیست و آن نکته را ضرور شرح
نیست بدانکه نزدیک این طایفه چه روح آدمی و چه صورت آدمی خیال و نمایش است
از جهت آنکه نزد این طایفه اگر جوهر و اگر عرض و اگر جسم و اگر روح و اگر موت و حیات
و اگر صحت و مرض و اگر علم و جهل و اگر نور و ظلمت و اگر اسلام و ایمان و اگر نبوت و ولایت
است جمله خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه
سخن این طایفه این است که وجود حقیقی که وجود واجب الوجود است با وجود عالم اجسام
و عالم ارواح که ظاهر عالم و باطن عالم است همچنانند که وجود هوا با وجود سراب از
جهت آنکه نزدیک اهل حکمت سراب مینماید و وجود ندارد و هوا نمی نماید و وجود دارد و وجود
سراب بهواست و ظهور هوا بسراب این است تمامی سخن این طایفه دیگر که اصحاب

تا روا این است مذهب شیخ شهاب الدین و مذهب مشایخ مغرب تنبیه اگر کسی گوید
که در ذات خود و صفات خود و وجود حیات خود که موجودیم هیچ شکی نیست که بحقیقت
موجود است و خیال و نمایش نیست از جهت آنکه یکی عالم و محقق است یکی جاهل و احمق است
و یکی در رنجست و دیگری در راحت و دو عالم چگونه خیال و نمایش باشد جواب ای عزیز
تو مگر هرگز در خواب نرفته و در خواب خود را پادشاه و حاکم یا اسیر و محکوم ندیدی و
لی هیچ شکی این جمله خیال و نمایش شماست و نزدیک آنکس که در خواب است این جمله
حقیقت مینماید این را نیز همچنین میدان و از اینجاست که گفته اند که خواب چهار نوع است
زیرا که نوم عبارتست از بیخبری و بی شعوری است و موت نیز همچنین است این است معنی
النوم اخ الموت و بیخبری مراتب دارد یکی از محسوسات که ظواهر اشیاء است بیخبر است
و یکی از طبایع اشیاء بیخبر است و یکی از خواص اشیاء بیخبر است و یکی از حقایق بیخبر است هر چهار
در خواب اند و آنچه می پسندند چنان میدانند که جمله حقیقت است و چون هر یکی از خواب
خود بیدار شوند یقین بدانند که در خواب بوده اند و آنچه میدیدند جمله خیال و نمایش بوده
است روز صد و چهاردهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اصحاب
نور در بیان وحدت وجود این یکقسم را اصحاب نور از آن جهت میگویند که اگر هر کس
باین مقام رسید میدانند که او زنده جاوید است و فعل نور این است که هستی می بخشد و فعل نار
آن است که هستی می سوزد بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند و هر دو طایفه میگویند که وجود
یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و خدای وجود ویست احد حقیقی و واحد ازلی و ابدی
و در وجود وی کثرت و اجزاء نیست و بجز وجود او وجودی نیست آنگاه میگویند که هر چه
موجود است جمله یکبار وجود خداست تعالی و تقدس زیرا که وجود من حیث الوجود یک
وجود است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود دوئی و کثرت امکان ندارد و آن وجود
خدائی است و بعد وجود خدائی چیز دیگر وجود ندارد پس بالضرورت لازم آمد که هر چه
موجود است جمله یکبار وجود خدای باشد پس اول هم وی باشد و آخر هم وی باشد و ظاهر هم وی
باشد و باطن هم وی باشد و عالم وی باشد و معلوم هم وی باشد و این است

معنی هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیٔ علیم و این است معنی لا اله الا الله
یعنی لا موجود سوی الله و آن عزیز از سر همین نظر فرموده رباعی هر نقش که بر تخته هستی پیداست
این صورت آنکس است کان نقش آراست / دریای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند
در حقیقت دریاست این سخن اصحاب نور و بیان وحدت وجود بدانکه اهل کثرت
از آن در کثرت مانده اند که حکمت اسامی را ندانسته اند و طریق وضع اسما را معلوم نکرده اند
لاجرم از اسما نتوانستند گذشتن و بمسمی نتوانستند رسیدن بدین سبب بشرک و سرگردانی گرفتار
آمدند و اهل وحدت از کثرت از آن بیرون آمدند که حکمت وضع اسامی را دریافتند و طریق
وضع اسما را معلوم کردند لاجرم از اسما گذشتند بمسمی رسیدند و بدین سبب از شرک و سرگردانی
خلاص شدند ای عزیز این جمله اسامی اضافی و اعتباری اند و در اضافات و اعتبارات هم
آینه کثرت لازم آید و چون ترک اضافات و اعتبارات شود کثرت نماند پس شرک نیست
الا در اضافات و اعتبارات و وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات روشن تر
از این نوعی دیگر بگوییم تشبیه بدانکه اصحاب نور میگویند که تا مادام که اسم خدای باقی
است و اسم تو هم باقی است بدین سبب اثبات وجود خدای میکنی و اثبات وجود خود
هم میکنی خدای را نشناختی و خود را هم نشناختی و در مقام شرکی و از مقام وحدت دوری
و این معرفت و شناختن تو جز غرور و پندار نیست و این سخن را جز بمثالی نتوان یافت
بدانکه تا مادام که دست عزیز عزیز را اسمی میدانند و خود را هم اسمی میدانند بدین سبب عزیز
غیر خود میشناسند خود را غیر عزیز میدانند عزیز را نشناخته و خود را هم ندانسته که اگر دست
عزیز خود را دانسته بودی و عزیز را شناخته بودی بیقین بدانستی که عزیز است که موجود است
و بغیر عزیز چیزی موجود نیست که اگر دست عزیز را بغیر وجود عزیز وجود باشد عزیز را دو وجود باشد
و این محال است زیرا که وجود عزیز یکی بیش نیست و امکان ندارد که دو باشد پس دست
عزیز را بغیر عزیز وجود نباشد چون بیقین بدانستی که دست عزیز را بغیر عزیز وجودی نیست
و عزیز است که موجود است و عزیز خود وجود ندارد پس بضرورت لازم آید که اسم عزیز اسم دست
و اسم پای و اسم روی و اسم چشم و اسم روح اسماء مراتب عزیز باشد و عزیز اسم جامع

باشد که اگر اینچنین نباشد عزیز دو وجود باشد بلکه زیادت لازم آید و اینچنین جایز نیست که یک
چیز را بجهات مختلفه و بصفات مختلفه و بافعال مختلفه مراتبی که در وی باشد باضافات و
اعتبارات بصد نام یا زیادت بخوانند و بدین صد نام که مر آن یک چیز را خوانند عاقلان دانند
که در وجود آن چیز هیچ کثرت لازم نیاید چون دانستی که یک چیز را جهات مختلفه و مراتب بسیار
و اسامی بی شمار باشد در یک چیز کثرت نمی آید اکنون بدانکه وجود عزیز جهات مختلفه دارد و مراتب
بیشمار داشت از ظاهر و باطن میخواست که باسم از جهات و مراتب وجود خود بعبارت
حکایت کند بر هر مرتبه از مراتب وجود خود را و هر جهتی از جهات وجود خود را باضافات و
و اعتبارات باسمی مخصوص گردانید بدین سبب اسامی پیدا آمد و چون ترک اضافات و
اعتبارات کرده شود هیچ ازین اسامی نماند الا وجود عزیز اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف
ربه و این است معنی ان الله خلق الخلق علی صورته پس حکمت در وضع اسامی آن آمد است
که باسم حاضر و غایب از احوال خود و از احوال وی بکتابت و عبارت حکایت کنند
اینچنین که اسامی است مراتب وجود را نیز اینچنین میدان یعنی اگرچه وجود من حیث الوجود یکی
بیش نیست اما وجود در خود جهات مختلفه و مراتب بسیاری دارد بدین جهة هر جهتی و مرتبه
از جهات و مراتب وجود باضافات و اعتبارات باسمی مخصوص گشت تا اسامی پیدا آید

نظم
مشو احول مسمی جز یکی نیست — اگرچه این همه اسما نهادیم

بدانکه اگر یکی از موم چند چیز
بسازد بضرورت چند شکل و چند اسم پیدا آید و هر شکلی چند اسامی دیگر باشد اما عاقلان
دانند که بغیر موم چیزی دیگر موجود نیست و این جمله اسامی که پیدا آمده است اسامی موم است
که موم را بجهات مختلفه باضافات و اعتبارات اسامی پیدا آمده است ای عزیز حقیقت
این سخن این است که اصحاب نور میگویند که هر صورت و هر صفت که امکان دارد که آن
صورت و آن صفت باشد این وجود بآن صفت و آن صورت مصور و موصوف است
و این کمال عظمت وی است و هر صورت و هر صفت که مصور و موصوف است اسمی
دارد و این حجاب عظمت وی است بنوعی دیگر روشن تر بگویم بدانکه خلق یک صفت
است از صفات این وجود و علم یک صفت است از صفات این وجود و ارادت و

قدرت وجمله صفات را همچنین میدان و سما یک صورتیست از صور این وجود و ارض یک صورتی است از صور این وجود و جماد و نبات و حیوان را نیز همچنین میدان و الله اسم مجموع است و جامع جمله صور تها و صفت هاست این است معنی لا اله الا الله و این سخن تو را جز بمثالی معلوم نشود مثلا در من که عزیزم حیات یک صفت است از صفات من و سمع یک صفت از صفات من و بصر یک صفت از صفات من و طب و حکمت و جمله صفاترا چنین میدان و سر یکصورتی است از صور من و پای یکصورتی است از صور من و روی یکصورتیست از صور من و جمله صور تها را چنین میدان و عزیز اسم مجموع است و جامع جمله صفات و اسماء نیست الا عزیز پس عزیز نیست الا جمله این معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه **سنائی** حدیث عاشقان این بد سنائی سخن کوتاه شد والله اعلم یافت انکه یافت و نیافت انکه نیافت بدان ای عزیز که اگر این وجود را بچراغ نسبت کنند این چراغ را مشکوة از خود است و زجاجه از خود و فتیله از خود و روغن از خود و نار از خود و سراج از خود و اگر این وجود را بدرخت تشبیه کنند این درخت را زمین از خود است و آب از خود است و آفتاب از خود است و هوا از خود است و تخم از خود و میوه از خود و باغبان از خود و خورنده از خود و اگر این وجود را بانسان تشبیه کنند این انسان را قالب از خود است و روح از خود و عقل از خود و علم از خود و جبرئیل از خود و کتاب از خود و کلام از خود و رسول از خود و نبی از خود و امت از خود و اقرار از خود و انکار از خود و عاشق از خود و معشوق از خود و بهشت از خود و دوزخ از خود ای عزیز از سر همین نظر گفته **فردوسی** جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چۀ هر چه هستی توئی **تنبیه** بدانکه هر فردی از افراد موجودات را باین وجود راهی است از جهت انکه موجودات عین همین وجودند بدانکه راه افراد موجودات باین وجود نه از راه عرض است و نه از راه طول یعنی راه افراد موجودات باین وجود انچنان است که راه حروف مکتوب بمداد اما تفاوتی که هست از این جهت هست که مداد پیش از حروف مکتوب وجود و ذات دارد اما این وجود پیش از افراد موجودات وجود و ذات ندارد زیرا که این وجود هرگز ناقص نبود تا بود

کامل بود و تا باشد کامل خواهد بود و از اینجاست که گفته اند خدای را وجه و نفس هست اما ذات
نیست و از این جهت است که در قرآن و احادیث اسم ذات نیامده است و چون مداد را مثل
از حروف مکتوب موجود بود پس مداد را صورت جامع است و حروف مکتوب را صورت تفرقه
از جهت آنکه مداد در مرتبه ذات است و حروف در مرتبه وجه است و امتداد و انبساط مداد درین مرتبه
حروف مکتوب در مرتبه نفس است و این نفس را اصحاب شریعت رب میگویند این است
معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه پس رب عالم صغیر از وجهی رب باشد و از وجهی مربوب
و از وجهی خداوند باشد و از وجهی بنده و از وجهی مالک و از وجهی مملوک اما رب عالم کبیر از همه وجهی
خداوند و رب و مالک است از مقصود باز مانده بودیم یکنوبت گفته شد که اصحاب نور دو طایفه
اند و هر دو طایفه تا باینجا اتفاق دارند و از اینجا آغاز خلاف خواهد شد و خلاف ایشان در این است
که عالم اجسام از عالم ارواح جدا هستند یا هر دو با همند و این خلاف ایشان در بیان آن
گفته شد در **صد و پانزدهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان وحدت
اهل تصوف بدانکه اصحاب نار و اصحاب نور در حالت صحو و هشیاری اثبات وحدت
حقیقی میکنند مقام وحدت را نهایت مقام سالکان میگویند اهل تصوف در حال سکر و بی
خبری اثبات وحدت مجازی میکنند و مقام وحدت مجازی را نهایت مقام سالکان
می گویند چنانکه در این باب ذکر خواهیم کرد و این وحدت مجازی را بحقیقت نور ذکر کرده است
که بر سالک می تابد از جهت آنکه حقیقت این وحدت مجازی فکریست قوی که از کثرت ذکر
پیدا می آید **تنبیه** بدانکه ذکر را اثری قوی و خاصیتی تمام است در تصفیه و تنویر دل
سالکان چنانکه قالب بی شیر امکان ندارد که پرورده شود قلب نیز همچنین امکان ندارد که
بی ذکر پرورده شود و بکمال رسد و همچنین که ذکر را اثر و خاصیت ذکر را در تصفیه و تنویر دل
سالکان دانستی اثر فکر و خاصیت فکر را صد چندان بلکه زیادت میدان زیراست معنی
تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه طبقات
ذاکران چهار است و تا سالک بطبقه چهارم از ذکر نرسد از فکر بی بهره و بی نصیب باشد و چون
بطبقه چهارم رسد آنگاه فکر نقاب از روی بکشاید و سالک بجمال فکر رسید و باول درجهٔ تصوف

رسد وقت آن آمد که دل سالک از سوای حق پاک و صافی شود و بنور حق روشن شود و نور فکر بر
نور ذکر غلبه کند و سالک از ذکر باز ماند و باول راه توحید رسد پس ما این هر چهار طائفه را
تقریر کنیم تا سالکان را معلوم شود که در کدام طبقه اند تا راه مقصود را بدانند و از مقصود باز نمانند
و بغرور و پندار گرفتار نشوند **روز صد شانزدهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای
عزیز بدانکه طبقه اول آنها اند که ذکر ایشان بزبان است و دل غافل است و اینچنین بسیار
باشند چنانکه مرد در خلوت خانه ذکر میگوید و بصورت و بمعنی در بازار چیزی میخرد و یا چیزی می
فروشد یا در باغ و بستان باشد یا در مناهی و حرام باشد و در وقت نماز و اذکار عوام هم
چنین مشغول باشند و هر که در وقت نماز و اذکار نه چنین باشد نه از عوام باشد و صبر از معصیت
در این مقام باشد و آنرا اینچنین فکر ضعیف باشد ولیکن هم از فایده خالی باشد از جهة آنکه زمانی که
بذکر مشغول باشد بهتر از زمانی باشد که به بیهوده و غیبت مشغول باشد طبقه دوم آنها اند
که ذکر ایشان بزبان باشد ولیکن دل را بتکلف حاضر کنند و چون حاضر کرده باز غایب شود
و در وقت نماز و اذکار صالحان اینچنین باشند و صبر از فکر معصیت درین مقام است طبقه
سوم آنها اند که ذکر ایشان هم بزبان باشد و هم بدل باشد و ذکر بر دل مستولی شده باشد
و ذکر بدل آرام گرفته باشد و قرار یافته باشد چنانکه بتکلف بکارهای دیگر مشغول نتواند شد یعنی در
درجه دوم دلرا به تکلف حاضر گردانند تا ذکر گوید و درینجا دلرا بتکلف بکارهای دیگر مشغول کنند تا
کاری که بالاتر باشد تواند کرد و هر که درین درجه سوم باشد عظیم کاری باشد و از ذاکران این
درجه کم رسند و هر که رسیده است باید که غنیمت شمرد تا صحبت ناجنس قوت نکند و در وقت
نماز و اذکار زاهدان نیز چنین باشند و صبر از طاعت درین مقام است طبقه چهارم آنها
اند که مذکور بر دل ایشان مستولی شده چنانکه در مرتبه سوم ذکر بر دل مستولی شده بود و فرق است
میان آنکه همگی دل دوست شود و میان آنکه همگی دل ذکر دوست شود بلکه کمال آنست که ذکر و
آگاهی ذکر از دل بشوید و مذکور ماند و پس این است معنی لی مع الله وقت لا یسع فیه ملک
مقرب و لا نبی مرسل از جهة آنکه ذکر یا پارسی بود یا عربی و این هر دو از حدیث خالی نبود بلکه
حدیث بود و اصل این انست که اول از حدیث عربی و پارسی هر چه هست خالی شود و هم

کردد و هیچ چیز دیگر را در وی گنج نماند و این نتیجه محبت مفرط است که آنرا عشق گویند و عاشق
که همگی دل معشوق دارد باشد که از مشغولی که بمعشوق دارد نام معشوق فراموش کند و هر کسی این
طبقه را فهم نکند مگر وقتی که این حال بروی گذشته باشد و در عشق مجازی این سخن شرحی و
بسطی دارد اما چون مبنی بر ذکر عشق مجازی نیست از بیان میگذریم زیرا که بطول انجامد و از مقصود
باز مانیم بدانکه اهل تصوف غالب اوقات درین حال باشند که مذکور بر دل ایشان مستولی
باشد چنانکه ایشان را از هیچ چیز و از هیچ کس بجز از حق تعالی خبر نباشد و بعضی را این
حال چنان بقوت باشد که گاه گاه حواس ظاهر ایشان از عمل معزول شود و باطن ایشان
بخدای مشغول باشد و بعضی را یکساعت و بعضی را دو ساعت و بعضی را یکروز و بعضی را
دو روز دیده اند و زیادت از این ممکن است که این حال بدارد و صبر از خدای درین مقام آ
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون سالک باین مقام رسید که هر چه هست
و هر که هست بجز از حق همه را فراموش کند و از جمله بیخبر گشت باول عالم نیستی و مقام فنا رسید
و این حالت را اهل تصوف مقام فنا گویند و اگر خود را هم فراموش کند و از خودش خبر نماند
این حالت را فنای در فنا گویند این است معنی موتوا قبل ان تموتوا در این مقام است که دوئی
و کثرت بر میخیزد و یکانگی خدای تعالی بر سالک ظاهر میشود و چون سالک باین مقام رسید
باول مرتبه توحید رسید زیرا که نزدیک سالک بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر موجود نیست از
جهه آنکه بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر موجود نمی پسند و نمی داند و دوئی جائی باشد که دو باشد
دو چیز دانند و تفاوت نباشد میان آنکه دو چیز نباشد یا آنکه اگر باشد آن کس را از آن
خبر نباشد پس چون سالک باین مقام رسد که از موجودات هیچ چیز را نه بیند و نداند
بجز از حق تعالی و خود را هم نه بیند و نداند در مقام وحدت باشد این بود طوایف اهل
توحید که گفته شد **روز صد و هفدهم** مولف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه
جمله طوایف اهل اسلام این دعوی میکنند که اهل توحید و اصحاب وحدت مائیم و هر
طایفه که غیر ما اند بکفر و شرک گرفتار اند ای عزیز مقام وحدت و خدا شناسی چون مشک
خوش بوست و در هر که باشد خود بوی دهد و همچنین مقام شرک و خدا ناشناسی چون

بوی کنده است و خود بوی دهد ای عزیز وحدت مقام است نه مقال تا بفصاحت و بلاغت
بر خود بندی چنانکه آثار و افعال موحد گواهی میدهد که در مقام وحدت است و انهر نیز از
سر همین نظر گفته بیت آن را که نشان ضرب اعلا است   از چهره او چو نور پیدا است
یک خاصیت اهل وحدت اینست که هرکه با ایشان بدی کند هرگز در مقام انتقام با وی
نباشند و هرگز بدی آنکس بظاهر و باطن نخواهد و یک خاصیت دیگر اهل وحدت این است
که با همه کس راست گوی و در همه کارها دیانت نگاه دارد و هرچه بر خود روا ندارد در هیچ
کس روا ندارد پس هرکه با وی این خاصیات هست موحد است و هرگز انیست گفتن زبان را
اعتباری نیست پس هرکه خواهد که خود را بشناسد باید نظر در خواص خود کند و یک خاصیت
دیگر مر اهل وحدت را این است که از ایشان هیچ چیز و هیچکس آزاری نرسد نه قولی و
نه فعلی بلکه بهمه راحت و شفقت رسد و اگر بنادر بخشی آزاری رسانند بلا شعور باشد و پیدا
شود در آن کس که آن را در آن غرض و مقصودی نبوده و الله اعلم روز صد و
هیجدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد
بدانکه در لغت مبدا و معاد جای آغاز شدن و جای باز گشتن است علی الاطلاق اما
علما ازین معنی نقل کرده اند در معنی دیگر اطلاق میکنند و همان جای آغاز شد و جای باز گشتن
مخصوص است یعنی آغاز شدن انسان و جای باز گشتن انسان بعد از مرگ در سخن اهل
شریعت در معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه اهل شریعت میگویند که چون
روح انسان از قالب مفارقت کند ارواح مومنان را بمقام سعدا برند و ارواح کافران را بمقام
اشقیا برند و باز گشت عناصر هر یکی بمحل خود باشد و باز اجزای این قالب را در قیامت جمع کنند
روح هر یکی را باز در قالب هر یکی آورند و از خاک بیرون آورند چنانکه میفرماید منها خلقناکم
و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری و آنگاه در عرصات قیامت حساب هر یکی بکنند و جمله را
در دوزخ برند و اهل ایمان و تقوی را از دوزخ بیرون آورند و ببهشت رسانند و اهل کفر و ظلم را
جاوید در دوزخ بگذارند چنانکه میفرماید و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم
ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا و اهل عصیان بقدر معصیت عذاب کشند و

بعد بهشت روند پس معاد اهل ایمان بهشت شد و معاد اهل کفر دوزخ و درجات و درکات
هر یکی در بهشت و دوزخ بقدر علم و جهل و عمل نیک و عمل بد باشد اما در آمدن در بهشت و دوزخ
بفضل و عدالت است و خلود در بهشت و در دوزخ جزاء اعتقادات است تنبیه در بیان سخن
اهل شریعت بدانکه بهشت و دوزخ بالفعل موجود است و بهشت در آسمان هشتم و دوزخ در
زمین هفتم و اهل تفاسیر شرح خوشی و ناخوشی هر دو را بغایت نموده اند و مشهور است و حاجت
بشرح نیست بدانکه اهل شریعت میگویند که باور میداریم که ما ایمان می آوریم بهر چه در قرآن
و احادیث آمده است اگرچه کیفیت بعضی ازین چیزها را ندانیم نؤمن به و لا نشتغل بکیفیته احوال
قیامت از آنهاست که ایمان بجمله میداریم اگرچه کیفیت آنرا تمام در نیابیم مانند سؤال گور
و عذاب گور و برخاستن از گور و نامه اعمال هر یکی بهر یکی رسیدن بعضی را بدست راست
و بعضی را بدست چپ و نامه خواندن و حساب هر یکی کردن و ترازو و صراط و دوزخ و دیدار
خدای تعالی و تقدس و این جمله حق است و راست است **روز صد و نوزدهم**
مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل حکمت در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان
دارد بدانکه اهل حکمت میگویند اگرچه نفس ناطقه که جوهر نورانی است پیش ازین قالب بالفعل
موجود نبود و با این قالب بالفعل موجود شد اما بعد ازین قالب بالفعل باقی خواهد بود و این
نفس ناطقه اگرچه جوهر نورانی و پاک است اما یک روی درین عالم سفلی دارد از آنکه متعلق
است بقالب و باین سبب بصفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده موصوف و متخلق می تواند شد
و یک روی در آن عالم دارد از آنکه فیض نفس سماوی است و باین بصفات حمیده و اخلاق
پسندیده موصوف و متخلق میتواند شد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون این
نفس ناطقه کمال خود حاصل کند درین قالب بعد از مفارقت این قالب بعالم خود که عالم
علوی است باز گردد و کمال مناسبت است با عالم خود و مناسبت او در صفات حمیده
و اخلاق پسندیده و علم و تقوی است و اگر درین قالب کمال خود حاصل نکند بعد از مفارقت
این قالب بعالم خود نتواند باز گشت و در زیر فلک قمر درین عالم کون و فساد بماند
این است سخن اهل حکمت در بیان معاد انسان اگرچه مختصر گفتم اما بافایده است بدانکه

تقوی هرکه تمام‌تر باشد و انقطاع و تجرد او کامل‌تر بود مفارقت ازین قالب و گذشتن ازین عالم
بطبایع آسان‌تر باشد بلکه در وقت مفارقت خرم و شادان باشد و علم هرکه تمامتر بود مناسبت
او بعالم خود بیشتر باشد و رفتن او ازین عالم و پیوستن او بعقول و نفوس سماوی و برگذشتن
او از درجات بهشت و رسیدن بجوار حضرت باری تعالی آسان‌تر باشد بلکه در وقت
مفارقت بمناسبتی که میان وی و عالم باشد بی اختیار وی او را بخود کشند و معنی عقبات
این است بدانکه آنچه عالم کون و فساد است عالم طبایع و شهوات است که زیر فلک قمر است دوزخ
و درکات دوزخ است و آنچه عالم بقا و ثبات است و عالم عقول و نفوس است که بالای
فلک قمر است بهشت و درجات بهشت است و عقل کل و نفس کل که عقل و نفس فلک
الافلاک است بهشت خاص است و درین بهشت خاص بندگان خاص باشند این است معنی
یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و افلاک
اول تا فلک الافلاک درجات بهشت بدانکه هیچکس نباشد که گذر او را بر دوزخ نباشد
اما سبب ماندن در دوزخ مناسبت است با اهل دوزخ و سبب نجات از دوزخ و رسیدن
بهشت مناسبت است با اهل بهشت اینست معنی و ان منکم الا واردها کان علی ربک
حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا و هریک استعداد آن دارد که مناسبت
با اهل دوزخ حاصل کنند و استعداد آن هم دارند که مناسبت با اهل بهشت حاصل
کنند این است معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و الذین کفروا اولیاهم
الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون روز
صد و بیستم مولف گوید که معلم گفت ایعزیز در بیان درهای دوزخ و درهای بهشت
بدانکه درهای دوزخ هفت است و درهای بهشت هشت و هفت در دوزخ ادراکات
حیوانی اند پنج حواس ظاهر و دو حواس باطن یکی خیال یکی وهم که یکی مدرک صورتست
و یکی مدرک معنی پس در هرکه عقل نباشد و اگر باشد بفرمان عقل کار نکند و پیرو این مدرکات
هفت گانه باشد و از عاقبت کارها اندیشه نکند هر یکی ازین مدرکات هفت گانه سبب
رنج و عذاب وی باشد و هر زحمتی و ندامتی و عذابی که باین کس رسد ازین مدرکات هفت

کانه باشد فاما من طغی واثر الحیوة الدنیا فان هی المأوی پس هریکی ازین مدرکات هفت کانه
دری باشد برونی از درهای دوزخ لها سبعة ابواب لکل جزو باب منهم جزو مقسوم و هرگرا عقل
پیدا شود و پیرو و متابع عقل گردد و هرچه پیش آید از عاقبت انکار اندیشه نماید و بهوای
نفس کار نکند این مدرکات هفت کانه با مدرکات عقل جمله هشت شوند و هریکی ازین مدرکات
هشت کانه سبب راحت و آسایش وی باشند و جمعیتی که باین کس رسد ازین مدرکات
هشت کانه رسد پس هریکی ازین مدرکات هشت کانه دری باشد برونی او از درهای
بهشت فاما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی **روز
صد و بیست و یکم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان ملائکه عذاب بدانکه
مدبران امور در برازخ علوی هفت کوکب اند که در دوازده برج سیر می کنند هفت و دوازده
نوزده باشند علیها تسعة عشر و مباشران این نوزده کارکنان علوی نوزده دیگر اند
و برازخ سفلی هفت قوای نباتی اند و دوازده قوای حیوانی اند و هفت قوای نباتی غاذیه و
نامیه و مولده و جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه اند و قوای حیوانی پنج حس ظاهر و پنج حس
باطن و دو قوة تحریک اند یکی جذب و یکی دفع و مردم تا مادام که در سجن دنیا محبوس اند از
تاثیر این نوزده کارکنان علوی و نوزده کارکنان سفلی اند و اگر در همین مقام از دنیا بیرون
روند بضرورت کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون یعنی اگر قطع تعلقات نکند و اثری
از آثار این دو نوزده با وی پیوسته باشند آن اثر او را معذب دارد و نمودار این حالت که
در آخرت خواهد شد در دنیا خوابست این است معنی النوم اخ الموت و اگر در همین منزل
ازین مقام بگذرد و لوح خود را از آثار مدبران پاک بشوید هم در دنیا و هم در آخرت از عذاب
رسته باشد **روز صد و بیست و دوم** مؤلف گوید که معلم گفت
ای عزیز در بیان صحایف اعمال و کرام الکاتبین و نزول ملائکه و شیاطین بر نیکان و بدان
بدانکه اقوال و افعال تا مادام که در کردن اصوات و حرکات اند از بقا و ثبات بی نصیب
اند و چون بلون کتابت و تصویر رسیدند باقی و ثابت شدند چون این مقدمه معلوم کردی
بدانکه هر قولی و عملی که آدمی گوید یا میکند از آن قول و فعل اثری با وی می ماند اما آن اثر از

بقا و ثبات بی نصیب است و اگر آن قول و فعل را چند نوبت تکرار کند آن اثر در وی ثابت
و باقی می شود و بشابت کتابت میکردد و اگر نه چنین بودی هیچکس علم و صناعت نتوانستی
آموخت و تکمیل ناقصان امکان نداشتی چون این مقدمه دیگر معلوم کردی بدانکه این آثار
باقی و ثابت و اهل بینش ملائکه میکویند و اهل دانش ملکه میکویند این است معنی نزول
ملائکه و شیاطین و رسول علیه الصلوة والسلام میفرماید که هر که حسنه کند از ان حسنه
فرشته در وجود آید که او را مثاب دارد و هر که سیئه کند شیطانی در وجود آید که او را معذب
دارد و در قرآن آمده است ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة
ولا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و دیگر می فرماید هل انبئکم علی من
تنزل الشیاطین تنزل علی کل افاک اثیم چون دانستی که آن اثرهای باقی و ثابت را
که از اقوال و افعال مردم است با مردم می ماند کتابت میکویند اکنون بدانکه محل این کتابتها
را کتاب اعمال و صحیفه اقوال میخوانند از جهت انکه اقوال و افعال چون مشخص شوند کتاب
کردند و کاتبان این کتابت را کرام الکاتبین میکویند قومی بر یمین باشند و حسنات
اصحاب یمین نویسند و قومی بر شمال باشند و سیئات اصحاب شمال نویسند اذ
یتلقی المتلقیان عن الیمین و عن الشمال قعید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه کاتب خود است و کتابت هم خود است و مکتوب هم خود است و قاری هم
خود است در بیان وزن اعمال و ذکر میزان فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة
واما من خفت موازینه فامه هاویه بدانکه وجود آدمی میزان است و استعداد آدمی هر
نیکی و بدی را الحق میزان است و اعمال نیک و اعمال بد موزون است پس موازین
هر که ثقیل تر آید فهو فی عیشة راضیة و موازین هر که خفیف تر آید فامه هاویه افعال و
اقوال نیک را ثقیل نسبت کنند که خاصیات اقوال و افعال نیک وقار و اطمینان
و یقین و جمعیت است اقوال و افعال بد را بخفت نسبت کنند که خاصیات اقوال
و افعال بر تغیر و اضطراب و شک و تفرقه است و یقین و جمعیت رساننده برضا
و رضا خازن بهشت است و شک و تفرقه رساننده بسخط و سخط خازن دوزخ است

روز صد و بیست و سیم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز در بیان احوالی
دیگر که همه در روز قیامت خواهد بود بدانکه کوهها عبارت از حجاب محصلان است و
سالکان است که بمقامی رسند که نهایت مقامات ایشان را حجابی نماند پس در اول
نهایت کوهها همچون پشم زده شوند و تکون الجبال کالعهن المنفوش و در آخر نهایت
بکلی نیست شوند ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا
لا تری فیها عوجا ولا امتا و دریاها نیز حجاب سالکانست یعنی حجاب دو نوع است نورانی
و ظلمانی و هر دو درین نهایت نمانند و دیگر بدانکه چون تضاد و تقابل و ناسزاواری
بسبب قالب و اجساد است چون قالب و اجساد نماند سبوع و وحوش و طیور نماند
و سموم و عقارب و حیات نیست شوند پس در آنروز گرگ با گوسفند و باز با کبوتر
بیامیزند و دیگر بدانکه چون مرگ قالب و اجساد راست چون قالب و اجساد نماند
پس مرگ را در آنروز بکشند تا اهل قیامت از مرگ ایمن شوند و دیگر بدانکه دوزخ را در
آنروز حاضر کنند تا اهل قیامت دوزخ را در آنروز مشاهده کنند و برزت الجحیم لمن
یری یعنی دوزخ و اجزو آنروز چنانکه دوزخ است نتوان دید از جهت آنکه هر که در دریا غرق
شد دریا را چنانکه دریاست نتواند دید و چون از دریا بیرون آمد دریا چنانکه دریاست
مشاهده کند روز صد و بیست و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز در بیان
چوبهای بهشت و دوزخ چنانکه لذات آدمی جسمانی است و روحانی است الام
آدمی نیز جسمانی و روحانی است لذات جسم در خوردن و خفتن و شهوت راندن
است و لذات روحانی در ادراک معانی و معقولات و دانستن اسرار مکنونات
است پس هر کرا با لذات جسمانی پیوند باشد و لذات روحانی حاصل نکرده باشد
چون از جسم جدا ماند او را هیچ لذت و راحت نباشد همه رنج و الم باشد و هر کرا
با لذات جسمانی پیوند نباشد و لذات روحانی حاصل کرده باشد چون از جسم جدا
ماند او را لذات و راحت باشد و هیچ رنج و الم نباشد و هر کرا با لذات جسمانی پیوند نبود
و لذات روحانی هم نبود چون از جسم جدا شود او را نه لذت بود و نه الم چون تمیز قدرت

معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان را جز حیات هیچ چیز دیگر ندارند و مدرک هیچ
نوع از علوم نیستند چون نفوس اطفال و نفوس ابلهان و بعضی دیگر در علوم بر رتبه اند
بعضی بمبادی و ظواهر علوم رسیده اند و آنها عوام خلق اند و بعضی بحقایق و خواص علوم رسیده
اند و آنها خاص الخاص خلق اند و بعضی متوسط اند میان هر دو و ایشان خاص خلقند و چون
ادراک سبب لذت است پس ادراک هر که قوی تر است علوم و مدرک شریف تر لذات
وی هر آینه قوی تر و محکم تر بود و این لذات و ادراک پیش از مرگ و بعد از مرگ باشد اما
پیش از مرگ دافع و مانع راحت و مزاج و مشغول کننده نفس با وی همراه است و بعد
مرگ اینها نباشد لاجرم راحت و لذت پیش از مرگ را هیچ نسبت بعد از مرگ نباشد
پس بهشتی که موعود است بعد از مرگ متقیان را خداوند تعالی مثل آن بهشت را می فرماید
تا از این مثل آن بهشت معلوم افهم کنی مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن
و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی بدانکه آب
سبب حیات است و منفعت او عام است مر جمله را در جمیع اوقات و مثل این جویهای
بهشت جویهای آب حیات است که عام است و عموم اهل بهشت را از این جویها برخور
داری باشد اما این جویها را لذتی نباشد و شیر سبب تربیت است در مبادی و طفولیت
و شیر خواص تر از آب است از جهة آنکه اگرچه منفعت او عام است همه را اما در بعضی اوقات
است و مثل این جویهای شیر جویهای علوم عوام است در بهشت که مبادی و ظواهر علوم
است و لذات عوام بهشت از این جویها باشد و عسل سبب شفاست از بیماری و رنج و عسل
خاص تر از شیر است از جهة آنکه منفعت خاص است در حق بعضی و مثل این جویهای عسل در بهشت
جویهای علوم خاص است و لذات خاص بهشت آنست که از این جویها باشد و خمر سبب ازالت
خوف و ضرارت است و خمر خاص تر از عسل است از جهة آنکه خمر بر جمله اهل دنیا حرام و رجس است و
بر اهل بهشت حلال و طهور است و مثل این جویهای خمر در بهشت جویهای علوم خاص الخاص
بهشت از این جویها باشد که علوم خاص الخاص است اما خمر دنیا لذیذ و غیر لذیذ و خمر بهشت جز لذیذ
نباشد و عسل دنیا مصفا و غیر مصفا باشد و عسل بهشت جز مصفا نباشد و شیر دنیا متغیر و غیر متغیر

باشد و شیر بهشت جز غیر متغیر نباشد و آب دنیا آسن و غیر آسن باشد و آب بهشت جز غیر آسن نباشد و دیگر بدانکه در دوزخ مر دوزخیان را باز ازین چهار جوی چهار جوی هم باشد حمیم و غسلین و غساق و قطران مثل تلک الامثال نضربها للناس و لا یعلمها الا العالمون روز صد و بیست و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز در بیان درخت طوبی که در بهشت است و درخت زقوم که در دوزخست بدانکه درخت طوبی درختیست که در هر گوشگی و درجه از درجات بهشت شاخی دارد و هر راحت و آسایش که باهل بهشت میرسد از آن شاخ طوبی میرسد که در گوشک وی است و آن درخت عقل است که در هر که شاخی ازین درخت باشد هر کاری که کند از عاقبت آن اندیشه کند و از کار خود پشیمان نشود و درخت زقوم درختی استکه در هر خانهٔ و درکهٔ از درکات دوزخ ازین درخت شاخی هست و الم و عذابی که باهل دوزخ باشد از آن شاخ درخت زقوم است و آن طبیعت است که در هر که شاخی از آن درخت طبیعت باشد هر کاری که کند از عاقبت آن کار اندیشه نکند و از کار خود پشیمان شود روز صد و بیست و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز در بیان ثواب و عقاب ثمرات درخت طوبی و زقوم تا کرا از درخت شاخی در خانه ایست هر آینه چون دانستی که ثواب و عقاب ثمرات درخت تواند اکنون بدانکه پروردن درخت بلکه نشاندن این درخت بدست تو است از جمله آنکه هر فعلی که از تو در وجود می آید از تدبیر و اندیشه عقلست و در آن فعل منع هوای نفس است شاخی بدین درخت طوبی نصب کردی بلکه درخت جداگانه نشاندی اگرچه نشاندن درخت بکنوبت باشد اما درخت هر چند گاهی بر دهد بعضی را یکی یکی باشد و بعضی را یکی ده باشد و بعضی را یکی هفتصد باشد و بعضی را مضاعف و بعضی را بیحساب باشد مثلا کسی باشد که بتدبیر عقل و اندیشه نیک یک سخن یا یک فعل نیک از وی در وجود آید آن سخن یا آن فعل بمثابه درختی باشد که بنشاند و از آن تا مدتی مدید چندان آسایش و راحت بوی رسد که در حساب و شمار نیاید و آنچه خلاف این باشد بر عکس این میدان روز صد و بیست و هفتم در بیان حوران بهشتی اسرار و مکنونات علومند که از نظر نامحرم پوشیده و در حجاب اند و دست نامحرمان از ایشان کوتاه است و جمال ایشان از دیده نا

محرمان و خیامند و روی نمی نمایند حور مقصورات فی الخیام و پیش از بهشتیان هیچکس با ایشان
نرسیده و جمله بکرانند که اهل حس و خیال را با سرار مکنونات علوم راه نباشد لم یطمثهن انس قبلهم ولا
جان و هر نوبت که اهل بهشت با ایشان رسند ایشانرا همان بکران یابند یعنی هر نوبتی لذتی یابند
که باول نیابند از جهت آنکه هر که در چیزی صد بار تامل و نظر کند هر نوبتی بوی تری و معنی تازه روی نماید
و بهتر و خوشتر از اول و بعضی گفته اند که هر کرا محبوبی و معشوقی باشد هر نوبت که وصال او دست
دهد و مشاهده روی او نماید در لذت دیدن معشوق هیچ نقصانی نه بینند بلکه هر نوبت لذت
زیادت بود اگرچه این چیزها که گفته شد و میشود پیش از مرگ و بعد از مرگ هست و خواهد بود
اما بعد از مرگ اگر راحت است بهتر و خوشتر خواهد بود و اگر عذاب است سخت تر و صعب
تر خواهد بود از جهت آنکه بعد از مرگ مزاحم و مانع نباشد لاجرم وعده و وعید بعد از مرگ کرده اند غرض
ما سخن اهل حکمت بود در بیان معاد بدانکه اهل حکمت گفته اند که چون نفس ناطقه علم و تقوی
حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و هر چند علوم و تقوی او زیادت باشد علو
او در درجات بهشت بالاتر باشد و هیچکس را از اهل حکمت درین خلافی نیست اما اگر علم
و تقوی حاصل نکرده باشد بعد از مفارقت بعالم خود نتواند رسید پس هیچکس را هم درین
خلافی نیست اما بعضی گفته اند که چون بعالم خود نتواند پیوست جاویدان در زیر فلک قمر بماند
و بعضی گفته اند که بقالب دیگر پیوندد و در آن قالب علم و تقوی حاصل کند و بعد از مفارقت
بعالم خود پیوندد و اگر علم حاصل کرده باشد و تقوی حاصل نکرده باشد مدتی در زیر فلک
قمر بماند و عذاب بکشد و بمرور روزگار دوستی لذات جسمانی از وی پاک شود و تقوی
حاصل کند آنگاه بعالم خود پیوندد و اگر تقوی حاصل کرده باشد اما علم حاصل نکرده باشد
بعد از مفارقت محتاج قالب دیگر باشد که در آن قالب علم حاصل کند چون علم و تقوی
هر دو حاصل شود آنگاه بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد بدانکه حالات نفس بعد از
مفارقت از شش جهت بیرون نباشد یا ساده باشد یا غیر ساده و ساده یا پاک باشد
یا غیر پاک و غیر پاک یا کامل باشد یا غیر کامل و کامل یا پاک باشد یا ناپاک و ناقص هم
یا پاک باشد یا ناپاک و مراد از پاک و ناپاک آنست که تقوی دارد یا ندارد و مراد از

ساده و غیر ساده آن است که علم دارد یا ندارد و مراد از کامل و ناقص آن است که علم
و تقوی بکمال دارد یا ندارد و حالت هر یکی ازین نفوس شش گانه بعد از مفارقت قالب
بر تفاوت است یعرف بالتامل **روز صد و بیست و هشتم** مولف گوید که معلم
گفت العزیز در سخن اهل تناسخ در معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه معاد جائی
را گویند که یکنوبت در آنجا بوده باشند و باز بهمان جای خواهند روند و این یکجا را بدو اعتبار
بدو نام خوانند باعتبار آمدن مبدا خوانده اند و باعتبار بازگشتن معاد میگویند
آمدن نامش آغاز شد و اضافت ببازگشتن نامش انجام شد بدانکه اهل تناسخ میگویند
که آنچه تحت فلک قمر است عالم کون و فساد است و عالم طبایع و شهوات است و دوزخ
و درکات دوزخ است و آنچه بالاتر فلک قمر است که عالم ثبات و بقا و عالم نفوس و
عقول است بهشت و درجات بهشت است و فلک قمر واسطه است میان بهشت
و دوزخ و جای نفوس اطفال است و جای نفوس کسانی است که در معنی اطفال باشند
چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی از عالم عقول و نفوس باین عالم طبایع
و شهوات بطلب کمال آمده است و درین عالم غریبست و طلب کمال بی آلت نمی شود
و اگر کمال بی آلت حاصل شدی هرگز باین عالم نیامدی و آلت او قالب است و تا قالب نیست
بجزویات عالم عالم نمیتوان شد پس هر نفسی که باین عالم آمد و بمرتبه انسان رسید و کمال
خود حاصل نکرد و بصفات قالب موصوف شد و بدوستی مال و جاه فریفته شد بعد از مفارقت
بعالم خود نتواند بازگشت و درین عالم بماند و باز بقالبی دیگر محتاج شود و هر نفسی که درین عالم
آمد و بمراتب برآمد و بمرتبه انسان رسید و کمال خود حاصل کرد و بصفات قالب موصوف
و بدوستی مال و جاه فریفته نشد بعد از مفارقت ازین عالم خلاص یابد و بعالم خود پیوندد
و پیوسته در راحت و آسایش باشد این است معنی و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما
مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا **روز صد و بیست و نهم**
مولف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه چون نفوس جزوی بعالم خود پیوندد و هر یک را
بقدر کمال خود جائی معین و مقامی معلوم باشد بعضی بنفس فلک اول پیوندند و بعضی

بنفس فلک دویم پیوندند و همچنین تا بنفس فلک الافلاک که نفس کل و عقل کلست و بهشت
خاص است و جوار حضرت باری تعالی و تقدس است این است معنی یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی **روز صد و سی ام**
مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه کمال آدمی در چهار چیز است یکی علوم حقیقی دویم اخلاق
نیک سوم تجرد و انقطاع از دنیا و لذات و شهوات بدنی چهارم رغبت و اشتیاق به
آخرت و با دراکات و لذات روحانی هر که این چهار چیز حاصل کرد بکمال خود رسید و علوم
حقیقی چهار چیز است یکی معرفت نفس دویم معرفت پروردگار سوم معرفت دنیا چهارم
معرفت آخرت **روز صد و سی و یکم** مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه
اهل تناسخ فرق بسیار اند در مسخ هر یکی قولی دارند و در نسخ جمله را اتفاق است مسخ
عبارت از آنست که چیز صورتی رها کند و صورتی فرود آن صورت اول بگیرد یعنی
صورت انسانی رها کند و صورت حیوانی بگیرد و صورت نباتی رها کند و صورت معدنی
بگیرد یا صورت عنصری گیرد و نسخ مقابل مسخ است چون این مقدمه معلوم کردی
اکنون بدانکه بعضی از اهل تناسخ میگویند که چون نفس جزوی بمراتب برآمد و صورت انسانی
گرفت باز این صورت امکان ندارد که صورتی فرود صورت انسانی گیرد از جهت آنکه
بدار آخرت و روز قیامت رسید و هر که بدار آخرت و روز قیامت رسید بازگشتن امکان
ندارد پس اگر در این قالب انسانی کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد
اگر در این قالب کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت بقالبی دیگر محتاج شود تا در
آن قالب کمال خود حاصل کند پس تا آنگاه که کمال خود حاصل کند در همین قالب
انسانی از قالبی بقالبی دیگر حشر و نشر می شود اما از صورت انسانی بیرون نرود و چون
کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود باز گردد و صورت انسانی رها کند و
صورت ملکی گیرد یعنی بعالم افلاک و انجم حشر شود و بصورت نفوس و عقول حشر شود و
بعث شود و دانستن این سخن بدانستن چند مسئله معلوم شود **مسئلهٔ اول** آنست
که چون نفس جزوی بعد از مفارقت محتاج بقالبی دیگر شود قالب در عالم بسیار است

درکدام قالب حشر شود بدانکه در قالبی حشر که مناسب او باشد یعنی تا کدام صفت بروی غالب
باشد در قالب آن صفت حشر شود اگر صورت علم بروی غالب باشد در قالب علمی حشر
شود و اگر صورت جهل بروی غالب باشد در قالب جاهلی حشر شود و در عدل و ظلم و تقوی
و فسق و سخا و بخل همچنین میدان این است معنی کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون
و کما تبعثون تحشرون و این است معنی یموت الرجل علی ما عاش علیه و یحشره ما علیه مات
مسئله دوم آن است که چون از علم بی نصیب باشد و بعد از مفارقت بقالبی
دیگر محتاج شود و در عالم علما بسیار باشند بقالب کدام حشر شود بدانکه در قالب عالمی
حشر شود در عالم از روی عالمتر نباشد از جهة انکه پیوستن چیزها با چیزها بمناسبت است و چیزرا
یکی شکل و یکی جذب شکل صفت چیزی ناقص است و جذب صفت چیزی کامل است و هر کدام
نفس که عالمتر کمال او زیادت باشد و چون کمال او زیادت باشد پس جذب او هم زیادت
باشد پس جذب او هم زیادت باشد و بعضی گفته اند که معنی شفاعت همین باشد از جهة
انکه شفاعت از شفع است و شفع کردن چیزی را بخود کشیدن است یعنی شکل صفت
جزو است و جذب صفت کل است و آن عزیز از سر همین نظر گفته **مصراع** بسوی کل
خود باشد همیشه کل مر اجزا   و اینچنین که در علم دانستی در عدل و ظلم و سخا و بخل و تقوی
همچنین میدان **مسئله سوم** این است چون در یکی قالب چندین نفوس جمع آیند
در میان ایشان امتیاز نباشد که امتیاز نفوس بقالب است و چون قالب یکی باشد
امتیاز نفوس نبود و درین قالب چون یک نفس کامل شود جمله کامل شوند و چون یک نفس
بعالم خود باز گردد جمله را با خود برد و بعضی میگویند معنی شفاعت این است **روز
صد و سی و دوم** بدانکه بعضی میگویند که در ما آخرت عالم افلاک و انجم است و
قالب انسان از جهة انکه در اول و آخر یکی است اما او را باعتبار آمدن دار اول می گویند و
باعتبار باز گشتن دار آخرت میخوانند پس هر که بعالم افلاک و انجم رسید امکان باز گشتن
نباشد اما از عالم انسانی امکان باز گشتن باشد پس اگر نفس جزوی در قالب انسانی کمال خود
حاصل کرد بعد از مفارقت قالب بعالم افلاک و انجم باز گشت و اگر کمال خود حاصل نکرد

بعد از

بعد از مفارقت بعالم حیوان باز گردد تا صفت کرام حیوان بر وی غالب باشد و صورت آن
حیوان حشر شود چون اشتر و گاو و خر و سگ و گربه و امثال اما از مرتبه حیوان فرو نگذرد و
قالب حیوانات از قالبی بقالب دیگر حشر شود تا آنگاه بقدر گناه عذاب کشد و بقدر خیانت
قصاص این است معنی کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب آنگاه تا بمرتبه
انسانی رسد **تنبیه** بدانکه بعضی میگویند که از عالم حیوانات فرو گذرد و بعالم نباتات
حشر شود این است معنی لا تفتح لهم ابواب السماء و لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط
و بعضی میگویند که از عالم نباتات هم فرو گذرد و بعالم جمادات حشر شود زیرا که مسخ
نسخ است و نسخ از جماد بر می آید تا بانسان برسد پس در مسخ از انسان فرود آید تا بجماد
رسد و بقدر گناه عذاب کشد و بقدر خیانت قصاص یابد آنگاه بمراتب بر آید تا بمرتبه
انسانی رسد و کمال خود حاصل کند و بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و اگر بار کمال
حاصل نکند باز بعالم حیوانی پیوندد و از حیوانی بنباتات و از نباتات بجمادات رسد
همچنین یکبار و دو بار و ده بار و صد بار تا کمال خود حاصل کند **روز صد و سی و**
سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل وحدت در بیان معاد و آنچه تعلق بمعاد
دارد بدانکه اهل وحدت دو قسم اند اصحاب نور و اصحاب نار باز اصحاب نار بدو طائفه
اند و هر دو طائفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود حقیقی است و وجود خدا
است و تمام افراد عالم خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی
و بخاصیت وجود حقیقی که وجود خدا است اینچنین موجود مینماید همچون موجوداتی که در خواب
و آب و آئینه مینماید و عکس و ظل و خیال را معاد نباشد بدانکه اصحاب نور هم دو طائفه
اند و هر دو طائفه میگویند که یک وجود بیش نیست و آن وجود خدائی است و دیگری را
وجود ندارد اما این یک وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و ظاهر او را خلق میگویند که عالم
اجسام است و باطن او را امر میگویند که عبارت از عالم ارواح است آنگاه یک طائفه
از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام با عالم ارواح است و عالم ارواح با عالم اجسام
است و هر دو باهم اند و هر دو از هم جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند و هر دو از

نقصان بکمال میرسند و چون بکمال خود رسیدند باز بخاک برمیگردند این است معنی کل شیٔ
یرجع الی اصله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه جسم و روح آدمی با یکدیگر است و
از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو باهم از مرتبه خاک بمراتب بر می آیند
و در هر مرتبه نامی میگیرند تا بمرتبه انسان رسند و چون بمرتبه انسان رسیدند بغایت خود رسیدند
باز باز گشت ایشان بخاک خواهد بود همچنین یکبار و دو بار و ده بار الی ما لا نهایه این است
معنی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری روشن تر از این بگویم بدانکه جوهر
خاک و طبیعت خاک که مبداء عالم اجسامند و مبداء عالم ارواحند هر دو با هم اند و سر در مراتب
بر می آیند و در هر مرتبه نامی میگیرند تا بنهایت و غایت خود رسند و چون بغایت خود رسند
انسان ظاهر شد باز باز گشت ایشان بخاک خواهد بود یعنی قالب بجوهر خاک باز گردد و روح
بطبیعت خاک باز گردد که باز گشت هر چیز باصل خویش خواهد بود و چون بجوهر خاک و طبیعت
خاک باز گردد در جوهر خاک و طبیعت خاک امتیاز نخواهد بود میان خاک زید و خاک عمر تفاوت
نباشد یعنی چون خاک شد خاک انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشد و هر نوبت
که بمراتب بر می آیند نوبت اول است که بر می آیند از جهته اگر صد نوبت کوزه را از دریا کنند
و باز بدریا برند هر نوبت آن آب را نوبت اول باشد که در کوزه آید و آن عزیز از سر همین
نظر گفته **فرد** بود نابود تو یک قطره آبست همی که ز دریا بکنار آمد باز دریا شد این
سخن این طایفه از اصحاب نور است بدانکه آن طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند که عالم
اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و هر یکی جداگانه عالمی دارند و
در خودی خود محتاج بدیگری نیستند اما هر دو بیکدیگر اتصال می یابند و از اتصال ایشان
بیکدیگر فرزندان حاصل می شود و از عالم غیب بعالم شهادت می آیند و باز آن اتصال
ایشان مبدل بافتراق می شود هر یک بعالم خود باز میگردند یعنی روح بکل خود و جسم بکل خود
این است معنی کل شیٔ یرجع الی اصله پس معاد روح انسان عالم ارواح شد و معاد جسم
انسانی عالم اجسام شد و در عالم ارواح امتیازی نیست و در عالم اجسام هم امتیاز نیست
چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک این طایفه عالم ارواح بمثابه شمع است

و عالم اجسام مشابه مشکوة یا چنین دان که عالم ارواح مشابه شمع است و عالم اجسام مشابه
ابینه یا خود چنین گوی که عالم ارواح مشابه نور آفتابست که از مشرق تا مغرب گرفته باشد و نامحدود
و نامتناهی باشد و پیوسته در استوا باشد و عالم اجسام مشابه خانها باشد و نور آفتاب در
روزن خانه هر کس تافته است بدانکه تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن در نور آفتاب نیست
که نور آفتاب در استواست همیشه بر یک حالست تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن در خانهاست
و همیشه در عالم در هر موضعی خانه خراب میشود و در موضعی خانه آباد میکردد پس روح آدمی
را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن نباشد و مبداء و معاد نباشد تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و
مبداء و معاد قالب آدمی را باشد که از خاک برمی آید و باز بخاک میرود ای عزیز غرض و مقصود
این طایفه که این سخنها گفته اند این است که عالم ارواح که جان موجودات است یک
نور است و این نور را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبداء و معاد نیست از جهة آنکه این نور
همیشه بر یک حال بوده است بر یک حال خواهد بود اما عالم اجسام که قالب موجودات
است افراد بسیار دارد و تغیر و تبدیل و آمد و شدن و مبداء و معاد دارد و از خاک بتدریج
برمی آید باز بمراتب فرو میرود و فردی از افراد عالم دریچه ایست که نور سر از دریچه بیرون کرده
است و بصفتی منسوب است و باسمی معروف و آنعزیز از سر همین نظر فرموده است که
صورتی که در این عالم ظاهر میشود بصفتی موصوف شود و باسمی منسوب کردد باز چون آن
صورت پوشیده کردد آن صفت و آن اسم باقی است چون صورتی دیگر ظاهر شود به
همان اسم منسوب کردد مراد وی آنست که از روی تناسب نه از روی تناسخ یعنی بصفت
عدل موصوف شود و باسم عادل منسوب کردد یا بصفت ظلم موصوف شود و باسم ظالمی
منسوب کردد و در جمله صفات همچنین میدان این تمامی سخن این طایفه دیگر از اصحاب نور
که گفته شد بدانکه بعضی از اصحاب وحدت میگویند که نور گاهی در عالم منتشر است و گاهی
مجتمع و چون منتشر باشد انچنان القوت نمی تواند بود و اظهار خود نمی تواند کرد که در وقتی که
مجتمع میشود از جهة آنکه فعل نور آنست که اگر مشکوة را یک دریچه باشد از یک دریچه بیرون
تابد و اگر ده دریچه هم باشد از ده دریچه هم بیرون تابد و در حقیقت نور هیچ کثرت و اجزا لازم

نیامده باشد اما اگر از ده دریچه بیرون تابد آنچنان بقوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که از یک دریچه بیرون تابد مثلا چنانکه درختی که او را ده شاخ باشد آنچنان بقوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که اگر یک شاخ داشته باشد پس اگر مشکوة را ده دریچه باشد نه دریچه را استوار کنند و یکی را بگشایند و اگر درخت را ده شاخ باشد نه شاخ را ببرند و یکی را بگذارند قوت جمله در یک شاخ بود و ظهور نور جمله در آن یک دریچه بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر آدمی که هست دریچه ایست بلکه هر چیز که هست دریچه ایست و نور از این دریچها بیرون کرده است پس جمله عالمیان که در این عالمند دریچها اند و علم از آن دریچها بیرون تافته است و جمله قادران که درین عالمند دریچها اند و قدرت از آن دریچها بیرون تافته است و همچنین در جمله صفات پس اگر در عالم عالمون بسیار باشند علم در ظهور علم آنچنان بقوت نباشد که در عالم یک عالم باشد اگر در عالم قادرون بسیار باشند قدرت و ظهور قدرت آنچنان بقوت نباشد که در عالم یک قادر باشد پس در عالم وقتی که قتل یا وبائی عام ظاهر شود از جهت این حکمتست که مدد روح یکی کرده میشود پس علم در عالم کاه منتشر میشود و کاه در یکی جمع میشود و آن یک کس یا حکیمی از حکمای بزرگ باشد یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ باشد یا ولی از اولیا بزرگ باشد و قدرت کاهی در عالم منتشر میشود و کاه در یکی جمع میشود و همچنین عالم و همچنین قادر پیوسته در عالم نباشند بهر مدتی یکی ظاهر شود و آن مدت را بعضی هفت صد و بعضی هزار و بعضی هفت هزار سال گفته اند و مراد از سخن این طایفه آنست که جمله را یک روح است و جمله بیک روح زنده اند و جسم و روح قابل زیاده و نقصان نیستند که اگر قابل زیاده و نقصان باشند ذات خدای تعالی قابل زیاده و نقصان باشد و این محال که اگر علم است صفت خدا ایست و اگر قدرت است صفت خدا ایست و اگر مهر و لطف است هم صفت خدا ایست و در جمله صفات همچنین میدان و صفات خدای تعالی هم قابل زیاده و نقصان نیست هر چیز که در عالم موجود است از صورت و معنی آن چیز قابل زیاده و نقصان نتواند بود و هر چیز در هر مرتبه که هست تا انگاه که آن چیز از آن مرتبه در نگذرد امکان ندارد که دیگری بآن مرتبه رسد زیرا که اگر ممکن باشد که افراد موجودات ازین که هستند زیاده و یا کم

شود لازم آید که ذات و صفات خدای قابل زیاده و نقصان باشد و این محال است چون
این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه تقدیرا اگر علم هزار جزو باشد همیشه هزار جزو باشد
و امکان زیاده و نقصان ندارد و در جمله صفات همچنین میدان که اجزاء بکل خود می پیوندند
و باز کل بکل و اجزاء باز میگردد یعنی هر گاه جزو علم باشد او کل باشد نسبت بآنکه او را یک
جزو باشد و در جمله صفات همچنین میدان و هر چند اجزاء بکل خود می پیوندند کل را کمال زیادت
میشود تا وقت باشد که ازین هزار جزو علم پانصد جزو زیادت بکل پیوندد و چون کل در گذرد
باز علم وی در عالم منتشر شود و هر کس بقدر استعداد و قابلیت خود نصیب گیرند و هر
نوعی از انواع موجودات کل دارند و اجزا هم دارند و همیشه اجزاء بکل خود می پیوندد و باز کل به
کل و اجزا خود باز میگردد و مجموع موجودات هم کل دارند که وجه موجودات است و درین
کل هرگز تغییر و تبدیل نبوده و نخواهد بود این است معنی کل شیء هالک الا وجهه

روز صد و سی و چهارم

مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعضی هم از اهل وحدت
میگویند که چنانکه علم و قدرت و تقوی و طهارت که صفات خدایند قابل زیادت
و نقصان نیستند و آنمقدار که هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود عالم و قادر و
متقی که ذات خدایند هم قابل زیادت و نقصان نباشند پس آنمقدار عالم و قادر و متقی
که این ساعت در عالم اند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و در جمله صورتها و صفتها همچنین
میدان یعنی چنانکه ذات و صفات قابل زیاده و نقصان نیستند صورت و صفت
هم قابل زیادت و نقصان نیستند اگر درین ساعت در عالم ده انسان داناست همیشه
ده انسان دانا خواهد بود و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز در عالم انسان
دانا نبوده است و نخواهد بود اگر نه چنین باشد ذات و صفات خدای تعالی قابل زیادت
و نقصان بوده و قادر و سخی و بخیل همچنین میدان ای عزیز این عالم فارس نیست که اگر چیزی
در فارس نباشد در عالم نباشد اگر در فارس نباشد در هند باشد و اگر در عجم نباشد در عرب
باشد

روز صد و سی و پنجم

مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعضی از اهل وحدت
میگویند که جواهر را رفتن و آمدن و مبدا و معاد نیست و حقیقت این سخن این است

است که وجود در قسمت اول بر دو قسم است جوهر و عرض و جوهر دو عالم دارد خلق و امر و
جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر است و جسم که خلق است هرگز امری نشود اما عرض
را ابتداء و معاد هست یعنی از قوت بفعل می آیند و از فعل بقوت میروند بدانکه جواهر بی اعراض
و اعراض بی جواهر امکان ندارد اما اعراض قائم بجواهر اند و جواهر مراتب دارند و جواهر
خود دایم در سیر و سفر اند و در هر مرتبه اعراض معینی دارند یعنی در هر مرتبه عرضی دارند که رها
میکنند و عرضی دیگر میگیرند اینست یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب چون
این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این عرض که ازین جوهر جدا شد نمی توان گفتن
که نیست شد و نمی توان گفتن که بمحلی دیگر پیوست و نمی توان گفتن که بمحل باقی است زیرا
که هر سه محال است پس بیقین معلوم شد که اعراض را دو عالم اند از قوت بفعل می آیند و
از فعل بقوت میروند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه علم و قدرت عزیز که قائم
بعزیز است بعد از آنکه عزیز ازین مرتبه درگذرد امکان ندارد که بکسی دیگر پیوندد که
نقل اعراض محال است و امکان ندارد که بی عزیز موجود باشند که وجود عرض بی وجود محل
محال است پس تا عزیز درین مرتبه باشد علم و قدرت عزیز قائم باشد بعزیز و چون عزیز ازین
مرتبه درگذرد جمله صفات عزیز از فعل بعالم قوت باز گردند **توضیح** بدانکه اهل تناسخ
اول گفته اند که نور را اگر چنانچه از ده دریچه بیرون تابد آنچنان بقوت نباشد که از یک دریچه
بیرون تابد و علم و قدرت را بلکه جمله صفات را برین قیاس کرده بودند ای عزیز این سخن
ایشان در روح راست است که عالم اجسام را یک روح است و روح جواهر است
و آمدن و رفتن ندارد پس شاید که یک روح را دریچهای بسیار باشد و دریچها وقتی بسیار و
وقتی اندک بود و چون از ده دریچه بیرون تابد چنان بقوت نباشد که از یک دریچه بیرون
تابد اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات راست نیاید که صفات اعراض اند و
از محلی بمحل دیگر نمی توانند گردید پس علم و قدرت کسی بکسی دیگر نتواند پیوست و کسی بعلم
و قدرت کسی دیگر دانا و توانا نتواند شد حقیقت این سخن آن است که علم و قدرت
و تقوی و طهارت یا صفات عزیز اند یا صفات روح عزیز اند یا صفات جسم عزیز اند اگر

صفات روح عزیزاند و روح را آمدن و رفتن نیست پس صفات روح را همه آمدن و رفتن
نباشد و با روح سر از هر دریچه بیرون میکند و گاه گاه دریچه فراخ و باستعداد قوی می افتد و نور
نور در آن دریچه زیادت از دریچهای دیگر می افتد و اگر صفات عزیزاند چون عزیز در گذرد
صفات عزیز از عالم فعل بعالم قوت باز گردند و بی هیچ شک علم و قدرت و تقوی و
طهارت صفات عزیز اند نه صفات روح عزیز و نه صفات جسم عزیز لیعرف التابع
معلوم شد که علم و قدرت و تقوی و طهارت صفات عزیز اند و از عالم قوت بعالم فعل
آمده اند پس بکثرت و قلت علما علم زیاده و کم و قوی و ضعیف نشد و نشود مثلا عزیز میداند
که محموده مسهل صفراست و دو در دو چهار است و خدا یک است اکنون اگر چندین کس دیگر
اینها بدانند بی هیچ شکی علم عزیز از آنچه که هست کم نشود و بسبب دانستن ایشان ضعفی در
علم عزیز بهم نرسیده و اگر بغیر عزیز پانصد کس دیگر دیدند که محموده مسهل صفراست و دو در
دو چهار است و خدا یک است و آن پانصد کس بمیرند و عزیز زنده ماند بی هیچ شکی علم
عزیز از آنچه که هست زیاده نشود و همچنین میدان در جمله صفات غرض این بود که جوهر را
آمدن و رفتن و مبدا و معاد نیست و اعراض را رفتن و آمدن و مبدا و معاد است
و از عالم قوت بفعل می آیند و باز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردند **توضیح**
بدانکه بعضی قوت و فعل را دو دریا گفته اند یکی محسوس و یکی معقول و بعضی دو عالم
خوانده اند یکی غیب و یکی شهادت و یکنوبت گفته شد که علم قوت عالم بی نام و نشان
و بی شکل و صورت و تضاد و تقابل است و دائم کاروان از هر دو عالم از یکجانب در
می آیند و از یکجانب میروند بهمان مقدار که در می آیند بیرون میروند و یک سر موی
تفاوت نکند چون کاروان بعالم فعل میرسند نام و نشان و شکل و صورت میکنند
و از اینجاست که یکی را قریب و یکی را بعید میخوانند و یکی را یوسف و یکی را گرگ میدانند
و یکی را خوب و یکی را زشت می بینند و چون بعالم قوت باز گردند بی نام و نشان
و بی شکل و صورت شوند لاجرم قرب موسی و بعد فرعون یکی شود و گرگ با گوسفند و
باز با تذرو یکی می شود غرض آنست که اعراض می آیند و میروند این است معنی یمحو الله ما یشاء

و ثبت و عند ه ام الکتاب ای عزیز جوهر خاک ام الکتاب است و اجسام کتاب است و
اعراض اعراب کتاب است پس هر آینه انقلاب و اختلاف در اعراب کتاب باشد
اما یک سر موی امکان زیاده و نقصان ندارد و آن مقدار شکل و صورت که درین ساعت
در جمیع مراتب موجود است همیشه بوده است و همیشه خواهد بود بطریق بدل ای عزیز
مجموع عالم را همچون کدخدای یگانه میدان که چون خواجه نانی از سفره خود بردارد یکی از
جهة این ایستاده است که تا نانی دیگر بسفره نهد و یکی ایستاده است که نان از تنور برکند و
یکی خمیر در تنور برد و یکی خمیر کیرد و یکی آرد از آسیا آرد و یکی گندم خرد و یکی گندم باسیا
برد و یکی گندم پاک کند و یکی گندم خرمن کند و یکی گندم بدرود و یکی گندم کارد و چون
حال چنین باشد سفره خواجه هرگز بی نان نباشد و آسیا هرگز خالی نباشد و مزرعه
همیشه معمور باشد پس انچنین که حال خواجه دانستی مجموع عالم را همچنین میدان هر یکی
در مراتب ساخته و پرداخته و این تدبیر و اختیار کس نیست این وجود چنین افتاده است
که خود میروید و خود میزاید و خود می آید و خود میرود پس هر که این گمان برد که کار ما از
برای خود میکند بسیار دور افتاده است و همه روزه شیطان او را مسخره گرفته است و
میگوید اگر چنین کنی چنان شود و اگر چنین نکنی چنان نشود ای عزیز چندین هزار کس آمدند
و رفتند و چندین هزار کس خواهند آمد و رفت و هر کس در می آیند چنان گمان میبرد که
کار این عالم بجهة ایشان است و همیشه درین عالم بر یک حال خواهند بود اگرچه بزبان می
گویند که مدت حیات آدمی میان شصت و هفتاد است اما گفتن زبان را چه فایده
ای عزیز در ریاضت که هر ساعت موجی بر می آورد پیداست که بقای موج چو خواهد بود

روز صد و سی و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان بهشت و دوزخ
بدانکه دوزخ صفات و اخلاق بد و صحبت ناموافقت و بهشت صفات و اخلاق نیک
و صحبت موافقت و بعضی گفته اند که دوزخ جهل و تفرقه و پیوند است و بهشت علم و
جمعیت و آزادیست و بعضی گفته اند که درکات دوزخ دو است یکی انکه چیزی که باید
باشد نباشد و درجات بهشت هم دو است یکی انکه چیزی که باید باشد باشد و یکی انکه

چیزی که باید نباشد نباشد و بعضی گفته که درکات دوزخ هفت است مرض و خوف و
بی خبری از انچه مالابد است و طلب هر چیزی که باشد و پیوند با هر چیزی که باشد و اخلاق
بد و صحبت بدخلقان این هفت چیز درکات دوزخ است و حرص و طمع مالک دوزخ
اند و درجات بهشت است صحت و امن و بودن انچه لابد است و دانش و ترک و
آزادی از هر چیزی که باشد و اخلاق نیک و صحبت خوش خلقان این هشت چیز درجات
بهشت است و رضا و قناعت خازن بهشتند موعظه چون مبداء و معاد هر چهار
طایفه را معلوم کردی اکنون بدانکه غرض و مقصود جمله آن است که دوستی مال و جاه
و حرص و طمع و شرک و ناشناختن خدای تعالی و تقدس یا دوزخ است یا سبب
دوزخ و دشمنی مال و جاه و ترک طلب مال و جاه و قناعت و رضا و توحید و شناختن
خدای تعالی یا بهشت است یا سبب بهشت است اگر بهشت است تو بترک مال
و جاه و قناعت و رضا و توحید و شناختن خدای تعالی از دوزخ خلاصی یافتی و
بهشت رسیدی و اگر سبب بهشت است هر آینه تو را بهشت رسانید این است
معنی فاما من طغی و اثر الحیوات فان الجحیم هی الماوی و اما من خاف مقام ربه فان
الجنة هی الماوی و هر که بدی میکند و بدخلق میگوید و بدخلق میخواهد بحقیقت با نفس خود
میکند و خبر ندارد این است معنی یخادعون الله و الذین امنوا و ما یخدعون الا انفسهم
و ما یشعرون ای عزیز آدمی بدنفس و بدخواه حالی بنقد در دوزخ است و در آتش میسوزد
از جهت انکه دل آدمی بدنفس و بدخواه رنجور است بسبب احوال مردم و هر چند احوال
مردم نیکوتر میشود دل آدمی بدنفس و بدخواه رنجورتر میشود و آتش عذاب وی سخت تر می
گردد این است معنی فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب الیم و اگر غرض این
بودی هرگز خدای نفرمودی فزادهم الله مرضا ای عزیز میخواهی که حال تو در دنیا و آخرت
نیکو شود نیکنفس و نیکخواه شو و دل را نگاه دار تا رنجور نشود و اگر رنجور است علاج کن تا از
رنجوری خلاص شود که چون از رنجوری خلاص شود تو از دوزخ خلاص شوی این است
معنی لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و الحمد لله رب العالمین

روز صد و سی و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان دنیا و آخرت و شب قدر و
روز قیامت و حیات و ممات بدانکه دنیا بچند معنی آمده است اما آنچه ظاهر است دو معنی
است یکی خاص و یکی عام آنکه خاص است بنفس هر کس تعلق دارد در سخن اهل شریعت در
بیان دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند ترکیب و اجتماع دو نوبت است و کنتم
امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم چون دانستی که ترکیب و اجتماع دو نوبت است اکنون
بدانکه اول فانی است و دویم باقی است ترکیب و اجتماع اول که فانی است دنیا می
گویند و ترکیب و اجتماع دویم که باقی است آخرت میگویند و حیات اول را حیات دنیا
میگویند و حیات ثانی را حیات آخرت میگویند آنچه خواص بود و بنفس هر کس تعلق داشت
این بود که گفته شد پس بدانکه آنچه عام است و بنفس عالم تعلق دارد آن است که از آن
وقت که خدای تعالی این افلاک و انجم و عناصر و موالید را از عدم بوجود آورد مدت دنیا
است تا آن وقت که این جمله را بعدم برد الا ما شاء الله و چون از عدم بوجود آورد آخرت
خواهد بود و این را انقطاعی نیست چنانکه بهشتیان را در بهشت و دوزخیان را در دوزخ
تعریف میکنند که خالدین فیها این بود تمامی سخن اهل شریعت در بیان دنیا و آخرت
روز صد و سی و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت این نیز در سخن اهل حکمت در
بیان دنیا و آخرت بدانکه نزد اهل حکمت ترکیب قالب آدمی و اجتماع روح با قالب
یک نوبت است اگرچه زادن و زنده شدن دو نوبت است اما یکنوبت بعالم حس
و محسوسات زنده میشوند و یکنوبت بعالم عقل و معقولات زنده میشوند و میزایند این است
معنی سخن حضرت نبوی ص من لم یلد مرتین لم یلج ملکوت السموات و الارض و نزد اهل حکمت
دنیا هم دو معنی دارد یکی خاص و یکی عام آنچه خاص است ظاهر هر کس است یعنی جسم هر
کس دنیای هر کس است و روح هر کس آخرت هر کس است و آنچه عام است ظاهر عالم
است یعنی ظاهر اجسام دنیای عالم است و عالم ارواح عالم آخرت عالم است این بود بیان
دنیا و آخرت در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل شریعت میگویند که قدر شبی
است از شبهای تمام سال و در سالی یک شب است و آن شب را خداوند تعالی فضل

بسیار داده است و آن شب بهترین شبهاست بلکه بهتر از هزار ماه است لیلة القدر خیر من الف شهر اکنون بدانکه بعضی از اهل شریعت میگویند که شب قدر یک شب است نامعین از تمام شبهای رمضان و بعضی میگویند شبی است از شبهای طاق ماه رمضان و بعضی می گویند شب قدر شب بیست و هفتم رمضان است و نزد اهل شیعه شب بیست و سیم ماه رمضان است این بود سخن اهل شریعت در بیان شب قدر بدانکه اهل شریعت در باب قیامت میگویند که یوم آخرت در قران مجید بچند عبارت آمده است روز بر خواستن که لا اقسم بیوم القیامه و روز جمع شدن آمده است که یوم یجمعکم لیوم الجمع و روز جدا کردن آمده است که یوم الفصل و ما ادراک ما یوم الفصل و روز ظاهر شدن آمده است که یوم تبلی السرائر و روز جزا و پاداش آمده است که مالک یوم الدین و امثال در قرآن بسیار است و در حدیث مردن را قیامت فرموده اند که من مات فقد قامت قیامته اکنون بدانکه هر زنده شدن برخواستن از گور است و آن روز قیامت است و چون جمع شوند یوم الجمع است و چون حق از باطل جدا شود یوم الفصل است و چون حق و باطل ظاهر شود تبلی السرائر است و چون بعضی را ببهشت فرستند و بعضی را بدوزخ فرستند یوم الدین است این است تمامی سخن اهل شریعت بروز قیامت **روز صد و سی و نهم** مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز در سخن اهل حکمت در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه نزدیک اهل حکمت مبداء شب قدر است و معاد عبارت از روز قیامت است از جهة انکه مبداء نسبت بشب دارد و معاد نسبت بروز دارد و زیرا که حقیقت شب آن است که چیز در وی پوشیده باشد و هر کس را بر آن مطلع نباشد و حقیقت روز آن است که چیزها در وی ظاهر باشد و انچه در شب پوشیده است در روز آشکار شود و همه کس را بر آن اطلاع بود و چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هر چیزی که بوده است و خواهد بود جمله بتقدیر ازلیست چیزی که در علم باری تعالی مفروض و مقدر نباشد محال است که بوجود آید فطرت ازلی عبارت از مفروضات و مقدرات است که در آن تبدیل نیست این است معنی فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله

ذلک الدین القیم چون این مقدمه معلوم کردی که جمله مفروضات است و در حضرت ازلی بوده
است که عبارت از مبداء است و هر کس را بر آن اطلاع نه بود پس برین اعتبار که هر
کس را بر آن اطلاع نه بود مبداء را نسبت بشب کرده اند و برین اعتبار که تقدیرات در وی
بود شب قدر گفته اند و چون در معاد جمله پوشیدهها ظاهر خواهد شد و همه کس را بر آن
اطلاع خواهد بود بدین اعتبار معاد را نسبت بروز کرده اند و چون در آن روز جمله از
گور قالب بر میخیزند و از خواب غفلت بیدار میشوند بدین اعتبار روز قیامت گفته اند
روز صد و چهلم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل تناسخ بدانکه اهل
تناسخ میگویند که نزول و هبوط ارواح عبارت از شب قدر است تنزل الملائکة
والروح فیها و عروج و صعود ارواح عبارت از روز قیامت تعرج الملائکة والروح الیه
فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة از جهة انکه اول افول نور است پس شب
باشد و ثانی طلوع نور است پس روز باشد **تنبیه** بدانکه بعضی از اهل حکمت
میگویند که هر که بموت صورت مرد روح او از گور قالب برخواست یوم القیامة
است و چون روح او بعالم خود پیوست یوم الجمع است و چون این ترکیب متفرق شد
و خاک بخاک و آب باب و هوا بهوا و آتش باتش باز گشت یوم جمع است و این
فصل است که مقتضی جمعیت هذا یوم الفصل جمعناکم والاولین و چون انچه پوشیده
بود بر وی آشکارا گشت یوم تبلی السرائر این است **روز صد و چهل و یکم** مولف
گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن وحدت در بیان موت و حیات و ولادت و قیامت
بدانکه موت چهار نوع است و حیات هم چهار نوع است و بعث و ولادت و قیامت
چهار نوع است زیرا که موت عبارت از بیخبری است و حیات عبارت از باخبری است
و خبر و آگاهی انواع مراتب دارد پس بضرورت حیات که عبارت از باخبری است
انواع و مراتب دارد و مراتب حیات از چهار زیاده نیست حیات طبیعی و حیات
معنوی و حیات طیبه و حیات حقیقی و چون حیات بانواع و مراتب باشد بضرورت
موت هم بانواع و مراتب باشد از جهة انکه موت در مقابل حیات باشد موت طبیعی

ارادی

موت معنوی و موت ضیتبه و موت حقیقی و چون موت و حیات بانواع است و مراتب
دارد بضرورت بعث و قیامت هم بانواع باشد و مراتب از جهت آنکه انواع موت و حیات
بی بعث و قیامت نتواند بود و قیامت صغرا و قیامت کبرا و قیامت وسطا و قیامت
عظمی چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه فرزند در شکم مادر موجود شد و حیات
یافت و از مادر باین عالم بعث شد این زادن را ولادت طبیعی و این حیات را حیات
طبیعی گویند و این برخواستن از گور شکم مادر قیامت صغرا گویند که یوم القیامتست و
فرزند را درین حیات هیچ آگاهی نباشد یعنی هیچ علم ندارد نه باجمال نه بتفصیل همچون طوطی
که هر چیز بشنود همان گوید پس درین مرتبه بزبان خدای را گوید و این درجه اول اسلامست
و درین عالم طفولیت امر و نهی نیست از جهت آنکه در مرتبه حیوانست و این عالم صورت
و حس است حاکم حقیقی درین عالم حس و شهوت است و درین مرتبه او را مسلم گویند
اگرچه بصورت پیر باشد این است معنی قالت الاعراب آمنا به قل لن تومنوا و لکن
قولوا اسلمنا و لما یدخل الایمان فی قلوبهم تا بعالم بلوغ رسد و از عالم صورت
و حس بعالم معنی و عقل برآید و بعث شود این زادن را ولادت معنی و این زندگی را
حیات معنوی و این اطلاع یافتن را بر طبایع اشیا و این جمع شدن حیات و شرع و
عقل را قیامت وسطی گویند که یوم الجمع است و درین حیات از چیزها باخبر شدن با
جمال نه بتفصیل پس درین مرتبه بدل خدای را یکی داند و این درجه اول ایمانست و در
عالم مخاطب باشد و هر چه کند بامر باید کرد و حاکم حقیقی درین عالم عقل و شرع آمد و درین
عالم او را مومن گویند تا بعالم ایقان رسد و از عالم اجمال بعالم تفصیل برآید و این زندگی
را حیات طیبه گویند من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیاتا طیبة
و این اطلاع یافتن را بر طبایع و خواص اشیاء و این جدا کردن حق را از باطل قیامت
کبری گویند که یوم الفصل است و درین حیات خبرها را بتفصیل بداند و ایقان روی
نماید و این درجه اول ایقان است و درین عالم او را نبی گویند و دعای وی این است
که اللهم ارنا الاشیاء کما هی و درین عالم بود تا بعالم عیان رسد و از عالم تفصیل

در عالم الیقین بعالم معاینه رسد و بعین الیقین بداند و بعث شود و حقیقت اشیاء معلوم
کنند و هستی خدا بالحقیقت بشناسد و هستی خود را بیقین بداند و این زندگی را حیات
حقیقی گویند و این ظاهر شدن نیستی خود و آشکارا شدن هستی خدای را و این اطلاع
یافتن بر خواص و طبایع و حقایق اشیا را قیامت عظمی گویند که یوم تبلی السرائر و این
اول درجه عیان است و درین عالم او را ولی گویند و اجابت دعای وی اللهم ارنا الاشیاء
کما هی درین عالم بود **روز صد و چهل و دویم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
در بیان آنکه هفت آسمان و هفت زمین کدام است و تبدیل زمین و طی آسمان چیست
و زمین قیامت و زمین عرصات کدام است و چه گذاردن عبارت از چیست و چند
نوع است بدانکه اهل شریعت میگویند که سموات عبارت از اجرام افلاک است که
بالای سر ما است و هفت طبقه است چنانکه میفرماید الله الذی خلق سبع سموات
و من الارض مثلهن و طبقات زمین مسطح است بعضها فوق بعض و عرش و کرسی و
هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین و عرش جمله ساکن اند و حرکت ندارند و در
ازل هیچ نبودند چنانکه میفرماید کان الله و لم یکن معه شیء جمله را خدا بیافرید بی ماده
و هیولی چنانکه میفرماید الحمد لله فاطر السموات و الارض و فطر چیز را گویند که ماده نداشته
باشد و چون روز قیامت بیاید آسمانها را درنوردند چنانکه میفرماید یوم نطوی السماء کطی
السجل للکتب کما بدأ اول خلق نعیده و دیگر میفرماید و السماء مطویات بیمینه ای قدرته
و قوته و زمین را بزمین دیگر تبدیل کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض پس آسمان
و زمین باسمان و زمین دیگر تبدیل خواهند کرد که در آن هیچکس عصیان خدای تعالی نکرده
باشد و بهشت و دوزخ را در روز قیامت در آن زمین حاضر کنند **روز صد و
چهل و سیم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل حکمت بدانکه نزد اهل حکمت
سموات که عالم بقا و ثبات است هفت طبقه است و ارضین که عالم کون و فساد
است نیز هفت طبقه است از جهت آنکه چهار طبقه هوا دارد یکی دخانی که زیر آتش است و
آتش با وی آمیخته است و یکی طبقه هوای صرف که در زیر دخانی است و یکی طبقه زمهریر

که در زیر هوای صرف است و یکی طبقه نسیم که مجاور خاک است بر این تقدیر جمله هفت طبقه شوند طبقه آتش و طبقه دخانی و طبقه هوای صرف و طبقه زمهریر و طبقه نسیم و طبقه آب و طبقه خاک و بعضی گفته اند که زمین یک طبقه بیش نیست اما یکطبقه هفت اقلیم است و زمین مدور است همچون گوی و در میان جای آسمان است و در قرب و بعد هیچ تفاوت از چهار جهت ندارد و در هیچ طرف علاقه و هیچ تکیه ندارد و آب گرداگرد زمین برآمده است و بقدر ربعی زمین از آب بیرون است و آن را ربع مسکون گویند و هوا محیط است مر خاک و آب را و آتش محیط است هوا و آب و خاک را و فلک قمر محیط است مر آتش را و همچنین تا فلک نهم که فلک الافلاک است و هر یک دیگری را محیط اند و در فلک الافلاک هیچ کوکب نیست و جمله در فلک هشتم اند الا هفت کوکب سیاره که هر یک در آسمانی هستند و جمله نه آسمان و هفت عناصر که جمله سیزده باشند از یکدیگر جدا نیستند و هر یک متصل بدیگری هستند بدانکه جمله عناصر و افلاک که سیزده اند هر یک از دیگری لطیف تر اند بدین سبب جای هر یک بالاتر است و خاک از همه کثیف تر است و این افلاک و انجم و عناصر اگرچه موجودند اما جمله ممکن اند وجود ایشان از واجب الوجود است و با واجب الوجود همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود همچون شعاع آفتاب با قرص آفتاب و خلافی که میان اهل حکمت با اهل شریعت است در همین است یعنی اهل شریعت میگویند که خدای بود و هیچ چیز از اینها نبود و خدا همیشه بود اهل حکمت میگویند که هرگز خدای نبود که اینها نبود همیشه خدای بود و اینها هم بودند و همیشه خدای باشد و اینها هم باشند اما در موالید خلاف نیست و جمله را اتفاق است که موالید حادث اند از روی سبب و هم از روی زمان در بیان علی سموات بدانکه کلام الله دیگر است و کتاب الله دیگر از جهت آنکه کلام الله امری است و کتاب خلقی است و کلام چون مشخص شود کتاب شود چنانکه امر چون امضا یابد فعل شود این است معنی کن فیکون و عالم امر از قضا بلکه از کثرت منزه است و ما امرنا الا واحدة و عالم خلق مشتمل بر تضاد و کثرت است و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین از جهت آنکه کتاب عبارت از صورت محسوسات است و کلام عبارت از معانی ،

معقولات است پس عالم اجسام کتاب خدای تعالی است و هر جنس سوره از سور این کتاب
است و هر نوعی آیه از آیات این کتاب است و هر فردی حرفی از حروف این کتاب است
و اختلاف ایام و لیالی و تغییر و تبدیل در آفاق و انفس اعراب این کتاب است پس
زمانه و روزگار همه روز این کتاب اند سوره سوره و آیه آیه و حرف حرف بر تو عرض میکنند
و بر تو میخوانند و آن روزی است بعد روزی که می آید و میرود و حالی است بعد از حالی
که بر تو میگذرد بر مثال کسی که نامه بر تو عرض میکند و میخواند سطری بعد از سطری تا معانی
که در آن سطور و حروف مکتوب و مضمون است تو را معلوم شود این است معنی سنریهم
آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اما چه فایده چون تو را چشم و گوش شنوا
نیست چون چشمی که هر چیز را چنانکه آن چیز است به بیند و گوشی که هر چیز را چنانکه آن
چیز است بشنود ترا نیست چه فایده این است معنی اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا اولئک
هم الغافلون ای عزیز بر تو لازم است که این کتاب را بخوانی و نمیخوانی از آنکه چشم عبرت بینا
نداری این است معنی فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب و این است معنی من کان
فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و بر تو لازم است که اگر بخوانند بر تو بشنوی و قبول کنی و نمی
شنوی از آنکه آن گوش نداری یسمع آیات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها
کان فی اذنیه وقرا فبشره بعذاب الیم چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه هر که خود را
چشم چشم و گوش گوش پیدا کند و از عالم خلق بگذرد و بعالم امر رسد بر همه کتاب
بیکبار مطلع شود و دل از آن فارغ کند و درپیچد و از دست بنهد مانند کسی که نامه بوی
رسد و آن نامه را چند بار مطالعه کند و مضمون نامه را تمام معلوم کند هر آینه درپیچد و
پیش نهد این است معنی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و این است معنی و السماء مطویات
بیمینه از جهت آنکه بیمینه میگوید تا معلوم شود که اصحاب شمال را از طی آسمانها نصیب
نیست **روز صد و چهل و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان
تبدیل زمین و آسمان بدانکه انسان را دو نشأه است و نفخ صور هم دو نفخه است
در نشأه اول در زمین قالب و آسمان طبیعت حاکم غضب و شهوت اند و درین

نشأه جملۀ خلایق در نصب خیال و غرور و پندار اند پس نفخه اول از جهت این است تا اهل
زمین که صفات قالب است و اهل آسمان که صفات طبیعت است از نصب و خیال
و غرور و پندار بمیرند نمی‌گرایند کی از صفات نشأه اول که زنده ماند که انسان بان صفات
بقدر ضرورت و حاجت انسانی محتاج باشد این است معنی و نفخ فی الصور فصعق
من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله و نفخه از جهت احیای اموات است
تا اهل زمین که صفات قالب است و اهل آسمان که صفات روح است از موت
جهالت و خواب غفلت زنده شوند و برخیزند روی از محسوسات و لذات جسمانی
که عبارت از دنیاست بگردانند و روی بمعقولات و لذات روحانی که عبارت از
آخرت است آرند هر چیز را چنانکه آن چیز است بدانند این است معنی و نفخ فیه فاذا هم
قیام ینظرون و عالم درین نشأه دویم در زمین قالب و آسمان روح و عقل و شرع
آید این است معنی و اشرقت الارض بنور ربها و وضع الکتاب و جیئ بالنبیین و الشهداء
پس زمین ظلمانی را بزمین نورانی تبدیل کنند و آسمان طبیعت را بآسمان روح
تبدیل کنند این است معنی تبلی السرائر و یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله
الواحد القهار **روز صد و چهل و نهم** مولف گوید که معلم کشف العزیز در بیان
تاریک شدن کوکب و بی نور شدن آفتاب بدانکه نور کواکب عبارت از حواس
ظاهر و حواس باطن است که هر یک در برجی از آسمان روح نفسانی میباشد و نور
ماه عبارت از نفس انسان است که بحقیقت نور ندارد اما استفاضه میکند
نور از آفتاب و برما دون افاضه میکند و نور آفتاب عبارت از نور عقل است
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه پیش از ظهور نور عقل نفسانی را که
حواس از آسمان روح نفسانی تابان است و در کار بر عمل است چون نور عقل ظاهر
می‌شود نفس انسانی از عمل خود معزول میگردد و اذا النجوم انکدرت و چون نور عقل
ظاهر شود و نفس انسانی از عمل خود معزول گردد و خسف القمر و چون مستفیض با
مفیض یکی شود و جمع الشمس و القمر و چون نور الله و علم لدنی که عبارت از الهام

و وحی است ظاهر می‌شود و عقل از عمل خود معزول می‌گردد و اذا الشمس کورت رو زصد و
چهل و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل تناسخ بدانکه اهل تناسخ می
گویند که عرب هر چیز را که صفت فوق دارند آنرا سماء می‌گویند و هر چیز را که صفت تحت
دارد آنرا ارض میگویند پس ارض و سما اسماء اضافی و اعتباری باشند چون این مقدمه
معلوم کردی اکنون بدانکه لطایف چیزها صفت فوق دارد و کثافت چیزها صفت تحت
دارد چون جسم لطیف که نسبت جسم کثیف لطیف است جای او بالای جسم کثیف است
پس ملکوت که بحقیقت لطیف است و ملک که بحقیقت کثیف است بطریق اولی عالم ملکوت
فوق عالم ملک باشد چون این دو مقدمه معلوم کردی بدانکه ازین دو مقدمه لازم اید
ملکوت هر چیز آسمان آن چیز باشد و ملک هر چیز زمین آن چیز باشد چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه جسم عناصر یکطبقه از طبقات ارض باشد و طبیعت عناصر
یکطبقه از طبقات سما باشد و جسم نبات یکطبقه از طبقات ارض باشد و روح طبیعی
یکطبقه از طبقات سماء باشد و جسم حیوانی یکطبقه از طبقات ارض باشد و روح حیوانی یکطبقه
از طبقات سماء باشد و قالب انسانی یکطبقه از طبقات ارض باشد و روح انسانی یکطبقه
از طبقات سماء باشد و اجرام فلک و سیارات یکطبقه از اطباق ارض باشد و نفس
فلکی یکطبقه از طباق سماء باشد فلک ثابتات یکطبقه از طباق ارض باشد و نفس فلک
ثابتات یکطبقه از اطباق سماء باشد و فلک الافلاک یکطبقه از اطباق ارض باشد و نفس
فلک الافلاک یکطبقه از اطباق سماء باشد پس هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین
باشد و امر خداوند در سموات و ارضین نزول میکند و عروج میکند این است معنی الله الذی
سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن و آسمان و زمین را آدم و حوا خوانند پس
آسمان و زمین هفت نوع باشند و آدم و حوا هم هفت نوع باشند چون به هفت آسمان
و هفت زمین را معلوم کردی اکنون بدانکه انسان زمین چهارم است و در آخر عالم طبیعت
و ظلمت و در اول عالم عقل و نور افتاده است از اینجاست که انسان مرکب از عقل و طبیعت و
و نور و ظلمت آمد پس سعادت انسان آن است که خود را از چاه طبیعت بیرون آورد

وخود را تمام نور کرداند تا بعالم نور تواند پیوست که بهشت جاودانی است و شقاوت انسان آن است که از عالم عقل و نور بیرون آید و خود را تمام ظلمت کرداند تا بعالم سفلی پیوندد که دوزخ اینست معنی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من ظلمات الی النور والذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون و آدمی از اینجاست که در اسرار قلب عالم گفته اند از جهت آنکه قلب در میان باشد و بر کل اجزاء دانا باشد و کل اجزاء را بر احوال قلب اطلاع نباشد اما قلب را بر احوال کل اجزاء اطلاع باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اقلیم چهار است دیگر بدانکه یکجانبش اقلیم ملائکه و عقول و ارواح آمد و یکجانبش اقلیم شیاطین و طبایع و شهوات آمد و از اینجاست که این جمله در آن جمع شدند یعنی تمام خلایق این هفت اقلیم در اقلیم چهارم که وجود انسان است جمع شدند پس بدین سبب انسان بر سه قسم آمد بعضی میل باقالیم شیاطین و شهوات و طبایع کردند اینها اصحاب شمال اند و اهل دوزخ شدند و بعضی میل با قالیم ملائکه و عقول و ارواح کردند اینها اصحاب یمین اند و اهل بهشت شدند و بعضی از هفت اقلیم بگذشتند و بحضرت حق رسیدند و ایشان سابقان و اهل الله اند و انسان ازین سه قسم خالی نباشد یا اصحاب شمال اند یا اصحاب یمین اند یا سابقان اند این است معنی و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون رمز صد و چهل و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در تبدیل زمین و طی آسمان بدانکه هر که از یک اقلیم گذشت یک زمین را تبدیل کرد و یک آسمان طی کرد و هر که از دو اقلیم گذشت دو زمین را تبدیل کرد و دو آسمان را طی کرد و همچنین تا از هر هفت اقلیم بگذرد و چون از هر هفت اقلیم گذشت تمام زمین را تبدیل کرد و تمام آسمان را طی کرد و بحضرت اول و فاعل مطلق که واجب الوجود است رسید و خدای بروی ظاهر شد این است معنی یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار و این است معنی والسماء مطویات بیمینه بدانکه در سخن اهل وحدت نزد اهل وحدت سماء عبارت از چیزی است که علوی و مفیض باشد بر چیزیکه فرود وی است و این فیض رساننده شاید که نه

عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد و ارض عبارت از چیزی است که نسبت
سفلی و مستفیض باشد از مرتبه که بالای وی است و این فیض قبول کننده شاید که از
عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد پس یکچیز شاید که هم ارض باشد و هم سما
باشد و بدین سبب سما و ارض عامتر از روح و جسم است و سما و ارض را آدم و حوا
خوانند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از اجسام ارض و سماء باشد و از
ارواح هم ارض و سما باشد چنانکه پیغمبر میفرماید ان الله تعالی ارضا بیضاء مسیرة الشمس فیها
ثلثون یوما مثل ایام الدنیا ثلثون مرة مشحونة خلقا لا یعلمون ان الله تعالی یعصی
فی الارض و لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و حوا و ابلیس فی الارض و این زمین بیقین
نه زمین عالم اجسام است چون معلوم کردی که مفیض بهر نوعی که هست سماء است و
مستفیض بهر نوعی که هست ارض است پس برین تقدیر عدد سموات و ارضین کسی را
معلوم نتواند بود خلق سبع سموات دلالت نمیکند برانکه بغیر هفت دیگر نباشد
روز صد و چهل و هشتم بدانکه اگرچه سماء مفیض و ارض مستفیض است اما
مرتبه ارض قبل از مرتبه سماء است پس حوا قبل از آدم باشد اگر هرگز نبود که ارض و سما
نبود زیراکه همیشه ارض بود و سماء بود اما مرتبه ارض پیش از مرتبه سماء است و از اینجاست
که اول ذکر نون میکند و انگاه ذکر قلم چنانکه میفرماید نون والقلم و ما یسطرون و موجودات
ازین سه قسم بیرون نیستند یا فیض رسانند اند یا فیض قبول کننده اند یا انچه از
میان ایشان پیدا آید **روز صد و چهل و نهم** مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز
در بیان تبدیل آسمان و زمین بدانکه انسان را چهار نشات است و نفخ صور چهار نوبت است
زیراکه موت و حیات چهار نوبت است در نشاه اول بصور اشیاء زنده است از طبایع
اشیاء مرده است و در نشاه دویم بصور و طبایع اشیاء زنده است و از خواص اشیاء
مرده است و در نشاه سوم بصور و طبایع و خواص اشیاء زنده است و از حقایق اشیاء
مرده است و در نشاه چهارم بصور و طبایع و خواص و حقایق اشیاء زنده است و در اول
جمله در خواب غفلت و ظلمت و جهالت اند ظلمات بعضها فوق بعض و جمله در نصب

خیال و غرور و پندار زنده و چنین میدانند که مگر وجودی و حیاتی دارند و ذاتی و صفاتی دارند و ملکی
و ملکی و جاهی و مالی حاصل کرده اند پس در نشاء اول از یک خواب بیدار شوند و در نشات
دویم از دو خواب بیدار شوند و در نشات سوم از سه خواب بیدار شوند و در نشات چهارم
از چهار خواب بیدار شوند و درین بیداری تمام شوند و بکمال خود رسند و خدای را بحقیقت بشناسند
و معلوم کنند که وجود و حیات خدای راست و ذات و صفات از اوست و ملک و ملکی
و جاه و مال وی راست پس در نشاء چهارم جمله بدانند که انچه در نشاء اول و دویم و سوم
خود را دانسته اند نه آن بوده اند و انچه خدای را شناخته اند نه آن بوده است پس درین
نشاء زمین نه آن زمین باشد و آسمان نه آن آسمان باشد که ایشان میدانسته اند این است
معنی یوم تبدل الارض غیر الارض و برزوا لله الواحد القهار **توضیح** بدانکه هرکه در
نشاء اول است و بصور اشیاء و محسوسات زنده و داناست و چنین میداند که عالم جز این
نیست و انچه می بایست دانستن دانست پس نفخه اول از جهة آنست که تا ازین غرور و پندار
بمیرد و ازین خواب بیدار شود و هرکه در نشاء دویم است و بصور و طبایع اشیاء زنده است
و داناست چنین می پندارد که علم جز این نیست و انچه می بایست دانستن دانست پس نفخه
دویم از جهة آنست تا ازین غرور و پندار هم بمیرد و ازین خواب بیدار شود و هرکه در نشاء
سوم است و بصور و طبایع و خواص اشیاء زنده و داناست چنین می پندارد که جز این علم نیست
و انچه می بایست دانستن دانست پس نفخه سوم از جهة آنست تا ازین غرور و پندار هم بمیرد
و ازین خواب هم بیدار شود و هرکه در نشاء چهارم است و بصور و طبایع و خواص و حقایق
اشیاء زنده و داناست و بیقین بطریق برهان و کشف دانست که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خدائی است و بنهایت علم رسید که علم تا بدینجا بیش نیست چنین می پندارد
که این وجود را چنانکه این وجود است دانست پس نفخه چهارم از جهة آنست تا ازین غرور
و پندار هم بمیرد و ازین خواب هم بیدار شود که این وجود را چنانکه این وجود است هیچکس
ندانست و نخواهد دانست **روز صد و پنجاهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در تاریک
شدن کواکب و بی نور گشتن ماه و آفتاب بدانکه کواکب عبارت از مبادی و اجزاء نور است

و آفتاب عبارت از نهایت و کل نور است و ماه عبارت از متوسط است که از کل نور استفاضه
می کند و بر کل اجزاء افاضه میکند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون نور آفتاب
که نور کل است ظاهر شود و منبسط گردد وحدت نور پیدا آید و نور کواکب و نور ماه و نور آفتاب
محو شوند مبتدی مبتدی نماید و اذا النجوم انکدرت و متوسط متوسط نماید و خسف القمر و
مستفیض بمفیض پیوندد و جمع الشمس و القمر و چون مستفیض با مفیض یکی شوند نه از افاضه
اثری ماند و نه از استفاضه و اذا الشمس کورت یعرف بالتامل روشن تر ازین بگویم بدانکه
بعضی از اهل وحدت میگویند که نور یکی بیش نیست اما این نور وقتی متفرق است و از چندین
هزار دریچه بیرون می تابد و وقتی مجتمع است و از یک دریچه بیرون می تابد چون این مقدمات
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه وقتی که آن نور مجتمع است از یک دریچه بیرون می تابد
نمود از نور آفتاب است و وقتی که آن نور متفرق است و از چندین هزار دریچه بیرون می تابد
نمود از نور کواکب است چون این مقدمه دیگر معلوم کردی بدانکه چون آن نور متفرق باشد
و از چندین هزار دریچه بیرون تابد و اذا الشمس کورت و چون آن نور مجتمع گردد از یک
دریچه بیرون تابد و اذا النجوم انکدرت **روز صد و پنجاه و یکم** مولف گوید که معلم
گفت ای عزیز در بیان زمین قیامت بدانکه زمین قیامت عبارت از زمینی است که اهل
قیامت را روز قیامت در آن زمین جمع کنند و خلق عالم جمله در آن حاضر باشند چنانکه
می فرماید یوم یجمعکم لیوم الجمع و در آن زمین حق از باطل جدا کنند چنانکه میفرماید لیوم الفصل
و در آن زمین جمله پوشیده ها آشکار گردد چنانکه می فرماید یوم تبلی السرائر و در آن
زمین جزای هر یک بدهند چنانکه می فرماید الیوم تجزی کل نفس بما کسبت لا ظلم الیوم
در آن زمین بهشتی از دوزخی پیدا شود چنانکه می فرماید فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه ازین مقدمات لازم آید که زمین قیامت
بجز زمین وجود انسان نباشد از جهت آنکه قیامت در هیچ زمین دیگر تصور ندارد الا
زمین وجود انسان پس یوم القیمه درین زمین وجود انسان باشد و خلق عالم در هیچ
زمینی امکان ندارد که حاضر شوند الا زمین وجود انسان پس یوم الجمع زمین وجود انسان

باشد و حق از باطل در هیچ زمینی جدا نگردد الا از زمین وجود انسان پس یوم الفصل در زمین وجود انسان باشد پوشیده نماند که هیچ در هیچ زمینی آشکار نشود الا در زمین وجود انسان پس تبلی السرائر در زمین وجود انسان باشد و در هیچ زمینی جزای هر کس بهر کس نرسد الا از زمین وجود انسان پس یوم الدین در زمین وجود انسان باشد

روز صد و پنجاه و دویم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان زمین عرفات بدانکه زمین عرفات عبارت از زمینی است که جمله خلق عالم که قصد حج و نیت کعبه دارند روی در آن زمین دارند و بسعی و کوشش هر چه تمامتر در سیر و سفرند تا بدان زمین رسند و چون بران زمین رسند سیر و سفر ایشان تمام باشد پس اگر در آن زمین روز عرفه را دریافتند حج گذارده اند حاجی شده اند و بکعبه رسیده اند و از آن سفر برخوردار و متمتع شده اند و مقصود از سفر حاصل کرده اندی فرماید من ادرک العرفة فقد ادرک الحج و اگر در آن روز عرفه را در نیافتند حج نتوانستند گذاردن و حاجی نتوانستند بودن و مقصود از آن سفر حاصل نکردید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از این مقدمات لازم آید که زمین عرفات زمین وجود انسان است زیرا که جمله موجودات علوی و سفلی در سیر و سفر اند تا بمرتبه انسان رسند و چون بمرتبه انسان رسیدند سیر و سفر جمله تمام گردید اگر در آن زمین که زمین وجود انسان است روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافتند بکعبه مراد رسیدند و حج گذاردند و مقصود از سفر حاصل کردند و اگر در زمین وجود انسان روز عرفه را که معرفت خداوند است در نیافتند بکعبه مراد نرسیدند و مقصود از سفر حاصل نکردند

روز صد و پنجاه و سوم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان آنکه حج گذاردن چند نوع است بدانکه حج در لغت عرب قصد است علی الاطلاق و در شریعت قصد کردن مخصوص است یعنی قصد خانه خدای تعالی و در حقیقت هم قصد کردن مخصوص است یعنی خداوند خانه را تعالی و تقدس چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه خداوند تعالی و تقدس را دو خانه است یکی در آفاق و یکی در انفس آنکه در آفاق است خانه ایست که حضرت ابراهیم ع بر آورده است و در مکه است و آنکه در انفس است دل بنده

مؤمن است چنانکه بموسیٰ خطاب کرد یا موسی فرغ لی بیتا موسی گفت خداوندا تو از جای و
مکان منزهی ترا خانه کجا باشد و کدام خانه لایق تو باشد خداوند فرمود لا یسعنی ارضی و لا سمائی
و انما یسعنی قلب عبدی المؤمن فرمود آن خانه که در آفاقست از عالم خلق و آن خانه که در انفس
است از عالم امر است آن خانه آب و گل است و این خانه جان و دل است آن خانه صورت
است و این خانه معنی است آن خانه محدود است و این خانه نامحدود آنخانه جماد است و این
خانه حیات است آنخانه را ابراهیم بنا کرد و این خانه را خدای ابراهیم منور گردانید و
شرف و مرتبه زایر بقدر شرف و مرتبه مزور باشد چنانکه قدر شرف علم بقدر شرف معلوم
بود بدانکه حجی است در شریعت و حجی است در طریقت و حجی است در حقیقت آن حج که در
شریعتست معروف است همان رسیدنست بخانه خدای که در انفس است و همان
رسیدنست بحقیقت خود و خود را شناختن است انجا سفر در ظاهر است و اینجا سفر در
باطن انجا قطع منازل بریتست و اینجا وصول مقامات بحر است و اما حج که در حقیقت است
رسیدن بخداوند خانه است چنانکه حضرت ابراهیم چون بخداوند خانه رسید و از کثرت و هستی
خود خلاصی یافت و بعالم توحید رسید و آواز برآورد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین در حج شریعت ترک شهر خود می باید کرد در حج طریقت ترک
ظاهر خود می باید کرد و در حج حقیقت ترک هستی خود می باید کرد اذ قال له ربه اسلم قال
اسلمت لرب العالمین و در حج شریعت سفر را بر حضر برگزیدن است و در حج طریقت
باطن را بر ظاهر ترجیح کردن است و در حج حقیقت نیستی خود بر هستی اختیار کردنست و آن
عزیز از سر همین نظر گفته است رباعی تا هست غم خودت بخشایندت تا با تو توئی
است هیچ ننمایندت تا از خود و از دو کون فارغ نشوی این در مزن ای خواجه که
نگشایندت روز صد و پنجاه و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
بدانکه وظیفه شخص عاقل آنست که در این دنیا تحصیل حیات ابدی کند و کوشش جهت چیزی
بکند که باعث نجات و رستگاری و ایمنی از عذاب باشد و اصل سرچشمه و معدن چیزهائیکه
باعث نجات و رستگاری است ایمانست و حقیقت ایمان نزد اهل شریعت آنست

که بدل اعتقاد کند و بزبان اقرار نماید باصولی چند که اول آن معرفت خداوندست که مقصود
از ایجاد کائنات و آفرینش جمیع مخلوقات حصول این اصل است چنانچه خدای عزوجل
فرموده الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله
علی کل شیٔ قدیر و ان الله قد احاط بکل شیٔ علما لیکن این اصل را نهایت نیست و هیچ کس
بمنتهای سرچشمهٔ معرفت الهی نرسیده و کسی کنه ذات و حقیقت واجب متعال را نفهمیده
هر کس بپایهٔ عقل و اندازهٔ فهم و دانش خود چیز فهمیده و برحسب علم و دانش خود سخنی رانده
و بقدر مجاهده که نموده از شناخت و معرفت چیزی تحصیل کرده حضرت رسول اکرم صلی
الله علیه و سلم که افضل مجاهدین عالمیان و بهترین مخلوقات هردو جهان است میفرماید که
ما عرفناک حق معرفتک و حکیم سنائی گوید بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره
نمی شود طی بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا لیکن در شناختن
خدای عزوجل چنان باید اعتقاد کرد که از قرآن و احادیث منقوله از اصحاب عصمت
سلام الله علیهم اجمعین بروایات صحیح ماثور شده که اینما تولوا فثم وجه الله زیرا که معرفت بر
دو قسم است بالکنه و بالوجه معرفت بالکنه که میسر و ممکن هیچ کس نخواهد شد چنانکه شرح آن
گذشت اما معرفت بالوجه میسر است چنانکه از اهل عصمت ماثور است که نحن اصل الوجود
و علانیة المعبود پس علانیه حق تبارک و تعالی وجه اوست و در این مقام معرفت باید بوجه
الذات متمسک جست و چنان باید اعتقاد داشت که خدای عزوجل واجب الوجود است
آفریننده این جهان است و بغیر از او آفریننده نیست یگانه است که او را شریکی نیست
فرد است که او را مثل نیست و یکتائی است که او را ضد نیست و کسی را با او حد معارضه
و مقاومت نیست و او را بر هرچه ممکن است قدرت و توانائی است و عالم را باراده
و اختیار آفریده نه بجبر و اضطرار و بهمه چیز عالم است و جسم نیست و جوهر و عرض نیست
و دیدنی نیست و در مکان نیست و از مرور زمان عری و بری است ازلی و قدیم است
ابدی و علیم است منزه از اولیت و مقدس از آخریت مبداء و منتهی او را نیست بیناست
و شنواست حکیم است و خبیر عادل است و بکل شیٔ بصیر بذات خود قائم است و بعلم

خود حاکم از بندگان طاعت و عبادت خواسته و در اصل دیگر که عدل است چنین باید
اعتقاد کرد که خدای عادل است و ظالم نیست و با حدی ظلم نکرده و نمی کند و نخواهد کرد و رضی
بظلم و ستم نیست و تمام فعلهای او بعدل و عین مصلحت عباد است و صادر نشده و نمی شود
و نخواهد شد از او مگر فعل نیکو و کثیر الفواید مر مخلوقات را و فعل خدا جبر نیست و همه افعال خدا
مبنی بر مصلحتهای متکثره متعدده است که عاید میشود بندگان را و مصالح تمام براجع به بندگان است
نه بر خدای تعالی زیرا که خدا محتاج بصلاح و فساد نیست و غنی بالذات است و افعال او همه بر
وفق حکمت و مصلحت است لغو و عبث در افعال خدا نیست **روز صد و پنجاه و**
پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه اصل دیگر که نبوت است چنین اعتقاد باید کرد
که حکمت خدای عزوجل مقتضی آنست که پیغمبران بخلق مبعوث سازد که از جانب او احکام
بخلق برسانند و آنچه باعث مصلحت دنیا و آخرت خلق باشد بایشان تعلیم کنند زیرا که
خلق ممکنات از واجب مطلق بالذات بیواسطه رابطی قبول فیض نتوانند نمود پس خدای
عزوجل از فرط عنایت وجود در هر عصر و زمان وجود پیغمبری را موجود و بخلق خود مبعوث
فرمود تا زمان پیغمبر ما حضرت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف
صلی الله علیه و آله و آبائه و اجداده که افضل و اکمل پیغمبران سابق است بخلق فرستاد که
هدایت فرماید تمام امم و کلیه اهل عالم را پس بقراین واضحه و دلالات لایحه و آثار محکمه و آیات
متقنه و کتاب مبین او معلوم گردید که آنحضرت پیغمبر برحق است از جانب خدا بخلق آمده
تا احکام الهی را بخلق برساند و آنحضرت چنانکه مبعوث و برانگیخته شده بود احکام خدا
را بخلق رسانید و تقصیر در ابلاغ امر نفرموده و در راه دین کوششها و جهدها و سعیهای بلیغ
نمود پس آنحضرت معصوم است از جمیع گناهان و ایمان بدون تصدیق به نبوت
آنحضرت صحیح نیست و کنیت آنحضرت ابوالقاسم و القاب آنحضرت عبد الله
و سراج منیر و امی و تهامی و ابطحی و رحمة للعالمین و مصطفی و رسول الله
و سید المرسلین و خاتم النبیین و مولود خجسته مسعود السرور روز جمعه هفدهم
ربیع الاول که ربیع المولودش نیز بهمین نسبت گویند نزد طلوع شمس در شعب ابیطالب

مدت نبوت آن رحمت ذو الجلال بیست و دو سال و هفت ماه و یک روز اولاد امجاد آن
حضرت ذکور عبد الله ملقب بطیب و طاهر قاسم و ابراهیم صبایای آنحضرت چهار
زینب رقیه ام کلثوم فاطمه زهرا صلوات علیهما و عمر شریف آنحضرت شصت و
دو سال و یازده ماه و یازده روز و در بیست و نهم صفر یا یازدهم رحلت و هجرت بعالم
بقا فرمودند شمایل منور آن حضرت چهره نورانی و سفید چون بدر درخشان
گونه هموار موی مبارک نه بسیار پیچیده و نه افتاده پیشانی گشاده ابرو پیوسته
و باریک موی سر چون مشک از فراز فرق تا بناگوش پهنی کشیده و باریک و میان
اندک برآمدگی داشت ریش مبارک انبوه دهان حد وسط دندانها سفید و
براق و نازک و گشاده گردن چون فواره از نقره خام و اعضای بدن مقدس همه
معتدل و قوی و خوش اندام سینه و شکم برابر یکدیگر موی نازکی از میان سینه تا ناف کشیده و
میان دو کتف مهر و نشان مهر نبوت سر استخوانها و بندهای مفاصل قوی پشتانها
و اطراف سینه و شکم صاف و بی مو ذراع و دوش مبارک قدری مو داشت بند
دست بلند و کف دست گشاده انگشتان بلند ساعد و سینه صاف و کشیده
پاها قوی و دستها بلند بنحوی که راست ایستاده بزانوی مبارک میرسید پشت
پاها بسیار نرم و صاف کف پاها هموار نبود که همه آن بر زمین رسد میان بلند
و قد از میانه بالا اندکی بلندتر چشم و ابروی و ریش مبارک سیاه نوری از جبین منور
ساطع بود که چون از کوچه گذشتی در شب تاریک شعاع آن از روزنه داخل خانها
چون روز روشن شدی و کاه سوزن گم شده از عکس روی مبارکش یافتندی روز
صد و پنجاه و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز اصل دیگر که امامت است
باید اعتقاد کرد که بعد از رحلت حضرت رسالت پناهی از دار دنیا خلافت و امامت
حق حضرت امیر المؤمنین بنص رسول و وحی از جانب خدای عز و جل در یوم خم غدیر که یا
ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و ان لم تفعل فما بلغت رسالتک پس از آن که حضرت
در آن وادی امر بنزول و توقف اصحاب و ساختن منبر از جهاز شتران فرمود بر منبر برآمد

درحالتیکه دست امیرالمؤمنین ع در دست مبارک آنحضرت بود پس بلند کرد آنحضرت او را و بامر الله
تبلیغ امر فرمود که من کنت مولاه فهذا علی مولاه که پس از آن آیه مبارکه الیوم اکملت لکم دینکم
و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا نازل شد و پس بدین آیات مبارکات
واضحه صریحه و نص خود آنحضرت امامت حضرت امیرالمؤمنین واضح و لائح است لهذا آن
حضرت امام اول از ائمه اثنی عشر است و والد بزرگوارش ابوطالب و مادر آن سرور فاطمه
بنت اسد بن هاشم بود و عبدالله و ابوطالب ع و برادر از یک مادر بودند حضرت خاتم
الانبیاء و حضرت سید الاوصیا صلوات الله علیهما پسر عم واقعی صوری بودند و در معنی
یک حقیقه واحده بودند چنانکه فرمود انا و علی من نور واحد و در جای دیگر من شجرة واحدة
میفرماید ولادت آنحضرت در روز جمعه سیزدهم رجب بعد از سال سی ام عام الفیل در میان
بیت الله صورت گرفت بیت طواف خانه کعبه از آن شد بر همه واجب که بجا
در وجود آمد علی بن ابیطالب بامر جناب رسالت مآب ع بموجب وحی الهی اسم شریفش را
بعلی قرار دادند محققان گفته اند که بعد از رسول اکرم آنحضرت افضل و اعلم و اتقای ناس
بود بلکه بر انبیاء سلف سبقت می نمود و جمیع علوم عقلیه و نقلیه و غیرهما با آنحضرت مستند میشود
زیرا که آنحضرت دارای علوم اولین و آخرین بود علوم تمام انبیاء رشحه از رشحات علم آن
حضرت است چنانکه فرمود سلونی قبل ان تفقدونی و در جای دیگر شکم مبارک را از زیر جامه ظاهر
ساخته فرمود هذه سفط العلم من لعاب رسول الله و نیز در جایی بسلمان فرمود که ای سلمان
تعلیم فرموده مرا پسر عمم حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هزار باب علم که از هر باب
آن مکشوف شد بر من هزار باب علم دیگر شرح مدایح و اوصاف آنحضرت از حد و حصر بیرون
است کسی حدان ندارد که زبان بمدحش گشاید رباعی اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست
گنجایش بحر در سبو ممکن نیست من ذات علی بواجبی کی دانم این را دانم که وصف
او ممکن نیست بعد از رحلت حضرت رسول خدا چه قدر ستم و آزار که بر آن بزرگوار از گروه
اشرار وارد آمده تمام را صبر کرده و بر حسب وصیت حضرت رسول خدا عمل فرموده و
در خانه نشسته شمشیر نکشید تا آنکه ظلم ظالمان بنهایت رسید جناب ولایت مآب

بفرمان الهی در هیجدهم ذی حجه در سنه ۳۵ هجری بقدوم میمنت لزوم خویش سریر خلافت را مزین
ساخت و مدت پنجسال آنسرور خلافت ظاهری نمود و در سال چهل هجری در نوزدهم رمضان
عبد الرحمن بن ملجم مرادی شمشیر را که بزهر آب داده بود بر فرق همایون آنحضرت زد
که با همان زخم بعالم جاوید خرامید و حضرت امام حسن علیه السلام بر آن حضرت نماز گذارد
و جسد مطهر شاه را در ارض غری که حال معروف بنجف اشرف است مدفون ساخت عمر
شریفش شصت و سه سال و زمان امامت بالحقیقه و مجاز بیست و نه سال و شمایل
شمایل منور آنحضرت میانه بالا و روی مبارک مدور چون قمر لیلة البدر و لبهای
مبارک سرخ چون طبق لعل ابروی کشیده مقوس گردن بلند قوی الاعضاء کث اللحیه
ضخم البدن عریض المنکبین شدید الساعد و الیدین عظیم البطن و الصدر قوی دل و شجاع
که در هیچ مصاف مضطرب نگشته و اکثر بدو شمشیر جنگ میفرمود و از دو طرف
پیش سر مبارکش مو نداشت لهذا آنحضرت را انزع گویند روز سیصد و پنجاه و
هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ایعزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت امیر المؤمنین امامت
حق امام الهمام حسن ابن علی بن ابیطالب علیهما السلام است آن سرور ثانی ائمه اثنی
عشر و فرزند [illegible] حضرت [illegible] است میلاد آن امام [illegible] در شب نیمه
رمضان در سال سیم از هجرت واقع شده القاب آنولایت مآب سید و سبط و امین
حجت و زکی و مجتبی و کنیت آنحضرت ابو محمد و ابو القاسم چون وفات جناب
امیر المؤمنین رسید حضرت امام حسن را با سایر فرزندان و شیعیان خود طلبید و آنسرور را
وصی و جانشین خود گردانید و اسرار علوم الهی و ودایع جناب رسالت پناهی را باو
تسلیم نمود چون آنحضرت بحکم خالق اکبر و امر پدر بر مسند خلافت پای عزت نهاد و نوید
عدل و داد و لطف و احسان بر جمهور رعایا و برایا و اصحاب داد و اراده نمود که قلع و قمع
معاویه را نماید چون نیک نظر نمود دید آنگروه که دعوی دوستی می نمایند اکثر ایشان اهل
نفاق و [illegible] ناچار [illegible] صلح با معاویه کرد چون وقت رحلت آنحضرت رسید حضرت
امام حسین را حاضر گردانید و ودایع امامت را بآنحضرت سپرد و روح مقدسش بریاض

قدس خرامید و آن واقعه هایله در روز پنجشنبه بیست و هشتم صفر در سال پنجاه از هجرت
بود و عمر شریفش چهل و شش سال بود و زمان امامت آن بزرگوار هشت سال چهار
ماه و شانزده روز بود در بقیع مدفون گشت **شمایل** با کمال آنحضرت سفید پوست لبها
سرخ با نزاکت چون برگ گل چشمها فراخ در غایت سیاهی و شهلائی روی مدور
محاسن سیاه موی مجعد بوی معطر ابروی مرج مقوس و رشته موی نازک
از میان سینه تا بروی ناف کشیده محاسن نه بسیار انبوه و نه بسیار تنک مفصلها
و بندهای بدن مبارکش قوی و تنومند ما بین منکبین گشاده قامت چهار دنگ نه
بسیار بلند نه بسیار کوتاه تمام اعضا و حرکات و سکنات خوش نما و نیکوترین خلایق بود
در صورت و اکثر اوقات بوسمه خضاب میفرمود و از کمر ببالا برسول خدا مشابهت داشت
و از کمر بپائین با امیر المؤمنین علیه السلام **روز صد و پنجاه و هشتم** مؤلف گوید
که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام حسن ع امامت حق خامس آل عبا سید
الشهداء امام الهمام حضرت حسین بن علی بن ابیطالب ع است آن حضرت سیم از ائمه اثنی عشر
و پنجم از آل عبای کرام علیهم السلام است تولد آنسرور در چهارم ماه شعبان سال چهارم
از هجرت وقوع یافت **القاب** همایون آنحضرت سید و طیب و رشید و شهید
و سعید و سبط **کنیت** آنسرور ابا عبد الله در وقت رحلت حضرت رسول خدا ص شش
ساله بود و در زمان شهادت والد بزرگوارش سی و شش ساله بود و ده سال در زمان
برادر عالی مقدارش زندگانی نمود و بعد از شهادت حضرت امام حسن ع ده سال امامت فرمود
در روز جمعه دهم محرم سنه ۶۱ هجری بحکم یزید و بجور عبید الله بن زیاد حاکم کوفه و بظلم
ابن سعد وقاص و بتیغ شمر ذو الجوشن با هشتاد و دو نفر از فرزندان و برادرزادگان
و برادران و خویش و اقربا و مخلصان در زمین کربلا بعز شهادت رسید **شمایل** منور
مطهر آنسرور با برادر بزرگوارش حضرت امام حسن مماثلت و مشابهت داشت از
از سر تا قدم شباهت تام بجد بزرگوارش حضرت رسول ص داشت و از صدر تا فرق
شباهت به پدر عالی مقدارش حضرت امیر مومنان ع داشت شجاع ترین خلایق بود چه که

شجاعت مصطفی و مرتضی صلوات الله علیهما هر دو در آن حضرت جمع بود **روز صد و**
پنجاه و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت سید الشهداء
امامت حق امام الهمام علی بن الحسین امام زین العابدین علیه السلام است انحضرت از
ائمه اثنی عشر رابع و دور امامت انجناب بنص صریح واقع است ولادت انحضرت در پانزدهم
جمادی الاول در سال سی و شش از هجرت روی داد مدت امامت آن حضرت سی و
چهار سال و مدت حیات ان سرور پنجاه و هفت سال بود و مادر انحضرت شهربانو
بنت یزدجرد پادشاه ایران بود اسم مبارک انحضرت علی **و کنیت** انجناب ابو الحسن
و ابو محمد **و القاب** همایون انسرور زین العابدین و سید الساجدین و زکی و امین
و سجاد و ادم آل عبا بود و بموجب وصیت والد و جد بزرگوارش بر مسند امامت
جلوس نمود بنا بر گفت و شنید محمد حنفیه در خصوص امامت حجر الاسود بزبان عربی فصیح بر
امامت انحضرت ادای شهادت نمود و آن حضرت را ولید بن عبد الملک مروان مسموم
گردانید در سال نود و پنج هجری و بدان زهر همای عرش پیمای روح انحضرت در بوستان
عدن آشیان گزید و مرقد منورش در بقیع است **شمایل** منور انحضرت شبیه ترین
خلایق بود بحضرت امیر المؤمنین ع در موزونی قامت و سرخی مو و بیاض گردن و رو و
انزع بود و بزرگی سینه و شکم و شمایل دیگر گریه انحضرت بعد از شهادت پدر بحدی
بود که هرگاه آب و طعام برای انحضرت می آوردند از آب دیده تر گردیدی **روز**
صد و شصتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت
امام زین العابدین امامت حق امام الهمام محمد الباقر بن امام زین العابدین است
انحضرت خامس ائمه اثنی عشر امام جن و بشر است ولادت انحضرت در روز جمعه غره ماه
رجب در مدینه منوره در سال پنجاه و هشت از هجرت واقع شده اسم مبارک انحضرت
محمد **و کنیت** همایونش ابو جعفر **و لقب** میمونش باقر حضرت رسول ص انجناب را
بدین لقب ملقب فرموده بود و مادر انحضرت فاطمه بنت حضرت امام حسن بود و انحضرت
اول علویست که از دو علوی تولد یافته در وقت شهادت جد بزرگوارش سه ساله بود

در کربلا با پدر بزرگوارش سی و چهار سال زندگانی نمود و زمان امامت آنحضرت نوزده
سال بود و در سال صد و چهارده هجری در ماه ذی حجه بزهر عبد الملک مروان از جهان
فانی بسرای جاودانی رحلت نمود و در بقیع پهلوی والد بزرگوار خود مدفون گشت
شمایل منور آنسرور گندم گون و متوسط القامه و مرطوبی و قوی هیکل روی مدور
ریش سیاه ابروی پیوسته و چشمها بزرگ دماغ کشیده و صافی چهره
مبارکش بمرتبه بود که گویا روغن مالیده و باقی اشکال چون حضرت رسول خدا و در شب
چون خندیدی دندانهای مبارکش چون مروارید تر نمودار شدی و در وقت راه رفتن
غلامانش زیر بغل آنحضرت را گرفته بردندی روز صد و شصت و یکم مؤلف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام محمد باقر ع امامت حق امام
امام جعفر الصادق بن محمد الباقر علیهما سلام آنحضرت ششم از دوازده امام و
حجت ملک علام است ولادت آنحضرت در سال هشتاد و سیم از هجرت بود امامت
آنحضرت سی و سه سال و دو ماه بود و مادر ستوده سیرش ام فروه و مدت دوازده
سال با جد بزرگوار خود زندگانی نمود و نوزده سال با پدر والاگهر خود بود و عمر گرامی آن
حضرت شصت و پنجسال بود و شهادت آنسرور در ماه شوال در سال یکصد و چهل و
هشت هجری بزهر منصور عباسی اتفاق افتاد و در مدینه در جوار جد بزرگوار و والد
عالیمقدار خود آسوده گشت شمایل مبارک آنحضرت در اکثر اشکال چون پدر عالی
مقدار خود بود الا آنکه اندک باریک و بلندتر و سفید پوست و سرخ روی ابروها
پیوسته و خال سیاه بگونه راست و گردن بلند چون صراحی از نور محاسن
مبارکش نه بسیار انبوه و نه بسیار تنک دندانها درشت و سفید و میان دو
دندان پیش رو گشاده و پنجسال پیش از فوت ترک مسواک کرده بود بعلت ریختن
دندانهای مبارکش و میان دماغ آنسرور اندکی برآمدگی داشت روز صد
و شصت و دویم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت
امام جعفر صادق ع امامت حق امام الهمام حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام است

آنحضرت هفتم از ائمهٔ اثنی عشراست **ولادت** آنحضرت در ابوا که منزلی است درمیان
مکه و مدینه در شهر صفر سال یکصد و بیست و هشت از هجرت روی نمود **والده** آنحضرت
ام ولد مسماة بحمیده بربریه **اسم شریف** آنحضرت موسی **و کنیت** همایونش ابوالحسن
و ابو عبدالله و ابو اسمعیل و ابو علی **و القاب** میمونش صابر و صالح و کاظم
در وقت رحلت والد بزرگوارش بیست ساله بود در ماه رجب سال یکصد و هشتاد
و سه بگفته هرون بسندی بن شاهک بمرافقت یحیی بن خالد مسموم شده در بغداد
از عالم فانی رحلت نمود **مدت امامت** آنحضرت سی سال بود **و زمان حیات**
آنسرور پنجاه سال بود و آنحضرت سی و یک پسر و هشت دختر داشت **شمایل مبارکش**
قامت بلند و ضعیف اندام و گندم گون بود و مابین دندانهای مبارکش تا
و مابین الکتفین گشاده و اکثر اوقات شملهٔ از صوف بربالای جامه پوشیده و نعلین
در پا پیاده بسفر میرفت **روز رحلت** **و شهادت** **و سیم** مؤلف گوید که معلم گفت
الغریزه مدانکه بعد از شهادت حضرت امام موسی کاظم امامت حق امام الهمام حضرت
علی بن موسی بن جعفر علیهما السلام است آنحضرت ثامن از دوازده امام است و
معصوم واجب الاطاعة والاحترام است **ولادت** آنحضرت در یازدهم ذی
حجه سال یکصد و پنجاه و سه ۱۵۳ هجری روی نمود **مادر** ام ولد بود **و نام و کنیت**
آن امام با نام و کنیت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام موافق است **القاب**
همایونش رضا و مرتضی و وفی بود در زمان جد بزرگوارش پنجساله بود و در وقت
رحلت پدر عالی مقدارش سی سال داشت در سنه ۲۰۱ هجری پای جمیع هشت لشکر
مامون دوان بنابر مصلحتی نخست آنحضرت را ولیعهد خود نمود و بالاخره بمضمون انا
وجدنا علی آبائنا علی امة وانا علی آثارهم مقتصدون عمل کرده در ماه صفر دویست و
هشت هجری آنحضرت را در انگور و بروایتی در انار زهر آلود خورانید و در قریه سناباد
من قرای طوس روی توجه بروضه رضوان نهاده و در قبه که اکنون مطاف طوایف
امم شیعه اثنی عشریه است مدفون گردید **و مدت حیات** آنحضرت پنجاه سال بود

زمان امامت آنحضرت بیست سال بود شمایل منورش در شکل و شمایل چون امیر
المؤمنین علیه السلام بود و از هرچه سؤال میکردند جواب میفرمود و در نزد احدی پای خود
دراز نمی فرمود و با خدمه و غلامان طعام میخورد و در خانه لباس کهنه می پوشید و در نظر
مردم زینت می فرمود **روز صد و شصت و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت ای
عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت امام رضا علیه السلام امامت حق امام الهمام حضرت
محمد بن علی بن موسی بن جعفر است علیهم السلام آنحضرت حجة خدا و تاسع از ائمه هدی است
ولادت آنحضرت در هفدهم شهر رمضان سال یکصد و نود و پنج هجری در مدینه منوره
روی نمود و مادر آنسرور ام ولد آنحضرت در کنیت و نام با حضرت امام محمد باقر ع موافق
بود لهذا آنحضرت را ابو جعفر ثانی گویند و القاب آنجناب تقی و جواد و قانع و مرتضی
بود و در وقت وفات والد بزرگوارش هفت سال داشت و در سنه ۲۲۰ هجری در شهر
ذی حجه بزهر معتصم در بغداد بفردوس اعلی قدم نهاد و در مقبره بنی هاشم در جوار مرقد جد خویش
مدفون گشت و اوقات حیات آنحضرت بیست و پنج سال بود و مدت هفده سال امامت
نمود شمایل مبارک آنحضرت ترکیبی در نهایت کمال و نزاکت داشت ابرو با یکدیگر پیوسته
باریک مقوس روی چون گل سرخ چشمها سیاه کشاده بینی کشیده و باریک لب گلگون
والقلم مسوژ از آن دندانها ریزه سفید چون مروارید گوشهای مبارک آنحضرت
بزرگ بود دستها و انگشتان رسا و کشیده و بین الکتفین کشاده کمر باریک
سینه و شکم هموار خطی از موی میان پستانهای منور تا نزدیک ناف کشیده
محاسن سیاه و مرغوله درهم پیچیده گردن بلند قامت متوسط مایل به بلندی بند
و پیوندهای اعضا قوی و در یکی از کتفین آنسرور نقش مهر امامت بگوشت فرو رفته بود
روز صد و شصت و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از
رحلت حضرت امام محمد تقی ع امامت حق امام الهمام حضرت امام علی النقی علیه السلام است
آنحضرت دهم از ائمه اثنی عشر و امام جن و بشر است تولد آنسرور در سیزدهم رجب سال
دویست و چهاردهم هجری در مدینه بود مادر پاکیزه گوهرش سمانه آنجناب در اسم و

وکنیت با علی مرتضی موافق است بنا علی هذا آنحضرت را ابو الحسن ثالث گویند و القاب
همایونش نقی و هادی و ناصح و فتاح و مرتضی و عالم و فقیه و امین بود و آنحضرت در حین
وفات پدر عالیمقدار شش ساله بود متوکل در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه را بمدینه
فرستاد تا آنحضرت را بسامره بیاورد و آنحضرت بعد از ده سال که در آنجا مقیم بود در ماه
جمادی الاخر سنه ۲۵۴ هجری بزهر متوکل بعالم جاوید خرامید مدت عمر شریفش چهل سال
و اوقات امامتش سی و سه سال بود شمایل منورش متوسط القامه و بسیار مرطوبی بود
روی سرخ و سفید و گونهای مبارک اندک برآمده و چشمهای فراخ و ابروهای
گشاده دندانهای درشت و چهره دلکشا هر گرامی بودی بروی مبارکش نگریستی
غمهایش زایل شدی محبوب القلوب و صاحب هیبت و پیوسته لب مبارکش در تبسم
و ذکر خدا بود و در راه رفتن کامها را کوچک گذاردی و پیاده رفتن بر آنحضرت دشوار بود
و اکثر در راه رفتن بدن مبارکش عرق میکرد در روز صد و شصت و ششم
مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام علی النقی امامت
حق امام الهمام حضرت امام حسن بن علی العسکری علیهما السلام است آنحضرت یازدهم
از ائمه اثنی عشر است و ولادت آن امام انام در مدینه منوره در سنه ۲۳۲ هجری روی نمود
مادر آنسرور ام ولد مسماة بسوسن بود آنحضرت در نام و کنیت با حضرت امام حسن ع
موافق است و القاب همایونش زکی و عسکری و خالص و سراج بود و آنحضرت
در زمان فوت پدر بزرگوارش بیست و دو ساله بود در شهر ربیع الثانی دویست و
شصتم هجری بزهر معتمد عباسی در سامره از جهان فانی گذشت و در جوار والد بزرگوارش
مدفون گشت و مدت عمر گرامی آنحضرت بیست و هشت سال بود و مدت هفت
سال امامت نمود و بثبوت پیوست که آنحضرت را غیر از حضرت حجة الله فی السموات
والارضین صاحب الامر فرزندی دیگر نبود شمایل منورش گندم گون و متوسط
القامه نه بسیار فربه و نه بسیار ضعیف جمیل الوجه با روی تازه و همه اعضا باندازه
ابروهای سیاه مقوس و چشمهای فراخ و پیشانی گشاده گونه سرخ

وخال هاشمی در گونه راست داشت دندانها منور و درشت و سفید لب در
کمال نزاکت چون غنچه گل گردن بلند سینه پهن و ما بین منکبین گشاده و
گوشت رانهای مبارکش بسیار با هیبت و جلالت و پیوسته آثار سجود در پیشانی مقدس
آنحضرت پیدا بود **روز صد و شصت و هفتم** مؤلف گوید که معلم گفت
ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام حسن عسکری ع امامت حق امام الهمام حضرت
ابو القاسم محمد بن الحسن صاحب الامر علیهما السلام است و آنحضرت ثانی عشر ائمه کرام
و حجت ملک علام و امام انام میباشند **تولد آنمعدن ولایت** در نیمه شعبان
سال دویست و پنجاه و پنج هجری در سامره اتفاق افتاد مادر آنسرور نرجس
خاتون بود و در نام و کنیت با حضرت خیر الانام موافق بود **القاب** همایونش مهدی
و منتظر و خلف و صاحب الزمان و حجت و قائم و صاحب الامر است و در وقت
وفات پدر بزرگوارش پنج ساله بود و حضرت واهب العطایا آنحضرت را مانند حضرت
یحیی پیغمبر در حالت طفولیت علم و حکمت عطا فرموده و در صغر سن امام گردانید
ای عزیز بدانکه ترا تعجب و خیالی دست داده که چگونه میشود شخص پنجساله امام زمان شود و بیان
اسرار و احکام نماید اولا بدانکه از قدرت الهی هر چه از سر زند بظهور رسد بعید نباشد و در
امر حکمتهای لا یتناهی پوشیده و مستور است و هیچکس نخواهد بر خورد بسری از حکمتهای
این امر زیرا که فرموده اند سر القدر بحر عمیق و در جای دیگر سر القدر مستور فرمایند بروز
قدرت و ظهور عظمت و نفوذ امر الهی از این مطلب مستفاد میگردد و ثانی بدانکه تمام
ائمه اثنی عشر حال طفولیت و شیخوخیت آنها یکسان بود با علم و حکمت و امامت از مادر
متولد میشدند ایشان صاحب لدنی اند از احتیاج بکسب و تحصیل ندارند چنانکه حضرت
رسول اکرم پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین
و در حدیث دیگر که سلمان سؤال کرد از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله کیفیت قیامت
و چگونگی آنرا حضرت اشاره بحضرت سید الشهداء علیه السلام فرمودند و فرمودند سؤال
کن از نور دیده ام حسین ع و حال آنکه حضرت شش ساله بودند تعجب پیدا شد از برای سائل

که حضرت مرا الطفلی حوالت می کنند ناچار روکرد بسوی سید الشهداء علیه السلام عرض کرد
فدایت شوم یا بن رسول الله صلی الله علیه و اله نظر خورده مرا از عمر شریف پدر بزرگوار
پس حضرت سید الشهداء ع از دامان حضرت رسول خدا بدو زانو بر زمین قرار گرفت فرمود
که ای سلمان گمان کردی مرا طفلی خورد سال که سوال نمودی از من باین سوال و
حال آنکه سوال کردی از علم غامض بدانکه پدر بزرگوارم بود با آدم اول هفتاد هزار
سال و جنگ فرمود با او هفتاد هزار غزوه در وحدانیت تا انکه اقرار گرفت از او
و بود با آدم ثانی هفتاد هزار سال و جنگ فرمود با او هفتاد هزار غزوه در فردانیت
تا انکه اقرار گرفت از او و بود پدرم با آدم ثالث هفتاد هزار سال و جنگ فرمود با
او هفتاد هزار غزوه در صمدانیت پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دست
مبارک را برد بان نور دیده خود حضرت سید الشهداء گذارده فرمود اسکت کما
سکت اولو العزم من الرسل ای فرزند عزیز ازین اخبار بسیار است اگر بخواهم بگویم سلسله
طول کلام خواهد شد الحاصل انکه چون دوره ولایت بکمال رسید و بوجود مبارک
آنحضرت ختم آن بسبب کمال بروز ولایت الهی خرق پرده صورت شده در سن صبا
اظهار ولایت فرمود که هتک الستر لغلبة السر حقیقت سر ما نهان بود در زیر رقم
فاش اگر گویم جهان برهم زنم اسرار ولایت حضرات معصومین صلوات الله علیهم اجمعین
سر در ستر مستسر و سر مقنع بالسر است گفتنی نیست زبان از تقریر آن عاجز است اگر خدا
توراتدبیر و تعمق باشد و درین سلسل مجاهد باشی انشاء الله بحقیقت اسرار ولایت خواهی
رسید از مقصد اصلی دور افتادیم پس بدان ایعزیز که آنحضرت در زمان معتمد عباسی
سنه ٢٦٥ هجری در سرداب خانه خود از نظر فرقه انام غایب شد بنا بر مذهب فرقه اثنی عشریه
تا حال از انظار خلایق مخفی هستند و آنحضرت را دو غیبت است غیبت کبری و غیبت
صغری زمان غیبت صغری هفتاد و سه سال بود و فرق میان دو آنست که در
غیبت صغری سفراء و وکلاء آنحضرت واسطه بودند و حوائج شیعیان را بخدمت
آنحضرت عرض می نمودند و بجواب با صواب سرافراز میشدند چنانکه از توقیعات ازان

از آن رحمت ذوالجلال صادر شده راقم حروف تماما را بدست آورده بزیور طبع
در آورد هر کس شایق باشد طلب دارد بموجب فرمایشات در اصول و فروع
عمل نماید که نجات دارین است بالجمله در غیبت کبری آمد و شد منقطع شد هرگاه اراده
حق تعالی بظهور آنحضرت تعلق گیرد نقاب حجاب از چهره آفتاب آسا خواهد برداشت و
همت والا نهمت خود را بر ترویج ملت بیضا و دفع اعدا خواهد گماشت و باید اعتقاد
کرد که اکنون امام زمان و قطب دوران و اولو الامر و خلیفه اعظم و غوث عالم عبارت
از ابو القاسم محمد بن حسن العسکری است که در سرداب سر من رای غیبت نموده است
و اوست صاحب دعوت نبویه و صولت حیدریه و عصمت فاطمیه و اوست مالک
علم حسنیه و شجاعت حسینیه و عبادت سجادیه و اوست وارث ماثر باقریه و آثار جعفریه
و علوم کاظمیه و اوست دارای حجج رضویه و جود تقویه و سخاوت نقویه و هیبت عسکریه
و اوست باعث قوام عالم و نظام اولاد آدم امید که نوید ظهورش دلهای مؤمنان
را مبتهج و مسرور گرداند و غبار غم و الم از سیما و خاطر اهل عالم دور دارد اللهم ارزقنا
شرف لقائه بحرمة آبائه و اجداده ایضا نیز باید اعتقاد کرد که این ائمه معصومین که ذکر شد
همه از یک نور خلق شده اند و هر یک حجت خدا اند بر خلق همچنانکه ایمان بخدا و ندبدون
ایمان بحضرت رسول صلعم باعث نجات نمی شود ایمان بخدا و رسول بی ایمان بایشان نیز
باعث نجات و رستگاری نیست و باید اعتقاد کرد که ایشان معصوم اند از گناهان و هر
حکم که ایشان از آن اخبار کرده اند یا بکنند از حضرت پیغمبر بایشان رسیده و در
آن شبهه نیست و در اصل دیگر که معاد است باید اعتقاد کرد که قیامت حق است و
در روز قیامت خدای عزوجل مردگان را زنده می گرداند و آنچه پیغمبر خبر داده از حساب
و کتاب و میزان و اعمال و صراط و غیره را اعتقاد بحقیقت آن می باید کرد لاکن چگونگی
هر یک علی التفصیل لازم نیست و همچنین باید اعتقاد کرد بعذاب قبر و سؤال نیز
منکر و نکیر و هم چنین باید اعتقاد کرد و اقرار بر سایر ضروریات دین و اقرار بفرایضی که
خدای عزوجل در قران مجید فرض گردانیده چون نماز و روزه و زکوة و حج و غیره این

است عقاید شیعه امامیه اثنا عشریه **روز صد و شصت و هشتم** مؤلف گوید
که معلم گفت ای عزیز بدانکه چون حقیقت ایمان را دانستی و مقربان درگاه حضرت احدیت
را شناختی اکنون شمه سبب آمدن آدمی را باین جهان بشنو بدانکه خدای عز و جل دو
جهان آفرید یکی جهان حیات و آن نشاء آخرتست و یکی دیگر جهان ممات که مراد از
این جهان است عاقبت هر حیاتی مرگست و هیچکس را در انجهان حیات ابدی نیست
و همه چیز این جهان در معرض تغیر و زوال است و غرض از آمدن آدمی باین جهان
آنستکه تحصیل زاد آخرت نماید و توشه انجهان را ازین جهان بردارد چه این جهانرا
خدای عز و جل جهة آن آفرید که بندگان در این جهان شرایع بندگی بجا آورند و متابعت
فرمان الهی کنند و پیروی نفس را نکنند و از شهوات بگذرند و از لذات دنیا
بیش از انقدر که خدا حلال گردانیده تحصیل ننمایند تا مستحق رحمت الهی شوند و بناز و
نعمت و حیات ابدی واصل گردند و چندین هزار پیغمبر از جانب خدا مبعوث شده اند
و همه باین خبر داده اند پس این جهان مکان و ماوای و محل آرام نیست و چون بازارچه
ایست که بر سر راه بادیه ساخته اند که مسافران از انجا زاد و توشه راه بردارند و همه
در انجهان مسافر است و این سفر را منزلها و مرحلها است و منزل اول صلب پدر
و منزل دویم رحم مادر منزل سیم فضاء عرصه دنیا منزل چهارم قبر و منزل پنجم موقف
قیامت و منزل ششم بهشت یا دوزخ و آن آخرین منزلست که محل قرارگاه است
و از انجا سفر بجائی دیگر واقع نمی شود الا طی درجات یا درکات زیرا که وقوف در هیچ
نشاء و عالمی از برای آدمی نباشد چون آن دار بقا و خلود است نقل و انتقال به
عالم دیگر از انعالم نیست لاکن مقامات و درجات عالم بقا لا یتناهی است لهذا
در هر منزلی از دو منزل مذکور که قرارگاه است خلود یافت در همان منزل طی مراتب
و درجات و درکات خواهد نمود الی ماشاء الله پس آدمی همیشه در سفر و سیر است
و مرکب عمر در این منزل دنیا پیوسته در سیر است و قرار ندارد و شب و روز قاطع
رشته عمر اند آدمی را هر نفسی بمثابه قدمی است و هر روزی چون میدانی و هر ماهی چون

میلی و هر سالی چون فرسخی مجملاً هر نفسی که آدمی میزند خشتی از خانه عمر او ویران شود و قدمی باآخرت نزدیک میشود و از دنیا دور میگردد پس تحقیقت دنیا پلی است بر رهگذار آخرت و رباطی است بر سر بادیه قیامت نهاده و عاقل آن است که بر سر پل بعمارت مشغول نشود و دل در آن نبندد و از رباط دنیا زاد بادیه قیامت و منزلگاه آخرت بردارد و بنعمت و زینت دنیا که فانی است مشغول نشود و از حال مردمان گذشته و پادشاهان رفته عبرت گیرد که چون دل باین دنیا بستند و سالها بناز و نعیم دنیا خوگر شده پشت بر ریاضات علمی و مجاهدات عملی کردند و قطع نظر از تعلقات دنیوی و از رذائل نفسانی نکردند در ساعت آخر که ایشان را دل از همه برداشتی داشت ایشان را چه حسرت بوده و بود پس عاقل باید ملاحظه کند و اندکی تدبر در مقدمات و عوالم وجودیه خود نماید که خدای عز و جل او را بچه لطف و مهربانی محض تفضل وجود آفریده از مرتبه نطفه بوده او را درجه بدرجه و پایه بپایه بلند گردانید تا بمرتبه انسانی رسانید و او را برتری و فضیلت داد بر سایر اشیاء تمام عوالم از جهت عبادت و پرستش و معرفت پس سزاوار است که آدمی خلاف پروردگار خود کند و سر از اطاعت و فرمان برداری او بپیچد و خود را مشغول دنیا و لهو و لعب و هواهای نفسانی سازد این خود ناشکری و کفران عظیم است قدر نشناختن نعمت سبب بعد و حرمان از حق است و دوری از حق تعالی عذاب الیم است روز صد و شصت و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بر مؤمنان واجب و متحتم است که این خصلت سی گانه و افعال پسندیده را لازمه خود سازند تا از عذاب الیم رسته و بنعمت نعیم ابدی بهره ور و مقیم گردند اول ادب و مراد از ادب خوردان نسبت ببزرگان دوست داشتن ایشان است و با آنها کلام سنجیده و سخنان پسندیده گفتن چنانچه از استماع آن ایشان را لذت و راحت فزاید و قدر و وقع گویند در انظار مستمعان نیکو نماید از کلمات اکابر است که الادب وسیلة کل فضیلة و ایضاً گفته اند الادب خیر من الذهب بلی سرمایه هر سعادت و پیرایه هر کرامت ادب است هیچ جامه کمال بی سوزن ادب دوخته

نشود **نظم** از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فضل رب **دوم انصاف**
و مراد از آن روا نداشتن است که از طرف او بهیچ آفریده حیف و میل رود اگرچه
در انصاف دادن زیان دولت و نقصان عزت باشد بزرگان گفته اند که علیک
بالانصاف ولو بالاتلاف **نظم** گر ز تو انصاف آید در وجود به که عمری در قعود و در سجود
منصف در عالم کم وجود او اکسیر اعظم است **روز صد و هفتادم** مولف گوید
که معلم گفت ای عزیز بدانکه سیم امانت است و مراد از آن نگاه داشتن چیزی باشد
که بکسی بطریق اطمینان سپارند و گیرنده بطیب خاطر بپذیرد و شرایط او را بجا آورد
آورد چون مالک آن امانت باز خواهد بخوشدلی و گشاده روئی ادا نماید و پس دادن
امانت باعث زیادتی روزی باشد چنانچه رسول خدا فرموده الامانة تجر الرزق و در امانت
خیانت کردن سبب فقر و افلاس است و اسم امین از اسرار الهی است و متصف به
شدن نه کار هر صاحب مناهی است **روز صد و هفتاد و یکم** مولف گوید که
معلم گفت ای عزیز بدانکه چهارم تجرید و مراد از آن دل از لذات و تعلقات دنیا
باز گرفتن و دامن از اختلاط مردم چیدن و رشته امید از خلق بریدن است و از
حضرت رسول روایت شده که من اعتزل اسلم و بزرگان گفته اند من اختار العزلة لعزة
له پنجم تسلیم و مراد از آن فعلی است که بحق تعالی داشته باشد یا باشخاص که مرشدان
اعتراض جایز نباشد با ایشان باز گذاشتن و بحق شی تسلیم داشتن است اگرچه بصورت
موافق طبع نباشد **نظم** در قضای حق برو تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
همچو اسمعیل پیشش سر بنه شاد و خندان زیر تیغش جان بده **روز صد و هفتاد**
و دویم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ششم تواضع و مراد از آن نفس خویش را
خورد شمردن و کم از دیگران دانستن و بجهه دیگران فروتنی کردن است اگرچه بجاه و مرتبه
از ایشان افزون تر باشد از جناب امیر مومنان مرویست که من تواضع غنیا لغناه
فقد کفر یکی از مشایخ گفته که تواضع آن است که کسی را نخواستن محتاج خدا فی هموده یا
بی نیاز نخوانی این سخن در غایت لطافت است تواضع کردن فرازان نکو است

که اگر تواضع کند خوی اوست راقم گوید که در میان عوام از مردم خصوص اهل ایران چنان شهرت
دارد که تواضع قیام و رکوع است نسبت ببعضی اشخاص نعوذ بالله من هذا الاعتقاد و حال آنکه
این رسم و عادت اهل ایران است نه سنت پیغمبر آخر الزمان زیرا که آنحضرت اگر بعضی را قیام نمودی
و بعضی را نفرمودی این حرکت از شان نبوت بعید بودی بلکه قبح آن نزد خردمندان ظاهر
و باهر نمودی و اگر بر جمیع اشخاص قیام فرمودی و امتیاز در میان ایشان نکردی بطلان
این سخن ظاهرتر از وجه اول است از وجوه متعدده من جمله روزی چند هزار کس بخدمت
آن حضرت میرسیدند و فیض یاب صحبت آنجناب میگردیدند ازین لازم آمد که آنحضرت
علی الدوام در قعود و قیام بوده پس تعلیم احکام و تربیت انام چه میفرمود و دیگر عوام ایران
را اعتقاد آن است که دیدن سنّت و بازدید واجب است زهی مردم که رسم و عادت
خویش را واجب خوانند در کتب اسلامیه مذکور نیست که حضرت رسالت پناهی باز
دید را واجب فرموده باشند اگر آن حضرت بازدید هر کس فرمودی اوقات شریف
ایشان اکتفا نکردی و با وجود گفتن این کلام بی فرجام ایشان تبعیض میکنند صحبت اشخاص که
ارباب دولت و اصحاب مکنت اند بازدید و ملاقات ایشان می نمایند و اگر فقیری
دیدن ایشان نماید منتهای تفرعن بدان بیچاره میکنند و بجای بازدید و تفقد
حال بتازیانه کنایت خاطر آن بیچاره را می رنجانند هفتم تقوی و مراد از [illegible]
است از چیزی که رضای باری تعالی در آن نباشد و مضرت آن بفاعل و بغیر آن عاید
گردد بزرگان گفته اند که از پرهیزکاری زیادتی رزق شود [illegible]
و قسیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه هشتم توکل و مراد از آن بیرون
آمدن است از رؤیت وسایط و اسباب و تفویض جمیع امور بحضرت عزت باختیار
و ارادت و بعضی گویند توکل خود را بحق سپردن و روی توجه بدان حضرت آوردن
است قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه شیخ جنید بغدادی فرموده
معنی توکل آن است که بنده خدای را چنان باشد که قبل از وجود بود تا خدای
تعالی نیز در حق او چنان باشد که قبل از بودن بنده بود نظم در حذر شوریدن

شور و شر است رو توکل کن توکل بهتر است نیست کسبی از توکل خوبتر غیر تسلیم ورضا محبوب‌تر **روز صد و هفتاد و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **نهم** حسن عهد است و مراد از آن نگاهداشتن پیمان با دیگران است و در ان خلاف نکردن و درست کوئی در آن پیمان نگاهداشتن و در استواری آن کوشیدن است بزرگان گفته‌اند که حسن العهد من الایمان **دهم** جد و جد مراد از جد مساعت کردن است در تحصیل مقاصد و در آن بی صبری نمودن و جهد تحمل مشقت در اکتساب المطالب و هر دولت که در جهان بود صاحب آن دولت این طریقه نموده شعر من طریق سعی می آرم بجا لیس للانسان الا ما سعی **روز صد و هفتاد و پنجم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **یازدهم** حلم و مراد از آن بردباری است و آلات بدنی را افسوده کردن در استعمال امور پسندیده و خشم فرو خوردن چنانچه غضب تحریک آن نتواند و چون قادر شود بر مکافات مبادرت نکردن است قولاً و فعلاً از سرور اولیاء مرویست جمال المرء فی الحلم حق تعالی را حضرت ابراهیم را بصفت مدح می فرماید که ان ابراهیم لحلیم اواه منیب **دوازدهم** همت و مراد از آن تهاون ناکردن است در محافظت ملت و حرمت از انچه محافظت آن واجب باشد چنانکه انچه حق باشد بتقدیم رساند بحدیکه از حد تجاوز نکند تا بغضب نیانجامد **روز صد و هفتاد و ششم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **سیزدهم** حیا و سخا مراد از حیا شرمست و آن سه مرتبه دارد اول شرم از خدا داشتن بحرکات ناشایست که بر بنده رود دوم شرم داشتن از خلق که مبادا بر آن واقف شوند و او را خجالت رسد از حضرت رسول مرویست که الحیاء من الایمان سیم از خود شرم داشتن و بر اعمال زشت اقدام ننمودن است حیا در همه کس مطلوب است سیما در زنان و دختران و پسران و پیران مطلوب تر است گر حیا نبود بر افتد رسم عصمت از میان ور حجابی در میان هست از تقاضای حیاست و مراد از انجا آگاه بودن است بر کیفیت امور و حقیقت انچه بر حواس رود و فهم کردن غرض و

مطلوب نفس ناطقه از ان شهوات و رغبتی تمام مانند برقی که بدرخشد **روز صد و**
هفتاد و هفتم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **چهاردهم** رحمت و شفقت
و مراد از آن بخشایش آوردن است و مهربانی نمودن بر دیگری که از جائی او را غیر ملایم
مستشعر باشد یعنی بسختی گرفتار باشد و آنرا چاره نداند و همت بر آن گماشتن و او را
از سختی رهانیدن است **پانزدهم** رضا و مراد از آن راضی بودن است از حق
تعالی است از آنچه بر بنده قضا کرده باشد و هر دشواری که از قضای الهی برسد بر دل
گران نیاید و دل با آن الفت نماید و بدان منت پذیرد و بزرگان گفته اند رضا از
خویش فانی شدن و بدوست باقی گشتن است **فرد** فراق و وصل چه باشد رضای
دوست طلب که حیف باشد از و غیر او تمنائی **روز صد و هفتاد و هشتم**
مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **شانزدهم** سخا مراد از آن بذل مال و موجود
است بقدر مقدور بدون آنکه از دهنده طلب کنند یا بر گیرنده منت نهند و
در سخا بهترین صفت ایثار است اگرچه خود بدان محتاج باشد بدان التفات
نکنند و بدیگران دهد باریتعالی چنین کسان را مدح فرموده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان
بهم خصاصه **نظم** این سخا شاخی است از باغ بهشت وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
و از حضرت رسول (ص) مرویست که السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا والبخیل لا یدخل
الجنه ولو کان عابدا بنابراین سخا باید کرد اگرچه دست رس و قدرت اندک باشد
روز صد و هفتاد و نهم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **هفدهم** شجاعت
و مراد از آن اقدام نمودن است بر کاری که بدان محتاج باشد بی آنکه ترس و خوف
از آن در دل آید و اگر آن کار خطرناک بود جان و تن فدای آن مهم نمودن و در آن
خوف نکردن و آن کار را پیش بردن است از حضرت رسول (ص) مرویست ان الله یحب
الشجاع ولو بقتل حیة **هجدهم** شکر و مراد از آن شکر سپاسداری کردن است
بر نعمتی که بدو رسیده باشد هم باری تعالی را سپاس باید نمود و هم از آنکه نعمت
رساننده است تا بدین شکر آن نعمت برکت یابد و پایدار باشد بلکه زیاده

شود که انکه بشومی کفران نعمت بعذاب و بلا گرفتار گردد چنانچه حضرت باری تعالی فرموده است
لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید **روز صد و هشتادم** مؤلف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **نوزدهم** صبر و مراد از آن سکون نفس است در وقت
فقدان مطلوب و مقاومت کردن است با هوس لذت قبیحه که از نفس صادر شود و با
دشوار یها ساختن و آنرا بر دل گران نداشتن و خود را بان شکیبا کردن است **نظم** گرت
چه نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید   عارفی گفت صبر که
با دشوار یها خوی کند زود باسانی برسد الصبر مفتاح الفرج از حضرت رسول صلعم مرویست
الایمان نصفان نصفه الصبر و نصفه الشکر و از سرور اولیا مرویست الصبر من الایمان بمنزله
الراس من الجسد حق تعالی صابران را مزد بی حساب کرامت فرماید چنانکه فرموده انما یوفی
الصابرون اجرهم بغیر حساب عارفی گفته حقیقت صبر بیرون آمدن باشد از لذات
جسمانی و حظوظ نفسانی و حبس کردن نفس در محنت عبادات و ثبوت قدم در مجاهده
زیرا که اگر نفس اماره را در بوته مجاهده نگذارند و از برای تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر نشانند
هر آینه در ایوان عذاب یا بعبارت از فراق پروردگار است باید سوخت پس صبر بر
انقطاع مالوف و محبوبات فانی اولی است از صبر بر عذاب جاودانی در هر حال
صبر وسیله ظفر است بر مطلوب و واسطه قرب محبوب است **روز صد و هشتاد**
و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه **بیستم** صداقت و مراد از آن دوستی
براستی کردن است باخوان مسلمانان و محبان و رفیقان و اهتمام بر اجتماع اسباب
فراغت ایشان و ایثار نمودن هر انچه امکان است و اگر از طرف و یا جانب ایشان
مکروهی بر دل آید بدان مکدر نشدن و بر مقام صفا بودن است اما درین زمان
دوست صادق و محب موافق بغایت نادر و تحصیل او متعذر است لهذا بعض از
دانایان گفته اند صدیق المرء عقله و عدوه جهله اشخاص که دوستی ایشان برای
خدا و خالصا لوجه الله باشد محبت و دوستی ایشان بر دوام و مستدام باشد و کسانیکه
دوستی ایشان بنا بر اغراض نفسانی باشد عاقبت بر عداوت مبدل گردد **روز**

صد و هشتاد و دویم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و یکم صلهٔ رحم و مراد از آن رعایت کردن احوال خویشان بقدر امکان است و در رواج امور ایشان کوشیدن و ایشانرا در حصول لذات دنیوی شرکت دادن است حضرت رسول فرموده لا تنزل الرحمة علی قوم فیهم قاطع الرحم بیست و دویم عفو و مراد از آن اثر کراهت از دل بیرون کردن و بر دل آسان نمودن و ترک مکافات بدی نمودن است بر کسی که از او بدی رسیده باشد و بر انتقام قدرت باشد باریتعالی خشم خورنده و عفو کننده را مدح فرموده و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین دوست دارد عفو را پروردگار آنچه ایزد دوست دارد دوست دار روز صد و هشتاد و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و سیم عبادت و تضرع و مراد از آن تعظیم و تمجید خالق خویش و مقربان موجد توانگر و درویش است چون ملائکه و انبیا و اوصیاء و ائمه هدی علیهم السلام بطاعت و متابعت ایشان و انقیاد اوامر و نواهی صاحب شریعت نمودن چنانکه معنی التعظیم لامر الله سرمایه سعادت دنیا عبادت است پیرایه کرامت عقبی عبادتست از حضرت رسول مرویست که هیچ بنده نیست که خدای را عبادت کند و بر گناه بگرید چندانکه از چشم او آب فرود آید که البته خدای تعالی گناهان او را می بخشاید و بروی حرام می گرداند آتش دوزخ را و دیگر فرمود که هر گاه بلرزد دل مؤمنی از ترس خدای بریزد گناه او چنانکه برگ از درخت و از حضرت رسول پرسیدند که چه طایفه از امت تو داخل بهشت شوند بیحساب فرمود آنکس که گناه خود را یاد آرد و بگرید و ایضاً می فرماید که ای مؤمنان خوف حق را شعار خود کنید تا از همه آفتها امین گردید روز صد و هشتاد و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و چهارم عفت و مراد از آن امساک کردن و دور بودن از ناشایست و از چیزی ناپایست که عقل و شرع بدان رخصت ندهد و در نزد علماء شریعت غرا نکوهیده و ناپسندیده باشد بر اقدام و قیام این صفت عفت از همه نکوست از جوانان و زنان نیکوتر است نظم

عفت انجا که رایت افرازد دل و دین را تمام نوازد و بیست و پنجم قناعت و مراد از
آن آسان گرفتن است و اکتفا نمودن در امور ماکل و مشارب و ملابس و زیادتی بر
آن نخواستن و باختیار از طلب زیادتی گذشتن است از حضرت رسول روایت شده
که القناعت کنز لا یفنی **روز صد و هشتاد و پنجم** مولف گوید که معلم گفت
ایعزیز بدانکه بیست و ششم مکافات و مراد از آن این است که چون کسی از غیری
نیکی دید و خوبی از دیگران بوی رسیده باشد همان طور نیکی بروی نماید یا زیادتی بر آن
افزاید حق تعالی فرموده فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم و در حق نیکو
کاران وعده فرموده جزاء من ربک عطاء حسابا و اعمال را نیز در دنیا جزا و مکافات
نظم دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کی نور چشم من بجز از کشته ندروی
روز صد و هشتاد و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و
هفتم وفا و مراد از آن ایستادنست بر آنچه دل نهاده یا زبان بر آن گشاده و بهیچ صورت
از آن تجاوز نکردن و چنانچه پذیرفته باشد در عمل آوردن رباعی منکر تو بدان که ذو
فنون آید مرد در عهد و وفا نگر که چون آید مرد از عهد عهد اگر برون آید مرد از
هرچه گمان بری فزون آید مرد عارفی گفته دست و فا در کمر عهد کن تا نشوی عهد
شکن جهد کن **روز صد و هشتاد و هفتم** مولف گوید که معلم گفت ای عزیز
بدانکه بیست و هشتم صمت و مراد از آن خاموشی از نا گفتنی سیما از بسیار گفتن از
حضرت رسول خدا مرویست که من صمت نجی بزرگان گفته اند که خاموشی پرده عورت
جاهل و نادان است و شکوه عصمت عارفان و دانشمندان نظم آدمی مخفی است در زیر
این زبان پرده است بر درگاه جان عارفی این رباعی را گفته تا از تو نپرسند تو از خویش
مگوی جز با دل خود راز دل ریش مگوی گوشت تو دو دادند و زبان تو یکی یعنی که
دو بشنو و یکی بیش مگوی یکی از اهل دل فرموده که هرگز اخاموشی پیرایه نیست او را در طاعت
هیچ مایه نیست گویند حکمای هند را خاموشی شعار و بدین سبب عمر شان بسیار است
روز صد و هشتاد و هشتم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و نهم

فنا و مراد ازآن فانی شدن و گذشتن و ریختن مرادات و مقاصد خویش است بارادت
حق تعالی باقی بودن یعنی ارادت حق را برارادت خود ترجیح دادن و تمنای خود را
یکسو نهادن و بخواست حقیقی خواهان بودن فرد گر عادت مردمان عاقل داری یکدل
طلب کنی چه یکدل داری **روز صد و هشتاد و نهم** مؤلف گوید که معلم
گفت ای عزیز بدانکه سی ام کسر نفس و مراد ازآن شکستن نفس است از آرزوها و تمناها
که دل خواهد اگرچه موافق شرع و مطابق عقل باشد و نفس آن آرزو ندادن و بر نایافت
مرتاض شدن و خو کردن تا نفس بهیمی و سبعی تابع نفس ملکی گردد و نهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی الماوی شود و در احادیث قدسیه آمده انا عند قلوب المنکسرة یعنی من
در نزد شکسته دلانم هرکه خواهد مرا جوید انجا جوید این بود افعال پسندیده که مومنان
را لازمست شعار و دثار خود سازند **روز صد و نودم** مؤلف گوید که معلم
گفت ای عزیز بدانکه چون افعال پسندیده را دانستی اکنون افعال رذیله را برای تو بیان
میکنم زیراکه اگر کسی خود را از اخلاق رذیله دور دارد و طریق افعال نکوهیده سپارد
باتفاق جمیع عقلا از معاصی صغیره و کبیره مصون و برموز عصمت و کنوز طهارت مقرون
است اگرچه افعال ذمیمه بسیار است اما مجتنب کلی آن پنجاه و تارک آن مقرب درگاه
اله است اول از انها استهزاء است و مراد ازآن بربندگان خدا افسوس داشتن و
ایشان را خوار و حقیر شمردن و بنظر در نیاوردن است بزرگان گفته اند که مستهزء البته دشمن
کام گردد چنانکه در کلام کبار آمده که من استهزء بالناس لم یمت حتی یتصدق الناس علیه
دوم اسراف است و مراد ازآن بذل اموال است در غیر موضع و بخشش غیر موقع حق تعالی
دشمن مسرف است چنانکه فرموده ان الله لا یحب المسرفین سیوم افتخار و مراد ازان مباهات
کردن است باشیاء خارجی که در معرض آفات و اصناف زوال در عقبه می باشد چهارم
امل و مراد ازان تمنا و آرزوست مطلق خواه از جمله محالات باشد و خواه از ممکنات و
این صفت از اعاظم صفات ذمیمه و از کبایر اخلاق رذیله است پنجم بخل و مراد ازآن
امساک کردن است از بذل انچه بر صاحبش زیادت باشد و دیگران محتاج باشند ششم

بطالت و مراد از آن اوقات خود را بیهوده بجد ردادن و صرف کار یا کاملی نمودن و عمر خود را ضایع کردن است خواه در طلب معاش و خواه در تحصیل معاد همت نگاشتن و هر دو را ضایع گذاشتن هفتم بهتان و مراد از آن گفتن چیزیست که کسی آنچیز بنا شد و از آن اظهار بوی خلقی هشتم تعشق و مراد از آن صرف کلی همت است بطلب یکچیز یا یک شخص و تمامت اوقات خود را صرف نمودن بر آن شی واحد یا شخص واحد نهم تکبر و مراد از آن برتری کردن و دیگران را کم از خود شمردنست دهم تملق و مراد از آن چاپلوسی کردن و فریب مردم دادن است و خود را بظاهر دوست نمودن و بباطن دشمن بودن است روز صد و نود و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه یازدهم تهور و مراد از آن اقدام نمودن است بدانچه نزد عقلا پسندیده نباشد و دوازدهم جبن و مراد از آن ضد تهور است و آن حذر کردن است از چیزی که حذر از آن محمود نباشد سیزدهم جهل و مراد از آن نادانی است در حد افراط چهاردهم حقد و مراد از آن دون همتی و دنی طبع بودن و اگر احیانا نیکی از خسیسی صادر شود نادم و پشیمان گردد و سرانجام بیدی انجامد و بفساد سرایت کند پانزدهم حسد و مراد از آن حسد همت بر ازالت نعمت از دیگران نمودن و هر نیکی که دیگران را بود بخود خواستن شانزدهم حماقت و مراد از ان برتری کردن است بدیگران بغیر استحقاق یا مرتکب شدن باموریکه پسندیده عقلا نباشد و بعد از ارتکاب پشیمان نا شدن و از فعل ناصواب خود خوشنود بودن و صواب پنداشتن هفدهم حرص و مراد از آن طلبیدن چیزهاست زیاده از واجب هجدهم حسرت و مراد از آن عجز نفس است از تحقیق حق و ابطال باطل نظم هر انکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود نوزدهم حزن و مراد از آن اندوه و نفاقی بود که از فقدان محبوبی یا از فوت مطلوبی عارض شود و سبب آن حرص باشد بر تعیشات جسمانی بیستم خدعه و مراد از ان کید و مکر نمودن و بدان سبب ضرر رسانیدن است بدیگران یا جلب نفع بخود و درین صفت اکثر زنان بیشتر باشد از مردان و حق تعالی اکثر زنان را بزرگ و مراد ان کیدکن عظیم روز صد و نود و دوم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه

بیست و یکم خمودت شهوت است و مراد از آن ساکن شدن است از حرکت در طلب
آرزوهای ضروری که عقل و شرع بر اقدام او رخصت داده آن خمودت از روی اختیار
باشد نه از روی نقصان خلقت بیست و دوم خیانت و مراد از آن بی اعتمادی کردن
است در آنچه عقلاً و شرعاً رخصت در آن جایز نداشته باشند و این صفت خبیثه در
مال و عیال و کلام تاثیر بیشتر دارد مال خاین منجر به احتیاج شود و بفلاکت کشد
چنانچه گفته اند الخائن خائف بیست و سیم خوف و مراد از آن ترس و هراس بخود راه
دادن است بیست و چهارم دون همتی و مراد از آن طلب امور خسیسه نمودن است
بیست و پنجم ریا و مراد از آن عمل کردن است بآنچه بخواهد تا دیگران را پسند آید و فاعل او را
نیکو شمارند بیست و ششم سوء خلق و مراد از آن معاشرت نمودن است با مردم بطریق عبوس
و سخن گفتن است بتندی و تلخی صاحب این صفت پیوسته از بدی خلق خود در آزار و
مردم از معاشرت با او متنفر و برکنار دائما حسور و تنها ماند بیست و هفتم شماتت و مراد از
آن بر بدی حال دیگران خرمی نمودن و ایشان را ملامت و سرزنش دادن و متهم کردن
است بتصور آنکه بدی که بایشان رسیده از بی تدبیری ایشان عاید گردیده بیست و هشتم
ضیم و مراد از آن تکلیف نمودن است بتحمل ظلم غیر برابر وجه انتقام عاقل باید که بر انتقام اقدام
و قیام نماید سی ام طلب است و مراد از آن جستن آرزوست از دنیا خواه مطلوب
گم شده را عوض جوید یا مقصود را جوید یا چیزی از اسباب دنیوی جوید در هر حال طلب
دنیوی مذموم است چه دنیا و اسباب او در معرض زوال است روز صد و نود
و سیم مولف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه سی و یکم طمع است و مراد از آن چیزی در
خواست کردنست بغیر ضرورت بلکه مطلق طمع مذموم است و ذلت با طمع یار است
سی و دوم ظلم و مراد از آن جور و ستم بر آنکس که سزاوار نباشد سی و سیم ظن و مراد از آن
گمان بچیزی که در غیر تصور کنند و اکثر آن دروغ باشد و ضررش بجانبین عاید گردد سی و
چهارم ضنت و مراد از آن پوشیده کردن است هنری را که در کسی باشد و بدیگری تعلیم
نکردن سی و پنجم عجب و مراد از آنکه خود را مستحق منزلتی پندارد و استحقاق آن نداشته

باشد

باشد سی و ششم عجلت و مراد از آن شتاب و بی صبری نمودن است در امور دنیوی
و تحصیل اسبابی که مراد نفس اوست سی و هفتم غدر و مراد از آن بدی رسانیدنست بدان
کس که اعتماد بروی کرده باشد و توقع نیکی داشته باشد سی و هشتم غرور و مراد از آن
اوصاف و اشیاء خود در نظر بزرگ دانستن و از آن سبب بر دیگران تفوق جستن
و قدرت خویش را بکمال در آن امور شمردن و دیگران را عاجز پنداشتن زهی احمق نادان
که بر چیزهای فانی مغرور شود سی و نهم غضب و مراد از آن خشم ظاهر کردن و گزند
رسانیدن چهلم غیبت و مراد از آن در عقب مردم صورت حال ایشان تقریر کردن
است بمعنی آنکه از آن گفتار بدی بایشان لاحق شود **روز صد و نود و**
چهارم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چهل و یکم کذب و مراد از آن دروغ
گفتن است دانایان گفته اند که کفر و صمت بهتر از بیان دروغ است ایزد تعالی
دروغ گو را ملامت فرموده الا لعنة الله علی الکاذبین چهل و دویم لجاج و مراد از آن ستیز
کردن بود و غرض از وی فسادهائی باشد که مقتضی رفع نظام عالم و اختلال اوضاع
بنی آدم باشد نظم ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خانهای کهن چهل و سیم مجادله
و مراد از آن جدل و بحث کردن است با کسی که حق بطرف اوست و خواهد خویشتن
را محق گرداند و کلام باطل خود را بکرسی حق نشاند و آن محق را باطل سازد و بدین سبب
خود را تسکین و آرام دهد چهل و چهارم نفاق و مراد از آن دل با زبان راست نداشتن
و بظاهر دوست و بباطن دشمن بودن است نعوذ بالله ازین صفت که بدترین صفات
است و خدای تعالی می فرماید ان المنافقین فی درک الاسفل من النار چهل و پنجم خصومت
و مراد از آن بغیر جهت با مردم عداوت کردن است چهل و ششم مزاح و مراد از آن
بر اقوال و افعال مردم مضحکه نمودن است و مزاح کننده در نظر مردم وقعی ندارد چهل و هفتم
سخن چینی است که سخن این بدان رساند بی آنکه از گوینده سؤال کند و در گفتن نیت
پذیرد چهل و هشتم وقاحت و مراد از آن بی شرمی کردن است در امور دوران و اندیشه
نکردن است از خلق و خالق و حیا ننمودن است از خویش و بیگانه چهل و نهم هزل و

مراد از آن سخنان بی اصل و بی ماخذ گفتن است جهه خندیدن بیجا هم یاس و مراد از آن
نومید شدن از رحمت بوست و مایوس بودن از عنایات بی غایات الهی این بود افعال
رذیله و اخلاق ذمیمه که مذکور کردید اگر کسی بتوفیق ایزدی مرتکب این افعال مسطوره نشود و
بگرد نواهی مزبوره نگردد عارفی است ربانی و عالمی هست سبحانی پس ای عزیز تا بتوانی
علم و هنر آموز که ملک دولت دنیا را چندان فایده و بقائی نباشد و بر واعتماد نشاید
و سیم و زر در حضر و سفر محل خطر است یا دزد برد یا خواجه بتفاریق خورد اما هنر پاینده
است و چشمه زاینده هنرمند اگر از دولت بیفتد غم نباشد چه در نفس خود دولت است
هر جا که رود قدر و منزلت بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند سعدی
روستازادگان دانشمند بوزیری پادشه رفتند پسران وزیر دانشمند بگدائی
بروستا رفتند عقل و ادب پیش گیر و لهو و طرب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
و پشیمانی خوری و هرگاه در وطن بر تو بدگذرد و مردم بحقارت در تو نگرند سفر اختیار
کن چه که در سفر منافع بسیار و فواید بی پایان و شمار است در سفر علوم فروان و فنون
بیحد و کران بدست توان آورد و غرایب ایام و عجایب شهور و اعوام توان مشاهده
کرد و چون کسی در غربت بورطه محنت افتد مانند زر خالص گردد و مؤدب و مهذب
شود و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل کند و ترقی کلی در سفر روی
نماید خواه از روی معنی و خواه از روی صورت روز صد و نود و پنجم مولف
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه آیات و اخبار در سیاحت نمودن و سفر کردن وارد
شده من جمله آیه شریفه سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق نص صریح است در
سیاحت نمودن و این رباعی از جناب سرور اولیاء مشهور است و در السنه و افواه
مذکور تغرب عن الاوطان فی طلب العلی فسافر ففی الاسفار خمس فواید تفرج غم
و اکتساب معیشته و علم و آداب و صحبته ماجد و نیز موجب السفر وسیله الظفر
مرد در سفر بر مراد خود ظفر یابد و کید و مکر مدعیان بداند و اهل ظاهر و باطن و حق و
باطل را فرق کند و جسم و جان و یقین از کمال امتیاز دهد دل او آرام گیرد و خاطر

صفا پذیرد و بداند که باکدام شخص آمیزد و از چه کس بپرهیزد و چه چیز سعادت و شقاوت
انگیزد و پسند عقل کدام و جهل را چه مقام است اما ای عزیز بدانکه سیاحت بر سه گونه
است اول سیاحت انسان دوم سیاحت کتب سیم سیاحت بلدان و هر یک
ازین سیاحت سه گانه شروط بسیار دارد هرگاه کسی عجالة دوازده شرط بر خود قرار
دهد و عمل آورد هر آینه آنکس تواند سیاحت بلدان و اقالیم مختلفه و مداین فراوان
کند بلکه در ضمن آن سیاحت کتب بسیار و انسان عالی مقدار تواند نمود روزه صد و
نود و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه شرط اول آن است که سیاح باید
نیت خود را خالص گرداند و قصد او آن باشد که خود را بخدمت اولیاء خدا و مخلصان
مولی برساند و بجهة تحصیل علم و کمال و تکمیل اخلاق و احوال و علوم دینیه و معارف
یقینیه باشد و بهر دیار و شهر که رسد مرادش طلب دانش بود و چون بصحبت دانشمند
مستعد گردد و اخذ علم نماید در هر حال فارغ از تحصیل کمال نباشد و همواره با نیکان
روزگار و محققان هر دیار مجالست و معاشرت کند و اگر قصد سیاح این و مرادش
چنین نباشد مانند بهایم طالب آب و علف باشد و همت او جز شکم پر کردن و
کمر خالی نمودن نباشد و در اصطلاح سیاحان چنین کسی را گدای دربدر و هرزه
گرد شکم پرور گویند و او را در زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل دانند شرط دویم آنکه
سیاح باید متوکل باشد چه که برای جهان گرد صحرانورد ذخیره بهتر از توکل نیست و اگر
مسافر صد هزار سیم و زر داشته باشد و از متاع توکل بی بهره بود سیاحت نتواند کرد
بفحوای آیه شریفه و من یتوکل علی الله فهو حسبه سیاح را ذخیره توکل کافی بموجب آیه
کریمه ان الله مع المتوکلین پس رفیق توکل وافی است شرط سیم صبر است جهان
پیما باید که بر شداید و محن صبور باشد سیاح صابر بر مطلب خویش فایز شود و اگر
سیاح بر زحمات روزگار صابر نباشد هر آینه در مرتبه نخستین باز ماند شرط چهارم قناعت
است جهان گرد باید که صاحب قناعت باشد و آنچه بی طمع بوی رسد بدان کفایت
کند شرط پنجم عفت است شخص سیاح باید عفیف و پاکدامن باشد و بنده فروج

وشهوات نباشد و بامر ناشایست وچیز نابایست که نزد عقلا و شریعت غرا ناپسندیده باشد اقدام نکند تا که ارباب دانش بصحبت او میل کنند و از وی مطمئن باشند چه که در جمیع مذاهب وملل و نزد ارباب دین و دول تردامنی مذموم و شخص بی عفت شوم است روز صد و نود و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه شرط ششم صدق است باید شخص مسافر صادق و راست گو باشد بر وفق النجاة فی الصدق از جاده راستی نگذرد سیاحی که بدروغ گفتن معروف گردد او را از سیاحت جز اسمی بهره و نصیبی حاصل نشود شرط هفتم حسن خلق است جهان گرد باید که بهر سبک گو مسار تیره و بهر صحبت ناهموار خیره نگردد و با هر کسی بحسن خلق و انشراح صدر سلوک نماید سیاح بدخلق در هیچ محفلی روی ندارد شرط هشتم سخاوت است سیاح پیشه باید که سخاوت اندیشه بود و سخی و با دل و کریم باشد و انچه از عالم غیب رسد و بدست آید درویشان و فقیران را از ان بهره دهد بلکه از روی فتوت ارباب حوایج را بر خود مقدم دارد اگرچه ایشان خلاف ملت وکیش باشند چه رزاق حقیقی خلاق توانگر و درویش هر مذهب وکیش است مرد ممسک بخیل سیاحت نتواند نمود و اگر کند تحصیل فضایل انسانی نتواند فرمود شرط نهم امانت است سیاح باید امین باشد و از خیانت احتراز کند و خود را بخیانت معروف نکرداند که مرد خاین نزد هر کس و ناکس کمتر از خار و خس است شرط دهم علم است جهان گرد باید بقدر ضرورت قبل از سیاحت تحصیل علم کند و بمقدار حاجت دانش آموزد و چیزی از نوشتن یاد گیرد تا تواند از عهده سیاحت عالم و معاشرت با طوایف امم برآید یازدهم خدمت است سیاح باید خدمت هر عالی و دون کند و خود را از لوازم خدمت ننگ بعارف و عامی معاف ندارد فرد گر تو خواهی در جهان فرخندگی بندگی کن بندگی کن بندگی شرط دوازدهم شباب است جهان پیما باید که در بدو زندگانی و ریعان جوانی باشد تا بتواند که گرد جهان گردد و با هر کس مجالست و معاشرت کند چو پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی این بود دوازده شرط که در فن سیاحت مذکور شد و هر که این دوازده شرط بعمل آرد و

لوازم آنرا مهمل نگذارد تواند که طریق سیر و سفر و صحبت با اهل هنر سپارد و سیر بلدان و
سیاحت نفوس انسان و تفرج کتب فراوان تواند کرد و اگر کسی سیاحت بلاد متفرقه و عجایب
مختلفه نکرده و ایام چند با مردم ارجمند بسر نبرده باشد و بحر و بر و خشک و تر عالم ندیده و گرم
و سرد و سخت و سست هر دیار نرسیده باشد و تجربه ایام و امتحان خاص و عام ننموده
و طریق معاشرت و مجالست با طوایف مختلفه ننموده باشد هر آینه آنکس ناقص و ناتمام و در
نزد پختگان خام است اگرچه علوم فراوان و فنون زیاد از این و آن خوانده باشد و خویش را
بمرتبه بوعلی رسانده باشد و من بسیار کس دیدم که فاضل یگانه بود و در علوم عقلیه و نقلیه
کمتر کس با او برابری می نمود چون سیر عالم نکرده و طریق بلاد کفر و اسلام نه پیموده از فضایل
انسانی بغایت دور و از کمالات نفسانی بنهایت مهجور بود قلندران طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست روز صد و نود و هشتم مؤلف گوید که
معلم گفت ای عزیز با تمیز خدای تعالی اگر ترا ذهن کافی عطا کند و بکمال رشد و تمیز رساند از درگاه
بنده نواز درخواست کن که این نصایح را بعمل آری و از این مواعظ فرو نگذاری که
در ضمن هر نصیحتی گنجی شایگان و در تحت هر موعظتی خزینهٔ رایگان است تو نه پنداری که
این سخنان را معلم گفته و در معانی را بمثقب فکرت وی سفته کلام دانا را گوش کن و
سخن جاهلان فراموش کن دانائی فرموده است که چون حکیمی در ملکی و شهری وارد
شود و بکرد حکمت او کسی نگردد الحکیم را میرسد که دانش و حکمت خویش را از زبان حکمای
سلف و دانایان خلف رواج دهد و یا بر شخصی منسوب گرداند که وی غایب و در بلد و بحر
و بعید باشد تا آنکه دانش اندانا و حکمت آن حکیم رواج پذیرد و در قلوب مردم قرار گیرد
زیرا که اکثر ناس غایب پسندند و سخن از گذشته گویند و نیز در هر زمان ارباب حسد بوده و
هستند و شخصی که وجود او از حسد خالی باشد نادر خواهد بود چنانچه اگر ابنای زمان بر کسی نعمتی
و یا فضیلتی مشاهده کنند هر آینه در زوال نعمت آنکس سعیها نمایند تا وجود العزیز او را
را از جهان براندازند این مطلب مکرر دیده شده و در عالم سیاحت خود اینگونه شخص
مشاهده شده است پس خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

راز مستور است ایجان سرباز   خود تو در ضمن حکایت گوش دار **روز صد و نود**
و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز اکنون اسامی بعضی منازل که در حین سیاحت خود
مشاهده و در انجا منزل نموده برای تو بیان میکنم چون در کشمیر از سایر بلاد بیشتر بوده
لهذا ابتدا از انجا نمودن مناسب می نماید بدانکه کشمیر ولایتی است خلد نظیر بکثرت
و صفوت هوا موصوف و مردمش بحسن و جمال معروف و مشتمل است بر بلاد معموره
و نواحی مسرت طراز و مواضع آباد و مزارع بهجت بنیاد و جبال سخت و جنگلهای
پر درخت و انهار بسیار و چشمهای بیشمار و اکثر آن از اقلیم سیم است و بعضی از
چهارم و محدود است از مشرق بولایت تبت و از مغرب بملک دوابه و پنجاب
و از جنوب بکشور هندوستان و صوبه پنجاب از شمال بجبال بدخشان طولش از
مشرق بسوی مغرب قریب بچهل و پنج فرسخ و عرضش از شمال بطرف جنوب
از پنج فرسخ الی بیست فرسخ در وصف آن شاعری گفته خوشا نواحی کشمیر و خاصه وقت
بهار که گلشن است در و بام و کوچه و بازار   بهر چمن که ببینی بهشتی و شیراز   بهر زمین
که نشینی قلمرو تاتار   اگر تو طالب علمی هزار علامه   اگر تو مایل حسنی بتان
هزار هزار   هوایش تفریح دماغ شراب بی خماری است و قبرستانش گلستانی است
دلکش که بعنفوان جوانی در انجا با نهایت تعلق دنیا با هوس می توان مرد و
هزاران مزار زیارتگاه عرش اشتباه دارد و در یک صحن مزاری هزار و دویست
سنگ منبت و منقش از سادات صحیح النسب و صاحبان تصانیف اند در
کشمیر زاهدی بود پرهیزکار و عابدی شب زنده دار سالها در بروی خلق بسته و عمری
در کنج عزلت نشسته روزها بذکر پروردگار در کوهسار بشب آوردی و شبها در کنج غار
بیاد راز و نیاز ایزد غفار بروز بردی بنان خشک جوین ساخته بشهد رطب شیرین
نپرداخته شبها بجرم قمر ندیدی که مانند جبین خوبان است و روزها بخورشید نظر
نیفکندی که مثل رخسار بتان رخشان است علی الصباح بر افق نمی نگریستی که چون
دهان شیرین لبان در شکر خند است و شامگاه از شفق چشم پوشیدی که همچون

لب منبجه کان می آلود است بدین منوال تا چهل سال خود را از خلوت اعتکاف معاف نداشت
و دقیقهٔ از اعمال و افعال حسنه فرو نگذاشته و این اوصاف حمیده آن پسندیده در کنج صبحی
از بالغ نصابان شهری می شنیدم تا بعهد شباب بعد از مراجعت از سفر ختا و ختن بشرف
صحبت آن عابد عارف از هر موافق و اتفق مشرف گردیدم و دیدم که بعشق گل رخساری خار
گردیده و بکمند زلف تاتاری گرفتار شده اند و خرقه عبادت چندین ساله بنقد نگاهی فروخته
و چشم انتظار بر وصال ماهروئی دوخته بنیاد صبر از سیلاب اشک تاب داده
و پنبه طاقت بر آتش آه نهاده دلق سالوس را بر چار سوق رسوائی پرده ناموس دریده
و قامت خرد و تقدیس لباس شیدائی و رندی بریده هر لحظه بنوعی می نالید و هر دم
بنوعی می گریست و مضمون این رباعی بزبان می گفت عشق آمد و تاراج دل و دینم کرد
بیچاره و بی قرار و مسکینم کرد آیا چکنند در آخرم کاول کار دل خون و جگر فگار و
غمگینم کرد چون آن خجسته خصال را چنین دیدم پرسیدم که آیا نتیجه چندین ساله اجر
این بود و فایده طاعت عمرها همین نمود چون بشنید با آه و فغان بمضمون این رباعی
بیانی کرد چل سال بصدق دل عبادت کردم ترک همه خواهشات و عادت
کردم دادند بمحنتم عوض این که چه سال از مایه کم نفع زیادت کردم روز
صد و نود و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چراره قصبه ایست از
قصبات آن بلده [illegible] و شش فرسنگ دور از شهر کشمیر واقع در کهسار است
قریب دو هزار خانه معمور و آراسته و بازاری مقطع دارد هر خانه اش سه طبقه و چهار
طبقه همه از چوب صرف و در فصل بهار و تابستان اطرافش همه گلزار و سروستان
است عارف کشمیری قدس الله سره شیخ نور الدین ولی کشمیری در انجا مدفون است و از اطراف
و اکناف کاروان در کاروان هر شب پنجشنبه بزیارتش می آیند گویند که والدش دزد
بوده از دزدان مشهوره معروف شیخ را چون بحد بلوغ رساند عنفاً با خود
بدزدی می برد و شیخ در هنگام مال برداشتن بفریاد و فغان صاحب خانه را بیدار
میکرد شبی از خانه تاجری پدرش مال بسیار آورد و بر دوش شش بار کرد و آن عارف

آنگاه در سر راه به بهانه از پدر عقب افتاده و آن مال را برده بخانه صاحبش رسانده تحویل
صاحب مال نمود حین مراجعت بخار زاری بحدی غلطید که از هر بن مویش جوی خون روان
شد چون نزد پدر رسید و باین حالتش دید سبب پرسید شیخ گفت صاحبان مال از قفا
رسیدند و مرا بر قفا خوابانیدند و دستم بستند و سر و پایم شکستند و مال را از من گرفتند
تا آخر بچندین خواری و زاری از چنگ ایشان رهائی یافتم نیز روزی پدرش بجرم کاهلی
اذیت بسیاری کرد تا آن عارف آگاه شبی از کارگاه سفال گران پشته باری از سفال
شکسته آورد پیش پدر گذاشت و بنظر او ظروف زر جعفر نمود دید و دانست که باین
مقدار طلا نخواهد بود مگر از سرکار پادشاه و پنهان نمی توان داشت ترسید بچندین
ملامت باز بر دوشش کرد که تا بهمانجائی که آورده برساند چنان نمود هشتاد سال
عمر کرد و بیش از بیست و چهار تقریر گندم و برنج نخورد بعلف صحرا و میوه جنگلی قوت لا یموت
میکرد و کتابی منظوم بزبان کشمیری از تصانیفش دیده ام که اگر بفارسی ترجمه می شد و
در عرفان ایران منتشر می گشت شاید که مقصود فقها از تهدید و تکفیر مولوی معنوی بحصول
می انجامید یعنی دیگر کسی مثنوی را نمی دید و آن دیوان شاهدی است عادل بر اینکه علم
الهی در سینه بود درسی نه بود زیرا که آن شیخ سواد فارسی و عربی مطلقا ندانسته و نداشت

حکایت شبی دو ساعت بعد از شام وارد شدم دهقانی تنومند همراهم بود
چون قاعده است که هر کس بقدر مقدور در آنجا طعامی بفقرا میدهد دو من تبریز برنج
و نیم من عدس و نیم من گوشت و چاریکی روغن خریده بصاحب خانه دادیم بعد از دو ساعتی
عدس پلاو دیگی طبخ کرده آورده چون مسکینی حاضر نبود بقدر اوقیه بطباخ دادیم و لقمه
چند در بشقابی به پیش خود گذاشتیم و دهقان را گفتم که بقدر اشتها خورده و باقی را برای
مساکین نگه دارد و هنوز دست از آن چهار پنج لقمه طعام نکشیده بودم دیدم دهقان
ته دیگ پاک میکند به تحیر از وی پرسیدم که آیا سیر شدی یا نه گفت خدا شما را نگذارد شب
هر قسم باشد میگذرد چنان یافتم که گذران شبش بخوردن من منظور هست باین اندیشه که مبادا
دیوی بصورت آدم باشد شب مرا نیز بخورد خوابم نبرد تا بچندین التماس روپیه فرداد

او را نایب الزیاره بمدفن شیخ نور الدین فرستادم و خود تا صبح از وسوسه خواب بچشم نرفت
این شعر را در انجا گفتم ‌‌ یارب این آدمی است یا پردار ‌‌ گاومیشی است پرخور و پرخوار
چند خروار کاه و جو باهم ‌‌ گرد هندش همی خورد خروار ‌‌ گر نمیرد خدا نکرده چه قحط ‌‌ که
نخیزد از و بشهر و دیار ‌‌ آه ازین گاوخوی آدم روی ‌‌ وای ازین دیو دیو انسان سار
کانچه شب خورده صبح زیید اگر ‌‌ این خر نابکار ناهنجار **روز دوستم** مؤلف گوید
که معلم گفت العزیز بدانکه قصبه شوپیان پرگنه ایست از سی و شش پرگنه کشمیر هفت فرسنگ
از کشمیر دور و براه راجوری حاکم نشینش قریب هزار و پانصد عمارت دارد و در اکثر خانها
چشمه چون چشم عاشق پر آب زلال روان پهلوی عمارتش از دو طرف رودخانه عظیمی
می گذرد و از دو طرف دیگر تا نظر کار کند بساتین و گلزار اهلش اکثر اهل معرفت و کمال
و بزرگانش مطاع و شجاع سبزه کشمیری که در عالم شهرتی دارد شاید که بیشتر نجوبان و محبوبان
آن پرگنه باشد در انجا درویشی بود از هفته تا هفته دیگر کسی او را نمیدید و نمی دانست که کجا
بوده و می باشد و روز جمعه پیدا می شد و ازین سر بازار تا آن سر میرفت و تکدی می کرد
و بسر هر دکانی که میرسید آیه شریفه و من یؤمن فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام
لها الی آخره از گفته شیخ بهائی ‌‌ هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ‌‌ جز بخلوتگاه حق آرام
نیست ‌‌ باواز بلندی و لهجه دلپسند میخواند غلب صاحب دکان بذوق آن از مال
و جان برخواسته مال و متاع را الصفعه نذر پیشش میگذاشت و از آن همه فلوسی بر میداشت
و بصاحب مال میگفت که آرام بگیر که از اضطراب کسی کامیاب نشده بهمین سخن آرام می
گرفت و آن درویش را تو کوئی هرگز ندیده بود **روز دوست و یکم** مؤلف گوید که
معلم گفت العزیز بدانکه راجوری بلوکی گرم سیر در آخر کشمیر و اول پنجاب و در سمت جنوبی
چهل فرسنگ از شهر کشمیر دور حاکم نشینش قریب هزار خانه آباد دارد و بازارش
آراسته و قلعه اش مستحکم اهلش بر و متهور و عبد الله خان حاکم کشمیر با هفتاد هزار سوار
و پیاده شش سال در فصل خریف و زمستان و بهار این قلعه را محاصره کرده و اهل قلعه
پانزده مرد کاری بیشتر نبودند اکثر بیرون آمده و کارزار میکردند و برمی گشتند تا قوت و سرو

و بار و تشان تمام شد و در موسم تابستان که لشکر کشمیر را از شدت حرارت تاب اقامت
در انجا نبود مراجعت می نمودند راجه کرم الله خان والی جویر در یک شب و روز چهل فرسنگ
مسافت قطع نموده هنگام سحر خود را در خلوت سردار عبد الله خان رسانید چون سردار
مذکور او را مسلح و مکمل و خود را تنها و بی اسلحه دید ترسید و چون بید بر خود لرزید و تعهد و سوگند
غلاظ و شداد آن قلعه و ولایت را باو وا گذاشت دیگر تا در کشمیر بود یاد آن ولایت نکرد

حکایت روزی در بازارش هندو پسری صراف قشقه یعنی خط قرمزی که هندوان بالای
پیشانی در میان دو ابرو می کشند کشیده و دست و پا بخضاب خون دل عشاق بیتاب ساخته
مشغول سودا و معامله بود از پیش او گذشتم و اندکی ایستادم پرسید چه میخواهی گفتم سودائی دارم
بفراست دریافت و گفت شاید تو را سودا گرفته بدل گفتم چه سود که ترا با سودا زده کار
خویش سر سودائی نیست و این چند شعر بر گفته و در گذشتم **بیت** قشقه در پیشانی هندو پسر تا جا
گرفت آتشی بالا شد و در خانمان ما گرفت چون به پیش قشقه اش رنگ حنا رنگی نماند
پس برنگی آمد و آن دلربا را پا گرفت گفتمش از داد در سودای تو جان باخته گفت میدانم که آن
شوریده را سودا گرفت

روز دویست و دوم مؤلف گوید که معلم گفت ایلغر زیدا
کشتوار در یسار جنوبی کشمیر رو بهند توابعش پنج و سنگ عرض و دوازده طول واقع در کوهی
است که از ارتفاع سر بفلک در کشیده و در آن کوهسار فصل بهار از فرط ریاحین مردمان
بیهوش میگردند و زمینی است سبزه زار مسمی بچجل که اگر شاه و وزیر باشد از اسب و فیل فرود آمده
بهوس پا برهنه و پیاده میرود و رخ بخاک می مالد و در کوچه و بازار آن قصبه هر جا مسافری
بینی از مستی لب میگون خوبان و نشاه طرب آواز محبوبانش چون مستی بر در میخانه افتاده در
آن دیار خوبان جوانی بود تیغ سنگ نام در سن هفده ساله با روی مصفاتر از ماه و غبار
خطی مشکین تر از هاله روزی بحضورم خواست تا نظرم بر رویش افتاد دلم از جای رفت و تنم از
پای نشست **فرد** چشم اهل نظر از جمال او پیدا جلال فتحعلی شاه عاقبت مسعود چشم از
نگاه و کمان ابرویش تیر رسید دلم با همه شیوه جان فشانی تاب تیغ غمزه اش نیاورده در سینه
لغزیده سر بر نداشت و بسر سودای مشکینش سری نکشید و دوباره هر قدم خواست دیگر

جرأت خدمتش نکردم و نرفتم **روز دویست و سیم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
بدانکه شاه آباد ده فرسنگ از شهر کشمیر دور و بجتوار پرگنه ایست قصبه اش قریب دو هزار خانه
عمارت دارد از سه طرفش کوهستان است و از یکطرف دشتی از کثرت گل و سبزه گلستان
در یک زمین صد رنگ گل دیده شود در و زن و بام هر خانه اش منظر زهره جبینان و افق ماه رویان
است و کوچه و بازارش سروستان و گلزاری پر از سروهای خرامان و گلهای خندان بخندان
بر سر هر گذری چندان ماه رو طفل شوخ و شنگ که اگر تمام خلق دیوانه شود هر دیوانه چندان سنگ
بید رنگ زنند نه آن سنگین دلان به تنگ آیند و نه این شیشه خاطران دلتنگ برگردند
آنجا محتاله زنی دیدم که هر هفته شوهری میکرد و هفته دیگر بهزار دعوای و جنجال از او طلاق میگرفت
روزی در خدمت قاضی آن قصبه بودم ناگاه آن زن مکاره با پیرمردی که شوهرش بود از در
درآمد قاضی از آنجا که بحالت ضعیفه سابقاً معرفتی داشت گفتش ای بی شرم باز سر کدام فتنه
داری بهتر از این پیرمرد فقیر شوهر از کجا بدست میاری زن گفت قاضی صاحب اگر پیر فقیر از
جوان توانگر بهتر است البته مرده پوسیده بهتر از او خواهد بود بعد از این از قبرستان میتی هم
میارم و با او بسر می برم **روز دویست و چهارم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز
بدانکه اسلام آباد قصبه ایست دو فرسنگ این طرف شاه آباد در راه شهر کشمیر قریب سه هزار
خانه آباد دارد اگر اوصاف زمین پر گل و لاله و سنبلستانش شرح کنم خانه تمام پر از تماشای
رنگین تر از گل باغ و بوستان می شود و پر نمی شود و در هر خانه اش چشمه ایست روان که
چشم روزگار مثال زلالش ندیده و بسیار از تنگ چشمانش چون چشمه زاینده رود از عین
چشم زخم رسیده و او در دامن کوهی واقع است که در پای آن چشمه ایست مسمی بناگوبر بیشتر از
صدای آسیا آب بازو بر می آید و آن چشمه را در باچه صد ذرع در صد ذرع تمام از سنگ خلم
ساخته اند و در میان او جلفواره آب بقد و قطر آدم بلند می شود اتفاقا با تنی چند از یاران
موافق بر سر آن چشمه چشم تماشا گشاده بودیم ناگهان آهو چشمی عشوه کنان از بر ما
گذشت چشم از آن داشتیم که قدمی بر چشم گذارد هر قدر چشم دوختیم و جا پیش مژگان رفتیم مائی ما
بر سر ما نگذاشت ما را چون نقش قدم بر خاک ره گذاشت و گذشت **روز دو**

جنجال
یعنی ازدحام و
جمعیت

و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بنجار پرگنه ایست از پرگنات کشمیر شش فرسنگ
از کشمیر دور و با سلام آباد حاکم نشینش قریب هزار و پانصد خانه معمور دارد و شط کشمیر
از میان آن میگذرد دو دکان و بازار و عمارتش بی امتیازی نیست در انجا عارفی بود
و عالمی نیز مشهور روزی بخدمت آن عارف مشرف گردیدم دیدم که جمعی سر بگریبان فرو
برده بدورش نشسته اند نه حرفی میگویند و نه حدیثی می شنوند مگر گاه گاهی آهی می کشند
و بروی هم نگاهی میکنند زمانی دران انجمن پاک تر از آب چون خاک نشستم چون
از فیض صحبت طرفی نه بستم مانند غبار مکدر خواسته روز دیگر بمجلس العالم رفتم و گفتم که
این جمع پریشان که مشهور زند بدرویشان چرا دامن پای بدامن تحیر کشیده و سر بگریبان
تفکر فرو برده اند گاهی بر اشفته نگاهی میکنند و گاهی سراسیمه آهی می کشند آیا هیچ سودا
دارند و در آن سر چه سری می پسندند عالم مردی عارف و از هر موافق واقف بود شنید و
تبسم دید قدری زیر لب خندید و گفت ای فرزند ایشان گروهی والا شکوه و ارجمند اند که
صفحهٔ کتاب آداب را با آب نسیان شسته و در مدرسهٔ رفع حجاب بی وسوسهٔ اغیار مطالعهٔ
صفحهٔ صحیفهٔ رخسار یار می کنند و درس قانون محبت را با همدیگر بزبان بیزبانی چنانکه اکنون
میدانی تکرار می نمایند شنیدم متحیر گردیدم و پرسیدم که حصول صورت معنی مقصود
بی واسطهٔ گفت و شنود چگونه ممکن است فرمود مگر کودکان مکتب را نمی بینی که درس
قرآن را بقدر توان باواز بلند میخوانند و جوانان مدرسه صرف و نحو اندکی از آنها پست تر
و پیران محکمهٔ منطق و حکمت بسیار از آنها آهسته تر همچنان شیخان صومعهٔ معرفت را
حاجت بلند خواندن عبارات نیست بل مطالعهٔ ایشان برمز عبارات کافی است و اکمل و
افضل این گروه حق پرده را هیچ باب احتیاج کتابت نیست بل صورت هر مسئله را از
صفحهٔ خیال بی زحمت قیل و قال بذوق وجد و حال در می یابند و هر یک ازین توده جلیل القدر
لیلة القدر را حکم شمعی فروزنده است در خانه هر قدر شمع روشن افزونتر روشنی خانه بیشتر
تا از مجلس العالم برخواسته روز دوم باز دیگر بخدمت العارف شتافتم از انجا که رسمی است
دیرین که اسبان را نعل بندند خران بهوس نیز پای خود بر میدارند من نیز مثل آن صاحب

نظران

نظران در انجمن تمام نور جان و دل روشن اندکی سر بگریبان تفکر فرو برده نشستیم ناگاه
آن عارف آگاه سر از گریبان برداشته بسویم دید و گفت که ای نور چشم مگر از انعالم نشنیده
که فرمود پیران سالخورده از اہل وجد و حال صورت شاہد مقصود را بی واسطه قیل
و قال در آئینه خیال خود دمی یابند نه طفلان خورد سال روز دویست
و ششم مؤلف گوید که معلوم گشت ای عزیز بدانکه شاه صادق دہی است شش
فرسنگ دور از شهر کشمیر رو بسمت تبت در دامن کوهی واقع شده و انگور شن نیکو ئی
شهر کشمیر است و انموضع مسمی شاه صادقانست که از اصل ملک زاده بود و بعد از
تحصیل علوم رسمی تحقیق معارف الهیه بکشف و شهود ترک دنیا نموده و این رباعی
مستزاد از زادهای طبع بلند اوست رباعی یکچندپی زینت و زیور گشتیم در عهد
شباب یکچندپی دانش و دفتر گشتیم کردیم حساب چون واقف از این جهان
ابتر گشتیم نقشی است برآب دست از همه شستیم و قلندر گشتیم اینک در یاب
صاحب دیوان عاشقانه و عارفانه ایست گویند مرشد سرمد هندی بوده و سرمد اول
راهب معتبر یهودان بود تا بشرف اسلام مشرف شده در اہل اسلام مهارت
اصول کلام اشتهاری و اعتباری تمام بهم رسانید و آخر الامر بوی فقر مشام جانش خود را
بهوای عشقش دیوانه ساخت شاید که در اعتقادات با علمای زمانه اش موافقتی
نبود ناچار خود را بدر دیوانگی زده و اورا اورنگ زیب پادشاه هندوستان تهمت
شورش بدار کشید بعد از انکه سرمد را شراب حیات سرمدی چشانید و خلعت شهادت
ابدی پوشانید شاه صادق را نیز میخواست که کهنه کسوت حیات مستعار از بر در آرد
چون در محکمه اش حاضر ساخت شاه صادق گفت که من سرمد نیستم که مرا توانی کشت
بل اگر سر از تن من برداری سر همه متعلقانت از تن بریخیزد خواهی برای امتحان قطره خونی
از سر انگشتم برآر و ببین که چه می شود گویند چون قطره خون از سر انگشتش بر آوردند همه
اہل آن شهر را از آن انگشت خون روان شده و این عمل هر چند در نزد صاحبان
قوت نفس سهل است از علوم غریبه هم دور نیست و آخر اورنگ زیب او را بکشمیر

فرستاد و همان ده را به تیول داد که حال حاصلش صرف مساکین می شود **روز دویست**
و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه مظفرآباد در اواخر کوهستان کشمیر هفت منزل
از شهر دور است لوپچ ملوکی است که مسیر در کوهستان کشمیر چهار منزل از شهر دور ما بین
راجوری و مظفرآباد است حاکم نشینش قریب هفتصد در خانه آباد دارد و واقع در دره که طولش
هفت فرسنگ و عرضش فرسنگی است به بدی آب و هوا مشهور آن نواحی است چون
وارد انجا شدم بحاکمش که مردی بود معمر مرا بدانشمندی خبر دادند که جوانی از انجا در علم طب
جالینوس و در سیاق خط درویش در فن شعر خواجه و شیخ از طرف پنجاب آمده تا آن
ابله لغلط شهرت بدانش نهایت اعزاز و احترامم در پیش خود خواست ناچار رفتم هر چا
چند نفر از هندوان کشمیر منشی و شاعر در اندیار صاحب کار بودند مرا بکوهستان سرد
خوش آب و هوا بکثرت لاله و گل رشک گلستان جنان برای معالجه بیماران خود بردند
دو ماه تابستان در انجا بحرمت و عزت نگاه داشتند از انجا نیکه بکمی فهم خود در مراتب
شعر و شعورم اعتماد و اعتقادی بسیار داشتند مرا واقعاً خواجه حافظ و شیخ سعدی می پنداشتند
و با همدیگر می گفتند که این جوان بی شک از انهاست که باین صورت آمده این سخن را
جاهلی از ایشان و از آن بلاهت کیشان شنید شنیدم که میگفت که این کس پسر فلان
کس است خود و پدرش را میشناسیم چگونه است که او را شیخ میگویند عاقلی ظریف شنید و
خندید و گفت ای ابله شیخ سعدی پانصد سال کار کرده و از رزمی برزمی یعنی از جسدی
بجسدی آمده تا اکنون این جوان گشته شنیدم و بر آن فاسد اعتقاد خندیدم و گفتم که وای
بر شیخ بیچاره که اگر بر این منوال ترقی معکوس کند بعد از پانصد سال دیگر مثل شما هندو و جولاهه
شد **روز دویست و هشتم** مؤلف گوید که معلم گفت العزیز بدانکه تبت
بیست منزل از انسوی کشمیر است و همچنین در کوهستانش رنگارنگ برف دیده شده
هیچ وقت از انجا برف بر نمی خیزد عجایبات بسیار در اندیار هست از انجمله برشش سبزکی
اسبغش اسبش مگر چگونه بیش بسیار است که در کوهستانش سوار شده چند منزل میروند
و گاوش یال دارد مثل اسب و کوپان دارد مثل شتر سگش از بسیاری پشم دب اکبر است

که صدای غوغایش یک فرسخ خوب میرود و بقدر قیمت از بعضی آدمهای ممالک افزون است
با آنکه آدمش در ادراک از اکثر حیوانات کمتر و آن سگ بصد تومان رایج ایران خرید و فروخت
میشود از جمله خواصشان یکی این است که صاحبش هر مالی که دارد بر سر راه یا در خانه باو
سپارد خود در خانه می آید اولا قدرت و زوری نیست که بسبب صدای هوش بآن بایش
نزدیک مال بیاید و اگر دزدی غالب و بسیار بود سگ خود را در گوشه پنهان میکند و
بدنبال دزد تا منزلش میرود و مقام و ماوای او معین نموده می آید و صاحب مال را بهمراه خود
میبرد و مسکن دزد می نماید در شهر تبت بقدر هزار خانه کشمیری حنفی مذهب است که بو
آن مرز بوم را دینی و آئینی معلوم نیست مگر آنکه اغلب اختیار با زن است و زنی که چهار شوهر
نداشته باشد ناقابل است در انجا می گویند که فلان پسر فلان خان یا فلان بیک است بل پسر
فلان بی بی اعتقاد عشقیه تبتی را سه سال در کشمیر مسکن و ماوا بود روزی دیدم که تبتیان
بمبارکبادش آمده میگویند که الحمد لله ترا درین ایام خالق انام در تبت فرزندی عطا فرموده او
نیز می شنید و بر خود می بالید کسی از وی پرسید با آنکه سه سال بگذرد که تو در غربتی نه در تبت
چگونه در انجا از تو فرزندی متولد شد جواب گفت الحمد لله بیکس و طایفه نیستم اینقدر برادر
و قوم و خویش دارم که نوبت بمن نمیرسد و آنها برای من کاری میکنند در [illegible] هفت تبت اهل ده
سه شهر ملت اثنا عشریه اند و در نواحیش طایفه ایست که خود را عشقیه می نامند و عشق را خدا
میدانند اگر کسی از این طایفه بگوید که عاشق نشده ام مثل آنست که مسلمانی در میان مسلمانان
بگوید که نماز نخوانده ام و این طایفه را مرشدی بود بسیار معمر از آیین کفر و اسلام فی الجمله با خبر بود
و می گفت که در همه عمر لذت مباشرت ندیده و شبها نخوابیده و بجز عشق و محبت بکردگار
نگردیده عشق گفته و عشق خوانده و عشق شنیده و عمرش شصت و از نود و پنج او را دیدم که با
رخساری چهارده ساله از چهار سالگی عشق میورزید و در نزد معشوقش مثل بنده پیش پادشاه
قماری یا مانند مریدی مخلص در نزد عارف اسراری متوحش و متزلزل می بود و با او صحبتها
داشتم و گفتگوها کردم با آنکه مرا در آن ایام قدرت مکالمه و مجادله چندان نبود دلیلی در اثبات
عشق از او پرسیدم گفت بهترین بشر فرموده من عرف نفسه فقد عرف ربه و حکما و علما بر این

معنی متفق اند که نفس انسانی آئینه جامع تجلیات صفات ربانی است و ما در وجود خود تنها
مرتبه ما اولا ادراک یافتیم و به تحقیق دانستیم که این عقل و ادراک ما پرتو عکس آفتاب عقل کل و صادر
اول است و نیز در خود میلی دیده ایم و می بینیم و میدانیم که میل مقدم بر ادراک است یعنی تا کسی
میل بچیزی نکند ادراک آن نکند و نمی تواند کرد و آن میل همچنین مبداء در خارج دارد که آن میل کل
است و کلی و مبداء اصل پس حقیقة الحقایق عالم نیست مگر همان میل و اراده و مشیت
آنا احسن من قال نظم بهمین میل و بهمین میل و بهمین میل خبیبت در خبیبت خیل در خیل
و آن میل که بافراط در کسی جلوه گر شد عاشق است زیرا که مقصود از عشق نیست مگر میل
مفرط بعد از بیست و پنج سال در دار العرفان شیراز به دیده شهود دیدم و دانستم که مبداء
میول مشیت است و ارادت و آن نحوی از علم است و علم صفت است و کنه ذات
موصوفش معلوم است بالاوصاف و الآثار و مجهول بذات و دانش و حیرت تمام در ادراک
آن بینش و حیرت است و السلام بهر حال این طایفه هر گاه برای معامله به بازار یا بهر دکان
داری که بمیل و محبت قلب بیشتر میکروند معامله میکنند هر چند که از او زیانها می بینند آدم
بی عشق را نبات بی ثمر و جمادی گوهر و حیوان بد گهری شمارند چون مرا نیز شور عشقی در سر آتش
محبتی در جگر بود هر شتم منظور داشتند و در زمره نیکانم می انگاشتند یارکند شهریست
بسیار معمور اهلش ترکی زبانند و فارسی نیز میدانند بخوشی آب و هوا و خاک عشرت انگیزترین
شهرهای ترکستان است از این جهت آنرا عشرتخانه افراسیاب می نامند اکنون هفتاد
سال است که در تصرف ختائی است در آنجا معالج پیرمردی بودم در شوربایش گوشت بیشتر
اسفناج می انداختند و گوشت و برنج بقدر آن با وجودیکه بستری بود از گرسنگی شکوه
می نمود چون از بستر بیماری برخواست به نیکی اقرار داده بودم که ناشتا بیاید تا نسخه ای
نمود و رفع مرض توان کرد آمد و پرسیدم چیزی نخورده گفت والله بالله چیزی نخورده ام
مگر سی دانه خربزه پنجاب صوبه ایست از دوازده صوبه هندوستان و ولایتی وسیع
سی منزل در سی منزل طولاً و عرضاً پنج شعبه عظیم میکند رود از این سبب پنجابش می نامند و بود
شهر در آن ولایت دیده ام که منازل رفیع و عمارات رفیع دارد هر چند در چهار ماه بگرمای

هوا جو سیماپس پرویزنی است آتش پنرآتا در هشت ماه باآب وخاک نکهت آمیز گلستانی
است طرب انگیز هندیان میکویند که عشرت و آواز و طرب در هند متولد شد در پنجاب
جوان گشت و در کشمیر پیر گردیده در کابل مرد و گفته اند فرد بشوق آنکه تا آید به پنجاب
دل کشمیر صد ره می‌شود آب   مردمان سلیم النفس دارد که کم میخورند و غم میخورند و
انولایت در سابق در تصرف طایفه سیک بوده و آنها قومی از مریدان نانک شاه
اند و او در اوایل دولت امیر تیمور گورکانی بوده جمعی مسلمان و هنود مطیع و منقاد داشته
و دارد مسلمانان نیز اعتقاد باسلام اوست و یکی از اولیاء اللهش می شمارند و هنود آنانی
که مریدان اویند او تا د یعنی پیغمبر می پندارند کتابی بزبان پنجابی مسمی بگرنت از تصنیف او
دیده ام همه مشتمل بر اشعار عاشقانه و عارفانه و حکمی از احکام در او بیان نکرده و اشعارش
بی شعوری و ذوق حضوری نیست مریدانش سیاق و رفتاری که از او دیده اند بر خود
واجب گردانیده و از انجمله هیچ مو از بدن کم نمی کنند و هیچ حیوان را نمی کشند مگر گوسفند
و مرغ خانگی آنهم خواص این طایفه نمی خورند و در عدالت ایشان بدل گنجشکی یا کبوتری
قصاص آدمی جایز است شراب و بنگ را حرام نمیدانند اما اگر کسی نخورد او را پرهیزکار
و پارسا میدانند اعتقاد شان این است که میکویند موجودات عالم یا لطیف است
یا کثیف یا الطف یا اکثف موجودات مرکبات ارضی است و کثیف بسایط
عنصری و لطیف اجرام فلکی و الطف جواهر عقول و نفوس و الطف للطایف واجب
الوجود و او شاهد حقیقی همیشه بوده و خواهد بود نور اجسام لطیفه بمنزله شیشه و آئینه است
کثیف بمنزله خانه او و او خود بر خود در هر آئینه هر آئینه جلوه میکند هر آئینه که اتم و اکمل است مظهر
تجلیات او بیشتر می گردد از انجمله آئینه اکبر و اتم و جامعش بابا نانک بوده که مثل او نیامده و نخواهد
آمد و از کراماتش [illegible] از آنها یکی این است که میکویند افاغنه در هند مسلط بوده
اند بابا نانک شاه از اهل افغانی اذیتی نمود پنج ماه نگذشت که امیر تیمور افغانان را بفلک
دوار رسانید در قلعه که منزلش بود زن جمیله خدمتش می نمود آن زن در آن مقام بدین
سبب بدنام شد روزی در پیش نانک شاه شکایت برد که مرا از خدمت شما بنوعی بدنامی

حاصل شد که خویشان و عزیزانم بدترین مخلوق پندارند و از عصمت بیگانه شمارند فردای آن روز
چون مردم آن قلعه خواستند بیرون بروند و حیوانات را بچراگاه برند آن قلعه دو دروازه داشت
هر دو بقدرت الهی چنان مسدود شد که بهیچ گونه افتتاح آن ممکن نگشت بعد از آنکه از همه
مایوس گردیدند التجا بنابکشاه آوردند نابکشاه گفت بدست زنی که هرگز بمعصیت
نیالوده افتتاح آن ممکن است او را پیدا کنید هر زن مقدسه که داشتند برین کار گماشتند
سوای همان زن جمیله که او را هیچکس گمان پاکی نمی برد سودی نداد و فایده نبخشید دو
باره بحضور بابا نابک آمدند سرگذشت گفتند او گفت زن دیگر هم باقی مانده بگمان بد
خودتان عمل نکنید او را هم در قلعه بیارید چون ناچار آن زن جمیله را بدروازه قلعه آوردند
درهای قلعه خود بخود مفتوح گردید و این عمل در نزد عالم علوم غریبه صعوبتی ندارد این چنین
کمالات را اختصاص بمؤمن یا کافر نیست رباعی بهوا اگر پری مگسی ور روی
خود بروی آب خسی بی تولا و حب آل رسول بخدا خود با آن خدا نرسی بعد از این
مقدمه مجموعاً اهل آن قلعه مرید نابکشاه شدند و این طایفه اغلب رشید و صاحب شمشیر
و در این ایام تابع دولت انگریزند با احدی عداوت نمی ورزند عبادتی را لازم نیستند مگر
با اذان اسلام و گاوکشی را کفر میدانند هر چند با هنود در بسیاری آداب و قواعد زنار
بستن و بت پرستیدن تفاوت دارند اما نوعی از ایشان محجوب می شوند قریب شصت
سال با افاغنه محاربها کردند و همیشه از ضرب شمشیر ایشان شکست خوردند تا آن
که بمضمون آیه قوله تعالی و تلک الایام نداولها بین الناس رنجیت سنگ نامی از ایشان
طلوع کرده و اکثر ولایات چون کشمیر و ملتان از تصرف افغان برآورده و اکثر ممالک
هندوستان را نیز متصرف شده صاحب دویست هزار سوار شد و مردی بود پارسا
و سخی و صاحب مروت و بکیش خود عادل آنچه از عدل و سیاست انوشیروان شنیده بودیم
از او دیده ایم لاهور شهریست مشهور از ابنیه ایاز پسر مسعود شاه کشمیری و غلام و محبوب
سلطان محمود غزنوی است در عهد قدیم هفتصد هزار خانه معمور داشت اکنون قریب
سی هزار خانه آباد دارد و بیرونش از هر طرف یکفرسخ و یکفرسخ عمارات عالیه و یرانه است

هر قدر که دیدم عمارتی که تخمیناً کم از ده هزار تومان خرج آن شده باشد ندیدم احمد شاه افغان
چون صابر شاه مرشد خود را که بشاه درویشان ملقب بود برای مصالحه و ترغیب باطاعت
در نزد امرای لاهور فرستاد آن برگشته بختان بناحق او را کشتند بعد از مقاتله و کارزار
بسیار چون آن پادشاه قهار غالب آمده متصرف لاهور شد سه روز و سه شب لشکر را بقتل
اهل لاهور فرمان داد هیچ یک سگ و گربه را زنده نگذاردند چون بقلعه ارک لاهور رسیده
آنجا بقدر وسعت که با نشاهان است خواهر محمد شاه هندی در آنجا بود بیرون در قلعه آمده
زیر پای سمند احمد شاه افتاده التماس عفو کرد احمد شاه نظر بر عصمت و احترام او قبول
نموده گفت برو خون صابر شاه را بمقنعه تو بخشیدم سبحان الله خون آن شاه درویشان
در نصرتش چقدر عظیم و قرب داشت که اهل هفتصد هزار خانه را بزیر تیغ آورده و هنوز گویا
قصاص نشده بود الحق مردان خدا شناس ایشانند دیگران گاو و گوسفند
شهر لاهور بر سر شطی است خوش آب و هوا از اکثر بلاد هندوستان ممتاز و چندان
عمارات مرتفع دارد که در تابستان با آن گرمی هوا تا کسی در بیرون شهر نرود احساس
شدت حرارت نمی کند و اهل لاهور الحق بخلاف مردم هندوستانند و بالطبع صاحبان صنایع
و ادراک مساجد و عمارات عالیه اش هنوز بجای دیگر دیده نشده روزی در بازار لاهور
بازیگر شعبده باز و پر شور میر فهم طفل طبعی را دیدم از من پرسید که این نمک لاهور چگونه می بینی گفتم
شهر دلها شور افکن شیرینی هندو پسرانش بکفر زلف و بیداد کاکل بسا مسلمانان را تهی کرده
چشم و ابروی خود ساخته اند باختلاف بعضی روایات مدفن یا محل سوختن بابا نانک در
دوازده فرسنگ دور از لاهور است چند قلعه ایست در هر قلعه چندین شهر عظیم و وسیع
کثرت اموال بحدی است که اگر کسی هزار تومان رایج ایران معامله دارد با نزد سمسار
و خورده فروش برود تاجر را دماغ و فرصت این معاملهای حقیر نیست در آنجا یکی از امرای
قزلباش کابلی که صاحب السیف والقلم بود دیدم که موی سر گذاشته و ژنده درویشی
پوشیده و پیاله بنگی می نوشید و این شعر می خواند شعر تا توانی بنگیان را لقمه چرب بده تا
نباشی روز محشر شرمسار بنگیان فقیر اول او را آشنا نیم و او تا نظر بمن انداخت شناخت

و پشمینه خواند چون باین صورت و لباسش نیز متحیر گردیدم گفتم ای مرد دانشمند چرا بنگ
می نوشی و ژنده قلندری می پوشی نمی دانی بنگ افلاس بسیار دارد شنیده خندید
گفت ای جان عزیز تمیز بده اکنون و بدان که افلاس بنگ می آرد نه بنگ افلاس

روز دویست و نهم مؤلف گوید که علم گفت ای عزیز بدانکه وتاله شهریست
قریب پنج هزار خانه معمور دارد اصل نور العین واقف از انجاست با تسلط کفار از اهل
اسلام در انجا شنیدم که معشوقی بعاشق گفت ای ابله میخواهی که من بیش از تو کسی را دوست
ندارم عاشق گفت بلی چنانکه من بجز تو کسی را نمی بینم نمی پسندم هم معشوق گفت مرا حسنی است
بی نظیر تو ای فقیر چه داری عاشق گفت مرا عشقی است عالمگیر که از آن بحال زار و نزارم همانا
نیست معشوق گفت آن عشق هم از من است تو در آن میان کیستی عاشق که این را شنید نعره
کشید و جان سپرد کالان نور شهریست قریب پنجهزار خانه دارد و در رو بنور بور در انجا هنری
نیافتم از مردم پرسیدم که آیا در این شهر عالمی فاضلی از اهل اسلام هست یا نه گفتند قاضی
شهر عالم بی نظیر است یکی تا به منزلش راهنمایم شد چون داخل مسکن او شدم مردی ریش سفید
تراشیده و موی سر آویخته سبلهایش از دو جانب دراز تر از دم روباه و خود برهنه و عورت
بیک ذرع کرباس باعتقاد خود پاس شرعیت منظور داشته و ذکر و سوراخ مقعد را پنهان
گذاشته و خصیتین و موی زهارش از هر طرف کرباس چون دو گوش بهوش و ریشش
برآمده و بنگ می ساید و زمزمه می نماید تا معلوم شد که جناب قاضی ایشانند بنهایت تحیر و
آشفتگی اندکی نزدیک آن دور از شعور رفته پرسیدم که جناب قاضی از علوم رسمی چیزی
دیده یا به تهمت اسمی راضی گردیده گفت بسیار بسیار و اشاره بشاگرد که همان کتاب مرا بیار
چون آورد دیدم که به ورق چند پاره پاره چند سوره از قرآن التماس کردم که قدری از آن بخوان
بزبان هندی دو سه آیه خواند گریه کرد گفتم شما معنی این کتاب را هم می فهمید گفت بلی گفتم
پس با همه این فضیلت چرا بنگ را بدست خود می سائی و بشاگردان محول نمی فرمائی گفت
قاضی باید بسیار پرهیزکار باشد از دست هر کس و ناکس خوردن و آشامیدنش نشاید گفتم
باری خدا را هم می شناسی رو بشاگردان آورد پرسید که خدا نامی در این شهر هست گفتند نشنیدیم کلا

گفتم آنکه شمار آفریده و از آن پیر پرسیدم که می‌شناسی یا نه گفت آنرا غلط خواندی نام او رام است
و من این را بسیار تحقیق کرده‌ام و از دیوان پریل مکرر پرسیده‌ام که نود سال بیشتر عمر دارد و در
این دین از او داناتری نیست در اینجا این رباعی گفته شد ای من بفدای ذات پاک و
نامش قربان کسی که او ورد نمایدش آن شاه زبان هر کسی میداند خواهی تو خدا بگو و
خواهی رامش قلندری دیدم که از ادراک بی بهره نبود و از علوم رسمی بهره ور می‌نمود
با این همه ریش تراشیده از او پرسیدم که با این همه ادراک چرا ریش می‌تراشی گفت
از شرم نادانی چون که نادانی و جهل خویش را یاد آرم می‌تراشم ریش را تا مرد دانندم ارباب
کمال است این بی ریش طفل خرد سال میکنم در کودکان خود را شمار تا نگردم پیش
پیران شرمسار **روز دویست و دهم** مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه نور
پور قصبه ایست واقع در کمر کوهی راه کشمیر هوایش گرم اهلش بفهم و فراست کمتر از میمونانش
چون غریبی وارد آن قصبه شود قاعده است یک زوج میمون بسر منزل او می‌آید و پاسبانی
میکند و میمونهای دیگر را قدرت آن نیست که در آن منزل قدم بگذارند اگر آن غریب
از ماکولات قسمتی بدهد فبها و الا بهر حیله که باشد اذیتش نموده میشود و مالش را بدزدی بالکلیه
میبرند کسولی شهریست در اواخر دشت پنجاب و اوایل کوهستان کشمیر ده منزل دور
از کشمیر در کوچه و بازارش نمی گردم [illegible] نمی خرید بلکه نیاز از کثرت عشوه فروشان دو
ستان اگر کسی هزار دل و جان در آنجا ببرد یکی را بازپس نیاورد رفیقی داشتم بسیار
زکی و زاهد و عابد در آنجا دیدم که هرگز بجانبش نظری نیست و از آتش عشق بتانش در
دل اثری نه روزی بنهایت استعجالش گفتم که باری نه این گلعذاران دلبران جان
ستانند دلبران نقد به از آن حور و غلمان نسیه که بتمنای وصل ایشان شب و روز
گریان [illegible] بهشتی [illegible] گفت [illegible] باید چنین باشد امیدوارم که اینها نقد است نقد را
ناچار باید گذاشت و آنها نسیه است از نسیه نمی‌توان گذشت هر چه گذاشتنی است
از او گذشتن اولی است جوالامکهی زیارتگاه مجوس و هنود است آتشکده آنجا باعتقاد
این گروه بهترین آتشکده‌هاست گویند اکبر جلال الدین پادشاه آب نهری عظیم چند روز

وچند شب بران آتشکده بست وآن آتشکده خاموش نشد عجب است ازچنان پادشاه
والاشکوه باچنان حکمای دانش پژوه که ندانسته اند که زمین آتشکده کبریتی است که بتابش
حرارت آفتاب مشتعل میشود واطفای او بآب ممکن نیست بهرحال هر برهمن و پارسائی میشود
آخر عمر اکثر ایشان در انجا وآن سرزمین مجاور میشوند ودانشمندان وکاهنان ایشان در آن
مکان مجمع اند **روز دویست یازدهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه نگر
کوت کانگره محلی از کوهستان پنجاب است پنج شهر دارد حاکم نشینش ندون است محلی
است که بنزاکت ولطافت وملاحت خوبان انجا بدیاری یاری ببینند در اندیار
عاشق پیشه را رفتن بدست خود وآمدن بدست خدا هندیان گویند کوهی آدمی
ندون نه فیرجاوی گون یعنی هرکه به ندون آید دیگر بکجا میرود **حکایت** در اندیار شخصی
خانه تاجر کشمیری آتش گرفت واموالش هرچه بود سوخت باز باندک زمانی خانه بهتر از اول
ساخت دو روزی بعد از اتمام دوباره بخانه اش آتشی افتاد واموالش خاکستر شد
آنروز خوشتر وخندان تر از هر روز دیدم متحیر گردیدم پرسیدم تو اگر بر تلف مال تاسف
نخوری چرا امروز از هر روزش دان تری گفت چرا نباشم که تا مالی داشتم با دوستان
خوردم اکنون می بینم که الحمد لله من نمردم ومالم را دشمنان نخوردند چراغم خورم وچرا حسرت
برم مالم سوخت بس نیست که دل راهم بسوزانم **روز دویست ودوازدهم**
مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه جمو شهریست در اوایل دشت پنجاب و اواخر
کوهستان کشمیر بر تل سنگلاخی واقع قریب سه هزار خانه معمور دارد از هر کنج خانه اش
صدائی وآوازی ونوای سازی برمی آید واز هر گوشه بامش ماهروئی وطنازی بنازی
جلوه می نماید از ذوق وطرب رفتار ساکنانش همیشه رحوی است ومردمانش پیوسته
بوجد وترقص محوی **حکایت** در انجا فاحشه زنی را دیدم هندو بود از او پرسیدم که تو
چگونه در بغل مسلمانان می خوابی گفت باکی نیست میدانم هرکه مسلمان است پیش من
نمی آید وهرکس پیش من میاید چون من هندوی بدکیش خواهد بود **روز دویست**
وسیزدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه سالکوت شهریست پنج منزلی لاهور

رو بکشمیر واقع در دشت شهریست مشهور و معروف قریب هفت هزار عمارت دارد هوایش
گرم و دل را بشوق تحصیل علم نرم میکند و آن قبل ازین دار العلم پنجاب بود و مولوی عبد
الحکیم که الحق تصانیفش در هر علم مقبول طبایع وضیع و شریف است از اندیار است
هنوز با همه انهدام اساس اسلام و اعتلای اعلام کفر مقر فضلاست و علم علم تعلیم و تعلم
برپاست **حکایت** در نواحی آن شهر در قریه دونه شیخی عالمی عارف و معمر بود از نتایج
که در معرفت و آگاهی بعلم الهی بغلط شهرتی گرد بودم آوازه و صیت فضلی که نداشتم بگوش آن
العارف فاضل رسیده روزی از شاگردانش قاصدی آمد و نامه برایم بدین مضمون آورد
که درین ایام مژدهٔ ورود مهمان عزیزه و عزیزی با ادراک و تمیز رسید دلم مایل صحبتش
گردید اما چون علاوه بر ضعف پیری موانع و علایق دنیوی مبین و آشکار است دیده را
از دیدارش باین نزدیکی اگر نصیبی نبود باری گوش هوش از حلاوت گفتارش بی بهره
نماند باین امید عرض می نماید که جمعی اعتقاد دارند خدا هست و دهریت وجودی می
پندارند که دهر هست خدا نه طایفه خدا را خبر امید انند و دهر را دهر می بینند درین
باب رای آن مستطاب چیست و ازین حرف حق البطرف کیست و نیز غزلی را از زاد طبع
ایشان را با بیان کیفیت اسلام ابو طالب و معنی حدیث انا مدینة العلم و علی
بابها آرزومندم در جوابش این رقعه با قصیده که بمنقبت مولای متقیان نهرین آیات
اول درین صفحه نوشته می شود فرستادم جواب نامه دریا دلا به بحر معانی و اصلا
غواصان ببحر واصل و ملاحان آگاه دل و سیاحان دریا مراحل با وجود کثرت مرغان
آبی از سباح و طیور و تعدد امواج و حباب و تکثر و تلاطم گرداب بجز دریا موجودی نمی
بینند و حباب و گرداب نمودی بودی پندارند همچنین عالی نظران بلند همت و والا
گهران معلی رتبت که از امواج و اطوار تشخصات موجودات و گرداب تعینات وارسته
و به بحر وجود مطلق پیوسته و بمضمون الوجود بین العدم عدم رسیده و پای همت از
سنگلاخ خود بینی باز کشیده و دل بر دنیا و ما فیها نه بسته بدید شهود هنگام استغراق بلجه
تفکر صفات آن محمود بجز بحر محیط وجود موجودی ندیده و ندانسته تا توانسته بمضمون این

چند شعر سخن گفته **نظم** وجودی که ندیدیم عدم دانستیم ٭ حدوث این همه اسرار قدم
دانستیم ٭ قطره‌ها در نظر جمع چو پیوسته دریاست ٭ با همه قطره و یم لجه و یم دانستیم ٭ تیزکامی
هوس افتاد که گذشتیم ز سر ٭ ما زه رفتار در این ره ز قلم دانستیم ٭ هرچه آمد بسر ما ز در حضرت
دوست ٭ گر جفا بود و ستم لطف و کرم دانستیم ٭ من و آزادی بجز دوست نخواهیم زده بست
خلد دیدیم و گلستان ارم دانستیم ٭ ماهیان در دل دریا بسیار گردیده و دریا ندیده
حباب پیراهن عاریتی پوشیده هر قدر سر از گریبان کشیده آواز موجی نشنیده موج
چند خروش بر آورده پی بقعر دریا نبرده گرداب چندان از پی تابی بر خود پیچیده که آب
گردیده اما بقعر آب نرسیده همچنین کوته‌نظران پست همت و پست فطرتان دنی طبیعت
که گامی از سلاسل خودبینی بیرون نکشیده و قدمی چند در صحرای تجرید و تفرید ندویده سوی
محیط ابدان و فضای مملو از آن ندیده خویش ندیده و بلبل سمع اذعان نشنیده ماهیان
اندکه از آب بحر نامی ندیده اند از ماهیت دریا بکماهی آگاه نگردیده و نور وجود دریا بسته
باین کثافت خودی بود دانسته اند خوشه چینان خرمن جامعیت و مقتبسان آفتاب
وحدت جمعیت الهیه یعنی مقتدیان شرایع نبوت که از هر ترکیب مبرا و منزه هستند دریا را
دریا میدانند و ماهی را ماهی می‌بینند خدا را خدا می‌شناسند و دهر را دهر میگویند
رباعی از عاشق دوست نسبتی دارد دوست ٭ زیرا که هر آنچه هست آن هستی اوست
هر پوست که بنگری ز مغزی بر خواست ٭ تا مغز کجا وجود می‌گیرد پوست **روز**
دویست و چهاردهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه قصور ولایتی
است پانزده فرسنگ دور از لاهور رو به سرهند هوایش بشدت حرارت اهلش
به نهایت تهور و جلادت رنجت سنگ پادشاه با دویست هزار سواره و پیاده
و سیصد ضرب توپ چندین دفعه آن شهر را محاصره کرد تا چهار سال جنگید و شکست
خورد غالب نیامد متصرف نشد **حکایت** در آن ولایت عارفی زاهد و متوکل
بود از او پرسیدم که این کافر با چنان لشکر بسیار جرار عجب است که چنین قلعه را
نتوانست بگیرد نگاهی بر من کرد و گفت با وجود چون من ولی در این شهر عجب بود که بگیرد

گفتم شما اگر ولی این زمان اهل اسلامید چرا کفار هندوستان را گرفته حبس نمی‌کنید گفت
ولایتم همین قدر است و با جای دیگر کار ندارم **روز دویست و پانزدهم**
مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه وزیرآباد شهریست دوازده فرسخی لاهور
رو به پیشاور بقطع و آراسته و معمور و قلعهٔ بلند و مستحکمی دارد در انجا بقالی دیدم با
فضیلت خط نستعلیق را بسیار خوب نوشت در شعر فهمی و خوش‌نویسی بمراتب بیش از مشاهیر
زمانه بود بچشم عبرت و حیرت و حسرت در او میدیدم که با چنان فضل چرا بچنین شغل
رذل قناعت کرده بی آنکه حرفی بزبان آرم بفراست دریافت و گفت اگر مقصود تحصیل
معاش است بهر فنی که توان کرد عیب نیست بلی نخود و برنج را بآسانی فروختن بهتر از
آن است که علم و فضل برنج و مشقت و اگر منظور معاد است در جائیکه عجب غرور علم
قیل و قال و نزاع و جدال مدرسه مانع نشود عجز و سکوت دکان بقالی بوجه احسن خواهد
شد **روز دویست و شانزدهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه
گوجرانوالی دو منزل این طرف از وزیرآباد است رو به پیشاور شهری تمام از آجر پخته
و عمارات رنگین و بازاری آراسته و دلنشین دارد [illegible] مجتهد ولی را
لشکریان شاه زمان افغان کشتند و اهل آن بلده می‌گفتند که نشان خرابی و ویرانی
بنیان سلطنت او این مجتهد و سبب خواهد شد باور نمی‌آمد تا بعد چند سال شنیدم که شاه
افغان کور شده پناه بدولت انگلیس برده و او را در پنجاب مقام که آن مجتهد سبب شهید
شده بود جای داده‌اند مدتی در آنجا بخواری بسر برده و مرد میرپور قریه ایست شش منزل
از کشمیر دور و اول دشت پنجاب قریب بشط جهلم چون وارد آنجا شدم و فهمیدم از آنکه
دارالکفر است بطلب آنکه مردم پیش نمازم دانند و مرشدم خوانند در مسجدی ببانگ
بلند اذان گفتم و بنماز ایستادم که ناگاه فوجی از طایفهٔ سیک موی از سر آویخته و تیغی به
سر آویخته از عقب رسید بغیرت و حرمت تمام دستم از عقب بسته بزندان برد و
زنجیری بر پایم انداخت نیم شب این دو شعر و رباعی بمناجات گفتم و تیر دعا بهدف
اجابت رسید و زندانی را قولنجی عارض شد متنبه گردید مرا بی امر حاکم بند از پای گشاد

از زندان برآورد بکمندی از دیوار قلعه ام بیرون انداخت چون سنگی از مسجد و چون
از مجتهد چهار فرسنگ پیاده گریختم و رفیقان هم فردا عصری بمن رسیدند روز
دویست و هفدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه جانپور بلوکی
است در کوهستان از توابع پنجاب قریب لشط اتک خان در آن بلوک جوانی حمیم
وکریم و سخندان و شجاع سیستانی الاصل شیر محمد خان نام بود چهار فرسنگ بحاکم
نشین آن محال رسیده دزدان از اوضاع و اسباب بجز تفنگ چقماقی فرنگی چیزی
بجا نگذاشتند من در بازار خانپور با رفقا همان تفنگ را بدست گرفته می گشتم که تا
فروخته تهیهٔ قوت لایموت نمایم ناگهان کوکب بختم از زوال برآمد روشن رائی بخت
خان رهنمونم شد که شاید آن بلند اختر مشتریم باشد از نحوست زحلم بسعادت مشتری
رساند خان موصوف بر صفه در بیرون قصبه با چند نفر از مقربان انبساطی داشت
وجمعی از ملازمان گردش صف کشیده ایستاده بودند و من بهمان وضع سبک و
لباس خفیف بی باک بپهلوی خان رفته نشستم هر چند بطبعش گران آمد تعرضی نفرمود
و تبسم نمود حاضران مجلس یکان یکان تفنگ را دیده و مقدار قیمتش سنجیده باز
بدستم دادند که تا قدر و قیمت بگویم از نوادر اتفاقات و مساعدت طالع تفنگ را
بسراسیمگی تمام بگردن انداختم شاید که چقماقش نیم پایه بوده یکبارگی در گرفت و صدای
آفرین و احسنت از هر طرف برخواست مرا ازین هراس که مبادا فردی از ناس تیر خورده
باشد زهره آب گشت و دل کباب چون نیکو ملتفت شدم دیدم که در پشت سرم در
درختی مرغی بوده و تیر بآن خورده بر زمین افتاد خان و ملازمانش چنان پنداشتند
که در تیراندازی استادم چنانکه کمال صنعت خود بایشان نشان دادم باین جهة
معتقد و مهربانم شدند و استفسار احوالم نمودند سرگذشت خود را از تلف مال در آن
محال گفتم متعهد وصول آن شدند بعد از چند روزی بی آنکه دیناری از آن تلف
شده باشد به پیشم آوردند چون نیز در آن مجلس باین سبب زبانم قدرتی پیدا کرد
بدروغ و راست اظهار فضیلت و معرفت که نداشتم کردم مبلغ کلی هر روز مقررم فرمود

نگهم داشتند هرچند خواستم که از خستگی راه مدت مدیدی در آن بیاسایم اما بوسوسه آنکه
مبادا بار دیگر از من خواهش چنان تیراندازی کنند زیاده از ماهی با همه تکلیف
ایشان نماندم **حکایت** میرزا محمود نامی حکایت کرد که در سفر هندوستان فرنگی رفیقم شد
در پهلویم خوابید و مرا آنشب بسبب تعب راه خواب بحدی غالب بود که اگر خواب
میدیدم در وهم خود را بخواب میدیدم ناگاه و نیم شب بشدت تعب یافتم که آن
همسایه رانم را میخارد بشدتی که نزدیک است خون از بن مویم روان گردد چون بیدار
شدم دیدم و دانستم که آن رفیقم گرگی بود در رانش خارشی داشته و از بهت و
بنگ ران خود را از ران من فرق نمی داد چون تسکین نمی یافت بقوت و شدت
هرچه تمامتر می خارید فردای آنشب این حکایت را با جمعی میکردم شوخ طبعی در انجا حاضر
بود گفت جناب میرزا شکر الهی باید بجا آورد که نعوظش نشده و گرنه نعوذ بالله تا
از آن خواب بیدار می شدی میدیدی که کار از کار رفته و الا ران خاریدن سهل است
حکایت دلاکی قسمها یاد نمود که سر فرنگی را می تراشیدم نزدیک فراغت ناگهان
دیدم که مرا بجای زن پنداشته میخواهد پا بپای مرا بردارد چون مشتی چند بر سرش زدم
متفحص حالش شدم باعثش را تحقیق نمودم گفت که در ابتدای سر تراشی بخیال آن افتادم
که رفته قیصر روم را دیده دخترش را می گیرم و در عالم خیال بنگ بهمین نیت سفر کردم و
بمنزل اول بنگی دیگر را مثل خود یافتم و اسم و رسم پرسیدم گفت اسمم تیز رو است و رسمم یک
ساعت طی دنیا را نمودن او را با خود رفیق ساختم و در منزل دوم دیگری را دیدم از او نام
و کام پرسیدم گفت نامم دوربین است و کامم بصد ساله راه سر موئی افتاده در چاه دیدن
او را نیز همراه خود بردم در منزل سیم دیگری را بدین منوال دیدم از کسب و کار پرسیدم
گفت کسبم دور اندازی و کارم بصد ساله راه تیر دست انداختن است او را هم همراهی
پسند کردم و در منزل چهارم دیگری را دیدم از آئین و کیش پرسیدم گفت زنجیر دزد
زندان برم که اگر زندانی هوا و هوس و زنجیرم از طول امل محکم و سخت تر باشد از هم بسیلم
او را نیز معاون خود ساختم تا بروم رسیدم محرم درگاه قیصر را دیدم و خواستگاری دخترش

نمودم قیصر فرمود که چون من شاهی بجد کمال وکرامت چون تو گدائی را دختر توانم داد گفتم یکی از
کراماتم این است که اگر ماه آسمان از زمین خواهی خواهی نخواهی بگردنش ریسمان افکنده بخدمت
حاضر و بنده وات می سازم قیصر خواهش لشکر هند نمود آن رفیق تیز رو را بوعده یکساعت
رفتن وآمدن از روم روانه هند کردم اتفاقا اندک مدتی از وعده درگذشت رفیق دوربین
را بتجسس احوالش فرمان دادم او دید گفت در فلان ولایت بزیر فلان درخت خوابش برده
ملازم دور انداز را امر کرده او بچند ماه راه سنگی انداخت بزیر پای او افتاد و بیدار شد
و فی الفور لشکر آورد چون قیصر این حالات را دید گفت اینها ساحر انند بملازمان درگاه امر بحبس
ایشان بزندان نمود و رفیق زنجیر بر زنجیر بام سلطان در زندان کشیده و بزنجیر گران استوار
کردند رفیق زنجیرهای محکم از گردن و پای خود و رفیقانش درید چون سلطان ما را چنان
قادر دید بمواصلت راضی گردید جشن ملوکانه آراست و دختر را بر من داد چون داماد
شده بعروس در حجله شادی نشستم خواستم مقاربتی کنم و پا بپهایش بر دارم پنداشتم که واقعی
جشن است پا بپهای مثل نود لاک بی باکی را برداشتم چون مشت ولگد چند بر سرم زدی نشاه
بنک از سرم پرید پشیمان گردیدم **روز دویست و هجدهم** مؤلف گوید که معلم
گفت ای عزیز بدانکه سرهند دیاری است بکثرت بساتین و سروقدان نازنین دیار
دلکشا و روح افزا هوایش گرم باعتدال از ابنیه سلطان فیروز شاه حصاری درانجا داده
از ان سبب موسوم بفیروزآباد است اهلش اکثر بصنعت نقاشی ثانی مانی و از مرکبات
انارش ممتاز و از اواخر پنجاب و اول هند است باین جهت سرهندش می نامند ساکنانش
با معرفت و غریب نواز و مهمان دوست با همه تسلط کفار هنوز علمای نامدار دارد
حکایت درانجا جولاهی کم بضاعت آشنایم شد مگر بضیافتم خواست دیدم بیش
از مداخل مخارج دارد روزی به نصیحتش گفتم که چرا پا از گلیم خود برون گذاری و از مداخل مخارج
افزون می کنی ترسیم که باین شیوه آخر غمها خواهی خورد و ستمها خواهی کشید شنید و خندید
گفت اکنون که استطاعت دارم خرج کم نمی کنم و باندیشه آینده غم نمی خورم وقتی که دست
رسم نباشد خود غم بسیار خواهم خورد و خرج کم خواهم کرد هر شادی هلی می است و هر حسرت

را در عقب سمتی تخصیصی بمن ندارد اگر این زمین است و این زمان بر هر کسی ستم می آرد
و غم می بارد **حکایت** روزی در مسجد جمعه اش شاهزاده آزاده دیدم که با عجائب حسن
یوسف مصری را عاجز می کرده اگر شمایلش در بیداری بخیال زلیخا می گذشت هرگز
در خواب مایل جمال یوسف نمی شد کان ملاحتی که تو گوئی این همه شور نمک هندی از
لعل نمکین اوست و نمکیان هندیان همه نمک شوریده از او پسته را با آنکه دهن دریده
است در پیش دهانش چه دهن که دهنی باز کند و زخم دلی نه که خود را نمک پرورده شور
عشقش نشمارد و اعتراف بحق نمکش نیاورد **نظم** گفتم بلبش که تو سراسر نمکی گفتا
تو چه دانی نمکم تا نمکی سبحان الله از عشرت انگیزی هند و خاکش چگویم که در سینه عاشقان
پاکش دل غمناکی نمی توان یافت با وجودیکه صد سال بیشتر است که بتصرف هنود و
فرنگی آمده هنوز در اهل اسلامش فضلای مدقق و عرفای محقق بسیار است اهل هند
بحسن معاشرت و کثرت نفس و حدث صائب معروف و تن پرور و راحت دوست باشند و بعضی بغایت
مرتاض و ریاضت کش و اهل ثروت و تمول باشند عموماً غریب پرور و درویش نواز و سیاحت دوست
و کم آزارند اما بلهو و لعب و عیش و طرب مشغول اند و عمر ایشان در صحبت دلبران ساده و جام باده مصروف و بیشتر
شهر جهان آباد بحدی معمور بوده که نادر شاه در شش ساعت روز آن شهر را قتل و
غارت کرد بعد از یکماه و دو ماه بجلالت بعیدش مذکور می شده با هم می گفتند که شنیدیم
در این شهر ترک آمده و محله را غارت کرده این سخن از طول و گذشت و ویرانهایش که دیدیم
بعید نمود و در این ایام سید غلامعلی شاه نام از علوم رسمی تمام و مرجع و مقبول
خاص و عام در مسند ارشاد آنشهر شهرتی دارد بشرف خدمتش مشرف گردیدم
مقدس و عارف آگاهش دیدم و صاحب اخلاق حسنه و ادراک عالیه بود و من بی بهره
از کشف شهود را چه وجود که تا بدانم که در آن مرحله چه مرتبه داشت از او شنیدم که می
فرمود جان پرورد گار میدهد و گرد گار می کشد و مرگ خاص جاهلان است و حیات
مخصوص عارفان کافر عارف می تواند شد اما مؤمن نمی تواند بود در ورود بدولت
و نوزدهم مؤلف بجید معلم گفت ای عزیز بدانکه بریلی شش منزل این طرف لکهنو

شهر بسیار عظیمی است خرابهٔ بسیاری دارد هوایش بشدت حرارت و مرکباتش بنهایت
لطافت چند روزی در انجا بودم از اهلش همزبانی نیافتم و یاری ندیدم که درد
دل خود با وی در سایهٔ دیواری باز گویم و نه دلبر طراری که کام دل از او جویم

حکایت از غریبی وصف کمال طبیبی شنیدم بطمع آنکه از فیض صحبتش
نصیبی برم مایل دیدنش آمدم در کوچهای شهر بجستجوی منزلش می‌گشتم ناگاه بر سر کوی
ژولیده مویی از من پرسید که از کجائی و بکجا میروی و درین کو متحیر و متردد چرائی گفتم
مریضم و خانه فلان طبیب را خواهانم نمیدانم کجاست گفت چه مرض داری گفتم
مرض گناه گفت او را بکجا میروی دوای این درد را از که میجوئی که او خود بهمین رنج
هلاک شده و خبر ندارد و تشخیص نکرده برگرد که طبیب تو مگر مستان شاه باشد
گفتم او کیست و منزلش کجاست گفت او عارفی است صاحب حال و ایرانی و
منزلش یک فرسخی بیرون شهر تکیه ایست خرمتر از بهشت جاودانی از همانجا چنانچه شوق
آن عارف دامن دلم کشید رفتم و دیدم مرد معمر و نورانی بر پوست تختی رو بقبله
نشسته قلیانی آهسته آهسته میکشد و از رفقا و ملازم دو نفر همراهم بودند همه چون ده
حواس بلباس مقطع و آراسته مرا چون عقل مغلوب نفس لباس حقیقی بود که هر کدام از ایشان
بصورت صاحبم می‌نمود و هوا و تمنای دود قلیان هم از دماغم دود برآورده بود
با رفقا دقیقهٔ پیش روی آن عارف دلجوی ایستادیم تا از انهمه رو بمن کرده گفت
بیا بنشین و قلیانی بکش بلی هر کس را که می‌بینم برای قلیان و سیر بستان می
آید و کسی نمی‌نماید که بطلب و میل حق از صحبت اهل حق نصیب بر باید شنیدم و از کشف
قلوبش متحیر گردیدم نشستم قلیانی بقدر توان کشیدم آن مستانهٔ الهی را گفتم
آری راست است که از اشتیاق دود قلیان آتشی بجان داشتم اما بخدمت محض
برای آن نیامدم اما از حق درد طلبی دارم و براهش تعبی می‌کشم اگر از ان لذت
نعمتی داری بیار و از گرسنهٔ مستحق زکوة کمال و معرفت دریغ مدار بی آنکه از صورت
حالم قرینه دال باشد گفت میدانم شاعری ولیکن از زادهای طبع خود قدری بجوان

گفتم منکه بی شعورم شاعر یعنی چه و زاده طبع چه معنی دارد گفت چنین شعری میگوئی و شوری داری هر چند بعبارات باشد گفتم چگونه یافته مگر اجنه ات خبر داده یا ملک گواهی گفت نه ملک را مالکم و از شر اجنه باک من تاجر زاده بودم و مدتی تحصیل علوم رسمی نمودم و بصحبت شعر هم میلی داشتم و بسرود غزلی نیز همت می گماشتم تا هوای سیاحت و تجارت بسرم افتاد و باطراف ایران و توران و هندوستان گردیدم تا در سنه هزار و صد و نود و دو باین شهر رسیدم عاشق هندو پسری برهمن صفای اسلام و دین از چین جبین کافرکش مؤمنین از زنار زلف پرچین کردیدم قریب سه سال بفریب عشقش زار و نالان بودم تا باد اجل نخل قامت آنسرو نازکش را از پای در آورد و مرا طوفان ماتم و غمش آشفته و سراسیمه کرد خویشانش از هیزم صندل و عود در این زمین آتشی افروختند جانش را با دلم در آن آتش سوختند و من بعد از روزی چند بمحل سوختن آن ماه افروخته علامتی از سنگ و گل گذاشتم و قریب سه سال دیگر آن سنگ و گل را جان و دل پنداشتم و شب و روز از زیارتش دل بر نداشتم تا کنون عنایت غیبی و هوای اسلام لاریبی بیست و پنج سال است که رویم از مدفن آن ماه روی برگردانیده بسوی قبله اسلام نشانیده درین مدت مدید میل شنیدن شعر نکرده ام تا چه رسد بگفتن اکنون امروز بمجرد رؤیت مایل گفتن شعر گردیدم و دیدم و دانستم که شاعری سایه شعورت بر نور ذوق شعورم غالب آمده گفتم سبحان الله از صفای این دل پاک و از نور فراست و ادراک مشتی خاک پس این شعر خواندم که افلاطون خم بودم گهی در شیشه اسکندر می دیرینه ای می کشان در کوزها گشتم شنید و آهی کشید و معیشش از من پرسید از انجا که درین ایام بسبب معاشرت حکما و براهمه هنود فی الجمله دلم را میلی و رائی باعتقاد تناسخ که هنود یان سیاق چو هر نظم خود را در حضور لامع النورش بر طبق بیان گذاشتم از اعتقادم گزندش رسید و پسندش نیفتاد تا یازده روز و شب غلبه در میان من هیچ مدان و آن عارف همه دان گفتگو ها در میان آمد تا بقدر فهم خود بطلان تناسخ و حقیت و اثبات تجلیات سری را فهمیدم و برخوردم و در این ایام از انعام

عالیمقام در مکاشفات قدرت تمام دیدم بصد دل صد دام ارادتش گردیدم
روز دوازدهم دیدم که می فرمایند جان من نشنیدهٔ که گفته اند نظم میهمان گرچه عزیز است
ولیکن چه نفس خفه می سازد اگر آید و بیرون نرود باری اگر از من آزاری دیدهٔ
معاف خواهید فرمود و رو بمکان مقصود در امان الهی خواهید بود گفتم حاجت من و
مقصودم توئی و مطلوبم ملازمت تست اکنون که بمقصود رسیدم چون از دامنت دست
افشانم و چگونه از او رو گردانم فرمود بلی راست است انچه میگوئی اما در دلت این وقت
هزاران هزار و سوسه است با من بزبان می گوئی و بدل اندیشه شجاع الملکی داری که پادشاه
شود و مرا مقرب درگاه خود سازد و من قدرت بر فع این وساوس و خیالات فاسد
تو ندارم مگر چند سال از شهری بشهری و از جای بجائی گردی و زحمتها بکشی و روزها بغنی
چون من معشوقت کاهی در آبت اندازد و کاهی در آتش تا قابل اکسیر فیض روح القدس
شوی و دیگر بغریب نفس نکردی و میدانم که تا آن زمان مرهم امان نخواهد داد تو گوئی سخن او جا
داشت و در جانم اثر کرد راضی بمفارقتش گردیدم و هنگام وداعش پرسیدم که آیا بکدام
سرزمین صاحبان شهود و یقین بیشتر خواهند بود گفت بزمین فارس و عراق عجم اصفهان
گفتم اغلب ایشان خوش معاش و خوش گذران و هوا پرستند چگونه دران عشرت
اندیشان درویش دلریش بهم رسد فرمود صاحب نفس ملکی که از آن زمین برخیزد بی
شک از صاحبدلان جهان بقدرت و قوت معنی برتر و بهتر خواهد بود زیرا که نهایت
قوت نفس بهیمی و سبعی مایل شهوات و لذات نشود ناچار بهمین گفتار شعر بعزم سیر
خراسان دو باره برگشتم که تا لمرصه پیشاورم فتاد گذار **وزدولیت**
و بلیتم مولف گوید که فعلا گفت ای عزیز بدانکه پیشاور ابتدای هندوستان است
و اخر ایران و در عهد ما بکثرت گلزار و بوستان انجمن دوستان بوده قریب هفتاد هزار
عمارت با مساجد عالیه دارد سالی چهار ماه از گرمی هوا مگس و عقرب دوزخی است
بسیار زشت و هشت ماه از نضارت سبزه و طراوت هوا برزخی در میان کشمیر و
بهشت هندو پسر انش با مسلمانان را هندوی چشم و ابروی خود ساخته اند خصایلش

گوشه نشینان را بنوای نغمه از گوشه عزلت بیرون نینداخته تربیت شاه افغان در آن دیار
هزار فاضل و علامه آئین معلمی افراخته بودند اما اکثر غنی هستند روز دولت
یکم مؤلف گوید معلم گفت ای عزیز بدانکه قندهار ولایتی است حسن خیز خوبانش
صباحت گرجستان را دارد و ملاحت هندوستان را دارد در نظر دوستان جلوه
اندامش فصیح اللسان و اهل وفا و سرشته و در این زمان شهر قندهار مسمی باحمد
شاهی است و جمیع ساکنانش سوای امرا و لشکری افغان فارسی زبانند و اغلب اثنی
عشری و عاشق پیشه اند رندی سوگند یاد میکرد که از یک دروازه احمد شاهی
تا دیگر دروازه هفتاد پسر ماه پیکر دیدم که هر یک بصد دل عاشق گردیدم دلم مثل مرغی بود
که از دست طفلی بپرد و بدست دیگری بیفتد نظم قندهار بیست کز وفور حسن اند
سرم رفته است شور حسن روزی علاقه بند پسری بسیار ملیح و نمکین دیدم تسبیحی با وداد
که تا بعلاقه آن علاقه لسانی توان بست اتفاقاً گفتم آباد باد قندهار بدین نمک بسیار
دریافت و گفت بلی جناب میرزا را بشور آورد حکایت طبیبی حاذق محمد علی نام در
معالجه مریضی اشتباه کرده بود چون بعد در نظرش مرض لاعلاج نمود از ذمه خود بگذاشت
بکردن طبیب جاهل میرزا صادق نام بست بعد از چند روز پسر دکان عطاری با جمعی از
رفقاش نشسته بود که تابوت آن بیمار را از آنراه آوردند و رفقانش گفتند بر سر این تابوت
باید نوشت هذا عمل میرزا صادق گفت لا والله باید نوشت هذا عمل میرزا محمد علی غلام
محمد نامی چند روزی در انجا بر مسند ارشاد نشست جمعی امراء افاغنه را از درک تسنن
بدرجه زیرکی الحاد رساند شاه زمان افغان بخوف آنکه او را افاغنه بپادشاهی مسلم دارند
اخراج بلادش کرد و پنهانی دزد فرستاد در سر راه هلاکش ساختند شنیدم که هنگام
جان کندن می گفت که پادشاهی زمان شاه بعد از چندی بفتح خان افغان منتقل
میشود و زمان تمام عمر مبتلای کوری و در بدری خواهد بود چنان شد و او مردی بود
آگاه و خلیق و کریم شاید اثنا عشری بوده اوصاف ظاهرش مثل صورتش همانا نیکو
بوده از اعمال غریبه شیشه سربسته در دست بیرون می آورد و سر او را برمیداشت از

میان آن دختر چهارده ساله بر می آمده در مجلس می نشست جز آنکه متکلم نمی شد همه
حرکات و سکنات انسانی از و دیده می شد از و شنیدم که مکرر میگفت که امور دنیا
اغلب نیرنگ و بازی است بدین منوال و از حال آخرت عالم محول الاحوال است

روز دویست و بیست و دوم مؤلف گوید معلم گفت العزیز بدانکه
در این مدت سیاحت کشفی که از بعضی مطالب مهمه متعلق بدین و تیقن بر حقیقت شرع
مبین و دال بر صحت مذهب طایفه اثنی عشریه از جهت من دست داد این است که ما حصل سیاحت
من است در جوالا که زیارتگاه مجوس و هنود است و باعتقاد خود آتشکده از آن بهتر
و شهر لفقر ندارند که ذکر آن گذشت برهمنی را دیدم که از عقاید و قواعد مذهب گبر و هنود
واقف در انجا با من آشنا شد اکثر اوقات بزعم خود کتب آسمانی خود را بفارسی ترجمه میکرد
روزی در عبارت کتابش لفظ پیر محمد را از او شنیدم و پرسیدم که او کیست اول
خواست پنهان سازد آخر گفت بلی نام او تار شماست گفتم آیا نام پاکش به نیکوئی مذکور
شده یا چنانکه در میان شما مشهور است گفت به نیکوئی گفتم درین صورت انکار شما
از دین و آئین او چیست گفت بلی آن مردی بود زاهد و عابد و از همه کتب آسمانی واقف
و عارف بمجاهدات مقرب درگاه قاضی الحاجات گردید چون حب ریاست داشت
خواست صاحب دین و آئین تازه باشد هرچند ذات باری جل جلاله امر کرد که
تقرب صرف درگاه ما به از آن است که مؤسس اساس تازه گردی وی قبول نکرد
تا جناب احدیت حجر الاسود را باو سپرد و رخصت و قدرت قوم خودش که عرب
است باو داد بعد از رحلتش از این عالم یارانش بحب جاه بی رضای الهی و امر نبی
خود بروم و ایران لشکر کشیدند و رخنها در بنیان ادیان حقه کردند نزدیک بود
که تمام عالم را بزور و غلبه از راه راست منحرف سازند در آن ایام آتاری از هنود در قید حیات
صوری نبود مگر سده یعنی ولی از اولیاء و او بدرگاه مجیب الدعوات تضرع و زاری
کرد و بدرجه اجابت رسید و از سروش غیب این ندا شنید که ای مخلص صادق برو
حسب المدعا دعای ترا قبول فرمودیم و در امتش تفرقه افکندیم **نظم** آن یکی سنی بود از ...

واندکر شیعه شود از عاقلی و تا قیام قیامت همیشه مدفع یکدیگر مشغول میباشند و شما در پناه
حمایت ما از سر ایشان محفوظ خواهید بود بهر حال نظم گرچه کذب است آن ولیکن این
زمان جنگ ایشان داده کافر را امان از حسد افتاده با هم ببر و شیر صید برده
از میان روباه پیر قصد کردند هم شهباز و عقاب جان سلامت میبرد مسکین غراب
روز می سخن برا قتدار نفس بر ایجاد صور علمیه و تحصیل و تقوم آن در ذات بمیان آمد رو
بسوی من نمود گفت ببین که نفس چقدر بر تحصیل و تقوم صور اعتقادات باطله در ذات
خویش قادر است که چون تو صاحب شعور و مدرکی با این همه استقامت و عقل سلامت
ذهن جسد میت را بخاک سپردن بهتر از سوختنش با تش تابناک میدانید و فکرت این
قدر غور در لجه تدبیر نمی کنید و نمی دانید که الطف عناصر آتش است و نوری و بینائی در
این عالم نیست مگر از او و خوب ملاحظه نمی نمائی که چون چشم حیوان نور آن بینند
است او خود چگونه بینا نباشد با آنکه بر تو این معنی ثابت شده که مقصود هر ذره از ذرات
نیست مگر ترقی از اسفل السافلین با علی علیین و با وجود این نمیدانی که بعد از قطع تعلق
روح نورانی و آسمانی بیکر میت را بخاک سپردن ظلم است و نمی بینی که در جسم
میّت هنوز جان حیوانی هست هر چند حس و حرکتش محسوس نباشد چگونه روا است
که در زیر خاک معذب باشد و طعمه مار و مور شود و روح نورانی را که فی الحقیقه بعد از خروج
از حجاب ظلمت بدن بینائی می افزاید و مقصود اصلیش قطع رشته الفت این جهانی
است چرا باین بهانه گرفتار و مشتاق عالم فانی باشد زیرا که او میداند که بدن را مدتی
محل و منزل بوده در زیر زمین باقی است و امکان تعلق دوباره باو دارم **روز
دویست و بیست و سیم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه شنیدم
مقالات برهمن را و خندیدم کشم که بی شائبه و تشکیک نفس صور اعتقادات باطله
و اشکال موهومه را بسبب کثرت استعمال جزء ذات خود می سازد و گرنه چنین بود
چگونه چون تو صاحب ادراک قادری با چنان قدرت تحقیق و ذهن دقیق از این معنی
بصورت غافل می نمود که جسد میت نیست مگر آب و خاک او را باب و خاک سپردن

عدالت است که جنس اوست و با آتش انداختن که ضد طبیعت اوست ظلم است و اگر
نیز بقیهٔ در او از روح حیوانی باشد چون با آب و خاکش بسپارند بعد از چندی بصورت
نبات جلوه‌گر آید و آن نباتات قوت حیوانی خواهد شد و آن حیوان قوت انسانی و از
او نطفه و مایهٔ نازنین جوانی منعقد خواهد گشت اگر با آتشش بسوزند بی شک ازین ترقیات
محروم خواهد ماند الحق بعد از حکمای اسلام قومی بحکمت و علم برابر هنود نیست اما با آن
همه حکمت و دانش خرافت و جهالتی از این قوم صادر می شود که طوایف و قبایل دیگر نیست
چنانکه در افسانها از آیین تهذ کان خود حکایتهای جاهلانه نقل میکنند از انجمله یکی این است

حکایت زاهدی بود از جهان وارسته و دل بذکر حق بسته تمام عمر در کوهسار
بذکر پروردگار بسر بردی و حیوانی نخوردی و با زن مجامعت نکردی هر وقت شهوتش
غالب و نفسش طالب می شد با ماده آهوئی مقاربت میکرد از اینگونه ابلهانه حکایات
بسیار روایت کرده اند القصه **روز دویست بیست و چهارم** مؤلف تولد
معلم دانشمند هر زمان طفل را با آداب پی مؤدب می ساخت و هر روز از گلستان
معنی گلی تازه در بوستان قلب او می نشانید و او را منشرح می ساخت و نهال برو
مندش را باغبانی و پرستاری می نمود و از خار و خاشاک حوادث زمانه و جفای
چشم زخم گلچین بیگانه و بیگانه حفظ و حراست می فرمود در باغ و صحرا جلیسش بودی و
در ملا و خلا انیسش و از راه مهربانی در ضمن تعلیم این آداب و نصایح مذکوره او را از
علوم رسمی می آموخت و سراج صرف و نحو و معانی و بدیع و منطق و حکمت در کاشانهٔ
سینه اش می افروخت گاهی برسوم و آداب ادب کام جانش شیرین می ساخت
و زمانی بعلوم رسوم و معاشرت و معرفت دماغ و مشام قلبش را معطر و لوای انواع
فرح در دلش می افراخت بجائی رسید که از ابنای زمانه گوی سبقت ربوده و در راه
و طریق دانشوری را پیموده لراقمه
باندک زمانی ز علم و ادب برومند گردید نخل نسب
کسی مرد میدان فضلش نشد ز اهل هنر هم ز اهل حسب
و معلم بیچاره
بدین منوال او را مؤدب می نمود و دلش بمهر و محبت او خوش بود و حرفهای

چنین بر روی او مسدود نموده بود و بملامت و ملاطفت بد و مماشات می نمودند
با آتش تهدید و وعید قلبش را می گداخت و نه بضرب بند بان دلش را مجروح می ساخت
و هرچند پدرش معلم را تحریص و ترغیب تهدید او می نمود کمتر می شنود و می گفت چه جای
تهدید و ضرب که دلش نه بلهو و لعب است و مواخذه بدون خطا نازیباست و عفو
در باره نیکوکاران ناروا پدرش می گفت در غیبت پای لهو و طرب را در از و با
کودکان دمساز است معلم می گفت در حضور من کمال ادب را ملحوظ و بمطالعه و مذاکره
همیشه دل او را مخلوط می بینم چگونه با این وصف او را سیاست و در مقام مواخذه
در آورم و بر فرض خطا و تقصیر عفو و غفران و خودداری نیک است چه هیچ لذتی بلذت
عفو برابر نیست و هیچ نعمتی بنعمت کظم متساوی نه شفقت و لطف دشمنان را دوست
میکرداند و نادان را دانشمند می سازد و بدکاران را نیکوکار می کند و صیت نیکنامی
آدمی را منتشر می سازد در آفاق و قیمت او را مؤثر میکند در انفس و هیچ فعلی بهتر
بخشیدن خطای زیردستان و تجاوز از زلات کمتر کاران نیست و خداوند عفور
رحیم دوست میدارد بخشانندگان و کمتر کاران را و کودکان و نادانان که بمقتضای
جهالت غلطی از ایشان سر زند نباید بزودی ایشان را در امور سیاست در
آورند و مواخذه نمایند بلکه می باید از راه تربیت او را اولاً نصیحت کرد و ثانیاً زجر و
توبیخ و ثالثاً ضرب و حدود و رابعاً حبس و قید و اگر زیاده سرکش و بی باک بود
بهترین شقوق تادیب آن است که او را پریشان و مضطر گردانند و کم محلی و بی التفاتی
درباره او نمایند و کار را بر او سخت گیرند حاصل آنکه او را معلم باین الفاظ که هر چیزی را هم
ساکت میکردانید تا آنکه اصرار و ابلاغ پدر بسر حد کمال رسید و می گفت ملایمت
زیاد باعث خرابی بسیار است و ضرر نرمی بیشتر از تندی زیاد است چرا که
تندی زیاد نقصان چندانی ندارد مگر بدولت و ملک و مال و از ملایمت زیاد خسارات
بخلق عالم میرسد و از رقت قلب کار بجائی میرسد که هر موری ماری و هر ماری اژدها
اژدهائی شود و پشیمانی آورد چه اگر یک دفعه او را تادیب نمائی باقی ایام در راحت

باشد و این اثر قبیح در او اشتداد نخواهد پذیرفت **سعدی** سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل نشنیدی که سعدی شیرازی در گلستان آورده حکایتی
که تو را کفایت خواهد کرد معلم پرسید چگونه است آن حکایت **حکایت** گفت که گفته
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم
آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مردم از دیدن او منغص گشتی و خواندن
قرآن او دل مسلمانان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه روی و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه قوت گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی که ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس وی
معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب وی را بمصلحتی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبان وی نرفتی و کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر برفت و معلم ثانی را اخلاق ملکی دیدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند
و بیشتر اوقات به بازیچه فراهم نشستند و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر
شکستندی **سعدی** استاد معلم که بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دل خوش کرده بودند و بمقام
خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول کنان می گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت **وله ایضاً** پادشاهی
پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح آن نوشته بزر جور استاد
به ز مهر پدر ای معلم اگر معلم نخستین طریق تادیب و سیاست را پیشه نکرده بود ثانیاً
بمقام خود بمکتب بر نمی گشت و معلم جدید در امر خود مستقر بود دانستی که ملایمت بسیار
ناگوار است بلکه ملایمت زیاد هر جولائی را ستمکار و هر فقیری را شرارت شعار نماید و
اگر سلطان ملایم شود بجائی میرسد که ملک از دست رود و کسی با آسایش در خانه
خود نخواهد بماند همان حکایت معهود است که سر رشته حکومت خود را بباد فنا داد بواسطه
ملایمت و این واقعه دیگر محتمل صدق و کذب نخواهد بود چه خود تو دیدی و ملاحظه نمود

وحاصل حکایتی است که برشتهٔ تقریر مناسب مقام نیکو است که آورده شود آنست که در سال
یکهزار و دویست و شصت و چهار هجری در ابتدای دولت ناصرالدین شاه از برای
ولایت شیراز حاکمی تعیین شد در هنگامی که اهل آن ولایت کلاً مقصر و خطاکار بودند در
مقام خوف و خشیت بودند در ابتداء روع و خشیتی در دل مردم افتاده که بعضی راه
غربت را پیمودند و جمعی در سوراخها مخفی شدند تا آنکه وارد آن ولایت شد و در تخت
حکمرانی و سریر فرمان روائی قرار و استقرار گرفت ولیکن آداب حکومت را جاری
نگردانید و ملایمت و مسابلت را پیشه خود نمود و مصداق و تسمع بالمعیدی خیر
ان تراه در جبهه او ظاهر و لایح گردید چندی نشد که ریشه شجر خوف از دل مردم منقلع
و بنای روع از قلبهای مردم منقطع گردید وصیت بی پرسشی و کار نگذرانی او در محروسه
ولایت پیچیده و قطاع الطریق طرق را مسدود و اوباش رفاهت خلق را مسلوب
کردند بحدیکه کسی را جرات سفر رفتن و از خانه بیرون آمدن نماند عاقبت پس از خرابی
مملکت رقم عزل او از دربار سلطان جمجاه آمد و مسند حکومت او را پیچیدند و سریر
فرمان فرمائی او را شکستند این است مآل کار ملایمت و عاقبت صفت مسابلت
بسیاری از این گفتگوها در میانه پدر و معلم رفت و معلم خیال کرد که شاید حرف پدر از
راه دلسوزی و خیرخواهی بوده و در این امر صادق باشد بر خود مصمم نمود که او را آزمایش
نماید و مرتبه او را داند بچه نحو است پس معلم منتظر ظهور خطا بود و در صدد صدق
قول پدر بر آمد از هر طرف کنج کاوش می نمود تا آنکه راه خطا بدستش آمد پس با این لحاظ
بملاحظه فرمایش پدر شاید در صورت اصرار آن و ابرام این قانون اتحاد و اتصال از هم
گسیخته و حبل وداد و الفت بریده شود لهذا معلم در صدد تهدید و ضرب بر آمد روز

دویست و بیست و پنجم مؤلف گوید که معلم نظر باصرار پدر در رسوم و آداب
مقرره طفل زیاده سعی و کوشش مرعی داشته و کار را بر آن طفل سخت گرفت آن
طفل چون قضیه را بر عکس و این ایام را بخلاف سابق دید دلش ریش و خاطرش
پر از تشویش شد عیش و زندگانی در مذاقش تلخ و هلال فرح و انبساطش سلخ

عداوت کامنی و خصومت مخزونی را ظاهر ساخته و لوای حرکات جاهلانه را برخلاف
سابقه افراخته و افعال را بر عکس زمان ماضی در میدان ظهور و جلوه جولان داده
و گویا می گفت محتشم معلم گو او ستم کن که من ناجنس شاگردم پدر گو پند کمتر ده
که من نااهل فرزندم همیشه در صدد آن که پای بلبل را از گل بوستان خود دور کند و
خواطر معلم را مهجور در باغ شادی را بازای زحمت و مشقت ایام تربیت نبندد و
دل ریش را بمقتضای السن بالسن والجروح قصاص خسته و زار گرداند حکایت را
بر مدمکاری رسانید و عقل ناکامل ناقص را مغلوب نفس شریر شیطانی نمود تا آنکه بنا
بر حرکت چرخ غدار آن مکار دام مکر را طفل نمود و مفتاح ابواب حیل را بدست آن
ساده لوح داد معلم بیچاره ازاین واقعه بی خبر و از مکر شیطان خیالها غیر مستحضر یکدم
دام فرقت را برگردن خود دید و از این گونه واقعه مغموم و مهموم و دلگران گردید و دست
ندامت بر دندان اسف گزید که چرا این اوقات شریفه را صرف گل بی ثمر نمودم و همچو
گرانمایه را بپای وی از دست دادم و قدر وقت خویش نشناختم و شرایط و آداب
مذکوره که در عرض این ایام و مدت بر رشته تقریر برای موعظه و نصیحت و پندش کشیدم
فایده نه بخشید وجه این حرکت و جهت اینگونه خصلت را از پدر متفحص شد گفت که خود طفل
مایل خدمتگذاری و شایق آمدن بمکتب نیست و میگوید اگر مرا بانواع عقوبات مبتلا
سازید که دیگر خدمت این معلم را نخواهم نمود و طریق بندگیش را نخواهم پیمود معلم وجه
این معنی را از پدر مستفسر شد گفت میگوید الحال وجه نرفتن نمی گویم بعد خواهم گفت
و پدرش اظهار شرمندگی در خدمت معلم نمود که طفل است و نباید او را رنجانید و دماغ
او را سوزانید معلم گفت اول منهم چنین گفتم شما از من نشنودید و مرا تحریص و ترغیب
بضرب او می نمودید حاصل آنکه حواس معلم بیچاره هزار جا سفر نمود و گلشن امیدش بباد
این سخن گلخن گردید و در بحر خیال فرو رفت و هر ساعتی بدست یاری غواص خیال
صدفی بیرون می آورد که درونش خالی از محتملات عقلی و مردود خرد بود تا روز دیگر که
که پدر طفل را ملاقات نمود حال پدر را واژگون و حواسش را دگرگون دید و شکل

ایام سابقه شکفته وخندان ندیده وشکوفه لفتش پژمرده ودل زنده اش مرده دید معلم
غافل آسایش را برخود تلخ نموده هردم پیش خود می گفت چه شده وچه روی داده که عجایب
آمد وشد او لنگ وعندلیب شاخسار گفتگویش گنگ شده ومی گوید عاقبت الامر
در نزد او رفتم واحوال گرفتم زبان او بحرفهای مهر سردی وتهمت زدگی گویا بود از جمله
گفت که بعضی چیزها در روی دفتری بمن نماند که ناخوش وناپسندم آمد واورا در این باب
محق دیدم را اینگونه ادب را بروی او بستم وبانیجا التش ختم ومصلحت خود را ندانستم
که اورا فرستم معلم بعد از استماع این سخنان ابواب تامل را بروی خود از این خبر گشوده و
مرغ وهم با بال وپر گشوده وبطیران آورده که گویا این چنین نسبت را بخود معلم داده وآن
دام را بنام او نهاده وتفکر می نمود که چه در گوشه دفتر او نوشته که حکیم دانشمند
لوای بی مهری را افراشته تا انکه مرغ وهم منقار در این صدد رهبند نموده که در روزی یکی
از دوستان بمجالست او زمانی بسر برده بود واز راه مطایبه کلمات محتمله طلیبه در میان
نوشته شد شاید که آن محیل مکار طفل را بدان سرمشق داده که این را دانه دام خود کردن
وبهمین نمط کار خود را اتمام ساز این امر موهوم را بعقل عرض نموده عقل تصدیق این
معنی را نموده وبانضمام قرینه خارجه داله واستفسار کامله قطع بهم رسانید که سببی
ندارد جز این نوشته وباعثی ندارد غیر این نگاشته وشاید را وخیالش این که گفتا معلم
حرف است را از کودک باید شنید وندانسته که مراد از کودک در اینجا طفل رضیع کوچکی
است که اصلا نیک وبد را تمیز ندهد وخیر وشر را فرق نگذارد چنانکه قصه موسی وفرعون
بر این مطلب گواه است نه طفلی که مایل هوای نفس وشایق لهو ولعب بوده باشد یا انکه
را خیالش آن که معلم بواسطه کمال بهجت وطیب لهجه او بمقتضای طبع بشریت است
با حسن بشره او معاملتی بهم رسانیده زجر وتوبیخ در حق او روا ندارد دیگر نتواند تربیت
نمود چه آن نظری که او را با طفال است جز هنر نه بیند سعدی چشم بداندیش که
برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری وهفتاد عیب دوست
نه بیند بجز آن یک هنر وندانسته که محبت معلم درباره طفل نه بخواهش نفس است و

باین نحو است بلکه بنابر طیب طینت و محض الفت بوده که اصل محبت سررشته مکالمه
و ادب آموزی است چنانکه بعد بیان خواهد شد حاصل آنکه معلم ازین باب در شگفت
شد که حکیم چرا بدون آزمایش و تدبیر حرف کودک بی تمیز را بشنود و تصدیق بحرف محتملی
نماید و باندک چیزی رای و خرد را از دست دهد و از ساحل آرام بورطه خوانخواری (؟)
انداز دو بصفت زشت بی صلگی و عجالت پردازد و به بلیه اضطراب مبتلا و دست از
صبر کوتاه گرداند و صبر و آرام که راس جمیع حسنات است باستعجال که سر دفتر سیئات
است مبدل سازد و بالصبر مفتاح المراد نپردازد و ندانست که فرج و مخرج هر امری
بتدبیر و آزمایش است و الامور حسن و قبحی در شرف نمایش و عاقل دانشمند با فرهنگ
اعتنا بخطوط مقطوعه چه جای محتمله ننماید که لا تعتبروا بالخطوط و الامهار و بر مقطوع و معلوم
محامل کثیره بندند و طبع مستقیم سلیم خود را منحرف و منزجر نسازند انصاف دهید که
اگر کسی نویسد مادر و جواهر تورا کایم می شود از آن رنجید که مراد و مقصود آنکه مادر
و خواهر تورا کائیم یا بنویسد بیمار بدریچه مسکنی یا نه و منظورش بیمار بدریچه مسکنی یا نه
باشد یا نویسد خر فرنجه کمسی درپاره استاد بخرید می شود مراد باشد که حرف بچه مکتبی در
باره استاد بخرید و یا نویسد و الله متیم توره کسی بخواند و الله منم توره یا نویسد
سیدزید جلیل مجتبی را اعلام میدارد که سنقر بک فلاتسبی از قلعه قرآن گریخته او را
گرفته بدست فرح بیک حاتم خانی سپرده که مجری است اگر بخواند که سندر زند جلیل مختفی را
اعلام میدارد که سنقر تنک فلاتنسی از قلعه قرآن کریخته او را گرفته بدست فرخ
تنک خانم جانی سپرده که بحری است یا آنکه نویسد جرسی جرسی خرید و خرمی بزیر نوشته
خوانده شود که خرسی خرسی چرید و خری بزبر بوسید یا نویسد نجاری نجاری نجاری
بصد خواری بدار بخوانند بجاری تخاری بنجاری بصد جماری ندا و ازین قبیل عبارات
متشابه اللفظ و مختلف المعانی در عربی و فارسی بسیار است چه بحثی بر کاتب
و نویسنده است چرا شخص خوانندۀ از عبارت معانی مربوط مستعمل را درک و اخذ
نکند و ذهن صاف خود را مشوب بمعانی مهمله نماید یا آنکه چرا عاقل باین رسومات

خود را کول زنو عقل و ادراک را بگذارد بفریب و حرف کودک با غرض از راه رود و سخن
نا ثواب او را شنود که الحق انصاف توان داد بچه مکتبی معلم را رام نخواهد شد و کینه معلم
را در دل دارد تا زمانی که مجال یابد و از راه نادانی فساد و جهالت خود را ظاهر سازد
اگرچه مجتهدای بسیار به پیوند زیرا که چند طایفه اند که عداوت ایشان جبلی است
یکی طایفه مذکوره و دیگری ارباب دول بیکدیگر و بخیل بشجیع بکریم جواد و جاهل نادان
بعالم دانا و عروس با مادر و خواهر شوهره مادر و خواهر شوهر بعروس و همعروس بیکدیگر
یعنی زن برادر بزن برادر دیگر و هوو بیکدیگر و فرزند بزن پدر و بر عکس پس معلم بیچاره
در فرح و انبساط را بر روی خود بست و از حرکت بی ثمر و کاری بی اجر هردم افسوس می
خورد و میزد دست ندامت بر دست و این غزل محتشم را با آه و ناله میخواند غزل

بریدی از من و پیوند با بدخواه من کردی	عفا الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
شکستی از ستم پیمان چون من نیکخواهی را	تکلف بر طرف بر خویش بیش از من ستم کردی
من از بهر تو هر کس را بخود دیدم خصم دشمن	تو با او دوستی کشتی هرچه طبعش خواست هم کردی
تفاوت از چه شد پیدا که از جنس نکوکاران	یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی
چرا کوتاه وفائی را که بود از نه فلک افزون	ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
مقام قرب خود دادی رقیب سست بیعت را	گرانی کر بجای عاشق ثابت قدم کردی
نکو کردن لوای دوستی این کار کرد آخر	که در عالم بدشمن دوستی خود را علم کردی
چه جای دوست کس با دشمن خود این کند هرگز	که بی موجب تو بد پیمان بسر با محتشم کردی

و هردم میگفت چکار کنم و چه چاره سازم و کجا روم بیت مرا دردیست اندر دل
اگر گویم زبان سوزد وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد و دیگری گفت نظم

صد امید از تو داشتم بر دل	وه که از صد یکی نشد حاصل
دارم ای جان شکایت بسیار	گفتن آن حکایتی مشکل

چرا از من بی سبب و جهت رنجیدی و طریق فراق را پسندیدی دیگر نخواهی چون
من دلسوزی پیدا نمائی که بوستان مرادت را باغبانی نماید بیت خرامان از درم

بازآنکه از جان آرزومندم   بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم خود را باین
ابیات و کلمات خورسندی نمود و هردم دست ندامت بریکدیگر می سود روز
دویست و بیست و ششم مؤلف گوید رفیقی که در الفت بروی معلم گشوده
و طریق اتحاد و یگانگی پیموده بود از این حال مطلع شد و ازین واقعه استحضار یافت
در خدمت معلم آمد و گفت ای یار همدم بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی چون توکسی
با این همه دور اندیشی چرا چاره کار خود نکنی که بدست رنج و محنت گرفتار گردی معلم گفت
این خود بظاهر شد اما در معنی چیزی را که خدای تعالی خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد
مصراع تدبیر چه میکند بتقدیر   خواهش الهی ماهی را از دریا بهوا آرد و مرغ را از
هوا بدریا افکند بیت هرچه خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بمرغ دام و فخ کند نیک
و بدی که بکسی میرسد چون کارفرمای او دانا و توانای مهربان است عین صلاح است
حافظ بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش   که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف
است رفیق گفت چنین است اما مصرع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
و دیگر از حرکت کودک و حرف او چه توقع و استناد خیال فاسد را از سر بیرون کن و
عبث خود را بورطه غم میفکن از چه جای غم و الم نخواهد بود معلم گفت ای یار جانی کاری شده
مرا دل زار از آن طفل نه چه کودک است و مقتضای کودکی این حرکت است و بر حرف
و کردار آن سخنی و زجری نه و بر گفتار او مرا چندان گران و تاثیری نه اما در دیده‌ام
و جگر خونیم از آن است کسی که بد اشنیدی معروف هر کاری بر او مکشوف چرا این
سخنان را در حق من پسندد و بدون آزمایش راه ذهاب و ایاب را نبندد و عقل یا
فرهنگ محکم خود را بر ریسمان نکره و شیطنت طفلی نبندد و سست نماید رفیق گفت
چون کار بدانجا کشیده و ثمره حرف من امروز بتو رسیده با تو سخن درشت بگویم بکی
نباشد من در این واقعه چه قدر بتو مبالغه نمودم که این گونه سلوک کردن و دل به
کودکی دادن که هنوز خوب و بد را تمیز نداده و حلاوت محبت را نچشیده و تلخ کام
از فراق نشده و به تلبیس و تدلیس   مدلسی یار خود را همچون تو که در باغ و صحرا او

چون جان شیرین می پرورانیدی از دست وانکه مخدوم خود را شکست دهد از طریق
عقل نباشد و عمر گرانمایه را در محبت و تادیب او صرف مکن چه عاقبت پشیمان
خواهی شد و حقوق تو ضایع خواهد شد و بکرات گفتیم اگر طریق مودت و محبت خواهی
پیمود و جواهر تادیب را ببازار فروش خواهی آورد بجواهریان جوهر شناس قدر
دان و پاسداران حقوق نیکان بنما و متاع خود را بر ایشان بفروش **حافظ**
بخال و خط گدایان مده خزینه دل   بدست شاه وشی ده که محترم دارد
چه هر که در زنجیر زلف بزرگان گرفتار شود عار نه و عاقبت بمراد خود رسد اگرچه بحسب
ظاهر بسیار سخت و دشوار نماید که گلی از گلستان معنی ایشان بتوان چید
لیکن **بیت** ز سودای بزرگان هیچکس نقصان نمی بیند   اگر بیند دمی بیند دمی
دیگر نمی بیند و انسان بزرگ همت و عالی سعادتمند همیشه با فقرا و محبان خود بی
وجه نیاز حرکت نمایند و اگر دانند کسی فی الحقیقه بسته دام ایشان باشد را و نمایند
و دل مجروح او را مرهم او دت نهند و قدر او را دانند و در صدد خفت و اهانت
او در نمی آیند چنانکه فقیری فریفته پادشاه زاده گردید و پس از اطلاع بر احوال
او طبیب آشنا ببالین عاشق خود آمد معلم   پرسید چگونه بوده است آن حکایت
روز دولت و **بیت** و **گفتم** مؤلف گوید رفیق گفتار ورده
اند که یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته بود و مطمح نظرش عالی خطرناک
و دل در ورطه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد یاران
نصیحتش گفتند که خیال محال اختیار و اجتناب کن که خلقی بدین هوس که
تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **سعدی** دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست   زخم دندان دشمنی تیزاست   که نماید بچشم مردم دوست
جنگ جویان بزور پنجه دست   دشمنان را کشند خوبان دوست   شرط مروت
نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برگزید ♦ که گر دست دهد آستینش
گیرم   ورنه بروم بر آستانش میرم   و متعلقانش را نظر در کار او بود و شفقت

بروزگار او پندش دادند و پندش نهادند سودی نکرد آورده اند که همان پادشاه
زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی در سر این میدان افتاده و مداومت می
نماید و سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع و غریب می سراید معلوم می شود که
آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته و گرد بلا انگیخته
اوست مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و بر او
بگریست و گفت نظم آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ناگاه بسوخت دلش
بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد که چونی و از کجائی و چه صنعت داری او در
قعر بحر مودت غرق بود که مجال نفس زدن نداشت گفت چرا با ما سخن نگوئی که
من هم در حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان انگه بقوت آشنایی محبوب
از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت عجب است با وجودت
که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند این بگفت و نعره زد جان بحق
تسلیم کرد شاهزاده بر سر نعش او گریه بسیار کرد و افسوس بیشمار خورد و این
حکایت را از برای آن آورده ام که باید شخص از برای کسی مرد که از برای او تب کند
و محبت و سعی او را ضایع نسازد ای یار عزیز از این بهتر دلیلی می شود که تمام نقود معانی
سخنهای دلنشین که عقل دور بینت از اول تا آخر بر ذهن ضمیر پر تنویرش شمرد و نقطها
نقود لآلی این نصایح ابدا که خرد کامل عیارت از ابتدا تا انتها بخازن خاطر غیر فاتر
سپرده ثمره نه بخشید و حق تو را ضایع نمود اما او را چه تقصیر و جرمی معلمی که طفل را بسبیل
مودت و ارادت نظر نماید لامحاله طفل خلاف نماید و زبان دراز گردد چنانکه آورده اند
حکایت که خواجه را بنده نادر حسن بوده و بادی بسبیل خواجگی حرکت نمی نموده
راه محبت و ارادت با او می پیمود بنده طریق عبودیت را گوشه گذارده و توشه بخواجه نداد
خواجه با صاحبدلی گفت دریغ اگر این غلام زبان درازی و بی ادب نبودی خوب بودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی و محبت و ابراز آشنائی و مودت نمودی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آید مالکی و مملوکی برخیزد ای یار عزیز جرم و تقصیر تو

زانره

راست نه آن طفل چه قدر با تو گفتم و نشنودی اگر در این سخنان تقصیر میکردم و در آگاه کردن تو غافل می نشستم با تو در این ندامت شریک می بودم و این سخنان با تو نمی توانستم گفت **بیت** بسی بکام دل دوستان بود آنکس که بشنود سخن دوستان خیر اندیش ای غافل ناعاقبت اندیش بغمت محنت محبت نکشیده و مشقت فرقت ندیده اگرچه فرح محبت روح می افزاید اما رنج فرقت جان می فرساید چون طبیعت به محبت خو کرده و میل تماشای عالم الفت نموده مشقت فرقت می نماید تو گفتی این عمر قلیل را باید با یاران همدم و دوستان محرم بسر برد چون کس از دیدار همدمان محروم هما پیداست که عمر نوح او را چه مقدار کم ارزند است اکنون که گوشه و توشه هست پای الفت را در دامن مصاحبت و تربیت این کودک باید کشید و عنان هوس را بدست حرکات و سکنات هوا باید داد **لمراقمه** بگیر دامن یار خوشی و فارغ باش که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد و گفتی ای مونس روزگار اگر سنگ تفرقه فلک انداخت در عالم یار غمگسار کم نیست اگر از این جا پیوند بریده شود در اندک فرصتی خود را بدست همنفسی دیگر رسانم و التماس دارم که بعد از این مشقت بر من نخوانی که موالفت بسر حد کمال رسیده و گفتی **مثنوی** صوفی ابن الوقت باید ای رفیق نیست فردا گردن از شرط طریق پس الحال که حبل وداد گسیخته و آب روی اتحاد از کوزه حیا و شرم ریخته خود را رسوا مگردان و با یار دیگر پیوند کن چه خود گفتی که دل از صحبت یاران دیرینه میتوان کند و با حریفان تازه میتوان ساخت و پیوند کرد پس غم این یار و افسوس گذشته مخور **سعدی** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار نباید از فرقت و مهاجرت او دل تنگ و فرهنگ خود در التنگ نمود **روز دویست و بیست و هشتم** مولف گوید معلم گفت ای رفیق موافق من در آنوقت که چنین گفتم پایم در بحر مودت فرو نرفته بود الحال که سر رشته محبت او شده ام چسان می توانم دل را از محبت او بیرون و بدیگری پیوند نمایم در آنوقت که تو را بدان حرفها دلشاد میکردم درد هجرت و الم مفارقت ندیده

بودم و با این گونه آتش مودت و موالفت شعله ور نشده بود دیگر چه جای صبر و شکیبائی
و آرام و قرار است که کردار و گفتارم نیست جز آن یار جفاکار **بیت** با زرفت
از دیده ولیکن روز و شب در خاطر است گر بصورت غایب است با معنی حاضر است
همین قدر بدان که مفتاح صبر از دستم گسیخته و آبروی قرار از غربال ناشکیبائی ریخته
لراقمه در مقام عشق گر صبر است صبر هیچ عاشق بر نخورد از باغ صبر در
طریق عشق بی صبری خوش است ناله جان سوز شبگیری خوش است. عشق با
صبر کی بهم آمیخته آب از غربال بی شک ریخته من دگر صبر و توانائیم نه
من دگر آه و شکیبائیم نه محبت امری است که در ابتداء اگرچه اختیاری است
ولیکن در انتها اضطراری است چنانکه زلیخا را در عشق یوسف ملامت از حرکات
عاشقانه نمانید بلکه زبان ملامت بواسطه مراوده بیوسف بروه دراز کنند که چرا
کردی که چنین شود **روز دویست و نهم** مولف گوید رفیق
در جواب معلم گفت ای یار عزیز این حرفها را که میزنی مظنه کلیت اعلی حسب اعتقاد
میباشد بگو به بینم که چه چیز آن طفل دل تو را اسیر نموده و به بند الفت گرفتار کرده هرچه
ملاحظه می نمایم در حلقه اطفال از آن زیباتر و باصفاتر هست و صفتی که باعث گرفتاری
و موجب اسیری تو شود در آن نمی بینم نه اورا صورتی است که زبان فصاحت در بیان
صباحت او عاجز و حیران بماند و نه قدی که سرو جویبار خوبی را خجل و منفعل گرداند نه او
را صباحتی لطیفه و نه ملاحتی نظیفه که چشم دزدش بی غارتگری دلها طنازی و سنبل
مویش در مشام اهل عرفان معطرسازی نماید پس ندانم که تورا چه چیز او بیقرار و آرام
نموده معلم گفت ای یار عزیز آنچه گفتم واقع و نفس الامریت دارد مگر حکایت سلطان
محمود غزنوی را نشنیده که او را چندین بنده صاحب جمال بود که هر یک بدیع جهان
و نادر دوران بودند دل بهیچ کدام از ایشان نه نسبت میلی و جمعیتی با ایشان بهم رسانید
چنانکه با ایاز که حسنی زیاده نداشت دل بست ای دوست وفادار هرچه بدل فرود
آید در دیده نکو نماید با اسیر بند مودت و مبتلای درد محنتی گفتند که عقل نفیست از چه

شد که نفس خبیث غالب آمد زمانی بفکر فرو رفت و گفت سعدی هرکجا سلطان عشق
آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زند بیچاره تا گریبان اوفتاده
در وحل چشم همه عاشق بخط و خال نباشد و بوی و رنگ دل به بیند ولیهذا
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را اتفاق
مخالطت و صدق مودت از جهت آنست که جمله جسم را جان انگارد و سود سرمایه عمر را
وصال او شمارد تو اگر محبت او را در سر داشتی علمی در سینه نگاشتی و لوای این سخنان را
در میدان نصیحت نیفراشتی و میگفتی آنچه من می گفتمی و میدیدی آنچه من می دیدمی غزل

آن لب شیرین زجان شیرین تراست — هرچه شیرین تر از آن شیرین تراست
گرچه شیرین است سر تا پای او — از همه لیکن آن دهان شیرین تراست
در جهان شیرین تر از جان نیست لیک — آن لب از جان جهان شیرین تراست
زان لب میگون بمستی بوسهٔ — فاش شیرین و نهان شیرین تراست
گرچه هر دلبر بود شیرین ولی — دلبر شیرین زبان شیرین تراست
از لب شیرین آن دشنام تلخ — از شکرخند بتان شیرین تراست
نیست جز وصف لبش شعر رفیق — کز همه این داستان شیرین تراست

حکایت دیگر پادشاه عرب شنیده که مجنون را ملامت می نمود از عشق لیلی و مجنون
چه گفت در جواب او معلم گفت آن حکایت چگونه بوده است روز دویست
و سی ام مؤلف گوید رفیق شفیق در درج سخن را گشوده رو بمعلم کرده گفت یکی از
ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون بشنید و از شورش حال و پریشانی احوال او تعجب
کردید و گفت که با کمال فضل و بلاغت سر به بیابان نهاده و زمام اختیار از دست رفته
یعنی چه فرمود تا حاضرش آوردند ملامتش فرمود که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی
که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم کردی مجنون زار حزین بنالید و گفت کاش
آنان که عیب من گفتند بیت ای دوستان بدیدندی تا حقیقت معنی
در صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتنني فيه ملک را در دل آمد تا جمال لیلی را

مطالعه کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است بفرمودش تا اقربای عرب
بگردیدند تا او را بدست آوردند حاضر نمودند و پیش ملک بداشتند ملک در هیئت او نظر
کرد دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او
بیشتر بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک اگر بر دریچه دیدهٔ
مجنون بایستی و بسوی لیلی نظر فکنی آنکه سر مشاهدهٔ او بر تو منجلی و منکشف گشتی و مضمون
این اشعار را بر گفت نظم اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی بجز نیکوئی لیلی نه بینی تو کی دانی
که لیلی چون نکویست کز و چشمت همی بر زلف و رویست تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب می بینی و دندان که چون است دل مجنون ز رشک خنده خون است کسی
کو را تو لیلی گفته نام نه آن لیلی است کز من برده آرام اگر می بود لیلی بدنمی بود
تو را رو کردن او حد نمی بود و نیز مضمون این دو شعر بر خواند تو را بر در دمن ز حمت
نباید رفیق من یکی همدرد باید که با او قصه میگویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
معلم گفت الحال چون سخن محبت در میان آوردی و مرا به تیغ ملامت آزردی باید بخوانم بر تو
اقسام محبت و انواع مودت را قدری ذکر احوال عاشقان نمایم تا فی الجمله اشتغالی
حاصل و بمصداق و صف العیش نصف العیش داخل کردم لمه و ز دولیت و
سی و یلم مؤلف گوید معلم دل سوخته ملامت کشیده این بیانات که از رفیق شنید
اشهب کرچه لان سخن را در وسعت کاد میدان محبت و عشق بجلوه سازی در آورد و
گفت بدان ای عزیز و ای یار دلپذیر با تمیز که حکماء در تفسیر عشق و محبت اختلاف بسیار
نموده اند و هر کسی بر وجهی متعرض بیان شده اند که استقصاء بجمیع مطالب محتاج بدفتری
علیحده خواهد بود ولیکن آنچه در این مقام محتاج به بیان دارد این است که محبت امحا
و خالی ساختن قلب است از ماسوای محبوب بحیثیتی که مشتعل شود از او آتشی که
بسوزاند آنچه غیر مراد محبوب است و این بخالق و مخلوق هر دو می شود بلکه گفته اند که
شخص هر که را دوست دارد خدا را دوست داشته چه داعی بر این محبت یا کمال

محبوبست و اکمال کمالات در خداوند عالم فعلیت دارد و قائم بذات اوست پس او محبوب لذاته من ذاته زیرا که هرگاه انسان بشناسد کمالی را که آن حقیقة و جب الوجود است که منتظم ساخته جمیع امور را علی غایة النظام هر آینه غرض و مقصد او بالحقیقه واجب الوجود لذاته ایست که عین کمال است و یا مستلذات نفوس است که در مقام خود ثابت است که الوجود کله خیر و الشرور امر اضافی لشیٔ بعضی از شرور نسبت بامری شده است و اضافه بامری دیگر خیر و نفوس تعشق و میل کلی دارند بمستلذات خود در منشاء مستلذات و مایلات نفسانی خیرات است لاغیر و جمیع خیرات از نزد خداوند است و در دست اوست و از اوست و به اوست بلکه همه خیرات رشحه از رشحات و لمعه از لمعات خیر اوست چنانکه جمیع وجودات عکسی از عکوس و شبحی از شبحات اوست و در این حال عشق بهر چیزی نیست مگر عشق بجناب حق بالحقیقه خواه بحسب ظاهر از برای مال و جاه و جلال یا حسن و جمال باشد و از اینجاست که گفته اند که ما احب احد غیر خالقه و لکن احتجب عنه لتحت زینب و هند و لیلی و درهم و دینار یعنی هیچکس کسی را دوست ندارد مگر خداوند عالم را و لکن او محتجب است در تحت زینب و هند و لیلی و درهم و دینار و غیر ذلک باشد و در آن هنگام محبت در جمیع وجودات سریان نمود و بلکه وجود نفس عشق و بلکه ایجاد مبنی بر عشق است چه اراده در حق تعالی نیست مگر بمعنی محبت و عشق بلوازم ذات بطیت بر افکن پرده تا معلوم گردد که یاران دیگری را می پرستند و اگر خفائی در این مرحله نمایان شود بواسطه اغلاط وهم است و الا هو المعشوق لیس الا حافظ نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز و یا احسان و اعطاست و نیست احسانی الا من الله و لا محسن الا الله پس اگر دوست داری جمال را دوست نداشتی مگر خدا را چه اوست جمیل و اگر احسان را دوست داری دوست نداشتی مگر خدا را الا انه المحسن پس بهر تقدیر متعلق محبت نیست مگر خداوند سبحانه و بعضی گفته اند که محبت را سه مرتبه است اول حب طبیعی و او محبتی است که صاحب آن طلب میکند وصول باغراض خود

راخواه محبوب مسرور راضی باآن باشد یا نه دوم حب روحانی که صاحب آن محبت
سعی میکند در مرضات محبوب و باقی نماند از برای او با محبوب غرض و اراده بلکه
محکوم و مرید او گردد سعدی بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست که با وجود
تو دعوی کند که من هستم سیم حب الهی و او دوست داشتن خداوند است عباد
را از برای احسان باین معنی که عارف بگرداند آنها را بمصالح و مفاسد دنیوی
و اخروی و اقامه کند ادله واضحه موصله بر معرفت خود را و بندکان خود را در گرداب
جهالت نگذارد نه یا از برای خود دوست میدارد عباد را چنانکه در حدیث قدسی است
که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و در قرآن مجید است
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون پس قبول شناختن کرد از جهة شناسائی خود
و خلق نمود از برای عبادت و معرفت خود و محبت طبیعی امروز متداول و شایع
میان اهل محبت است و این محبت ادنی مراتب محبت است چنانکه مرتبه اعلا محبت الهی
است و اوسط محبت روحانی و هر کسی سرگرم محبت الهی است باقی خواهد بود ببقاء خود
و هر که آلوده بمحبت طبیعی است متغیر الحال و متبدل الاحوال و فانی و معدوم گردد
و هر که دل گرم محبت روحانیست تغیر در احوال او حاصل شود و فنا و عدم متحقق شود
پس فنا همیشه از برای حب طبیعی است و بقاء علین از جهة حب الهی است پس محبت
الهی روح بلا جسم و محبت طبیعی جسم بلا روح و محبت روحانی ذو جسم و روح است
و حب طبیعی عنصری را روحی نیست که حفظ و حراست صاحب خود را نماید از
استحاله چنانکه آورده اند حکایت که یکی از محبین بر بعضی از مشایخ داخل شد
و از شیخ خواهشمند آن شد که قدری تکلم در محبت نماید شیخ خواند بر او قدری از محبت
الهی زمانی نگذشت مگر آنکه گداخته شد و به تحلیل رفت جمیع جسم او و آب در روی حصیر
در نزد شیخ ایستاد رفیق او داخل شد بر شیخ و گفت ایها الشیخ این رفیقی شیخ گفت
هذا آب دومانی نمود و وصف حال او را نمود رفیق گفت سبب چه بود شیخ گفت که
آلوده بمحبت طبیعی بود و من در محبت الهی بر او سخن گفتم و تکلم نمودم و چون نیافت در

نفس خود اثری ازین محبت بجا نمود از دعوی محبت و در قلب او آتشی از رجا مشتعل شد
که جمیع اعضاء او را فرو گرفت و آب شد و محبت الهی راغب و مایل بلقاء محبوب است
بواسطه موت و کراهت از موت ندارد که و من احب لقاء الله احب الله لقائه و من
کره لقاء الله کره الله لقائه و مراد ازین موت اعم از موت طبیعی و ارادی انچنانست
که تجرد تام و فناء محض از غیر و استغراق و انس در محبت است للمولوی آزمودم مرگ
من در زندگی است چون رهم زین زندگی پاینده گیست اقتلونی اقتلونی
یا ثقات ان فی قتلی حیوة فی حیات جان و عقل من فدای جان دوست خونبها
جان و عقلم جان اوست آنکسی را کاینچنین شاهی بود سوی تخت بهترین جاهی بود
نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه اندر وهم ناید آن دهد می ستاند از تو این
جسم فنا میدهد ملکی برون از وهمها غم مخور که مرگ ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی
بود چونکه اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود و بعضی دیگر گفته اند
مراتب محبت پنج است اول استحسان که متولد می شود از نظر و سماع و ثابت ماند بطول
تفکر در محاسن محبوب و صفات او زایل نشود دوم مودت که میل و الفت شخص
است که ممتزج با ئتلاف روحانی است سیم خلت که تمکین محبت محبوب در قلب محب
و استکشاف سرائر محبوبست چهارم عشق که افراط در محبت است بنوعی که خالی نشود
عاشق از تخیل و اگر معشوق غایب نشود از خاطر و ذهن او و درین هنگام مشغول شود نفس از
استخدام قوه شهوانیه و نفسانیه نه مایل طعام شود بواسطه عدم شهوة و نه بخواب
بواسطه استغراق دماغ پنجم وله که عبارت از حالتی است که حاصل نشود در قلب
عاشق غیر صورت معشوق و راضی و خوشنود شود از یاد و ذکر محبوب که اللهم زدنی
فیک تحیرا اللهم زدنی فیک وله و از محب علاماتی چند است که ذکر آنها محتاج بطول
کلام است حاصل آنکه هرکه باین صفت محبت کامران و بخصلت عشق دست بگریبان
گردد لا محاله تحول و ذبول و اصفرار لون و تغیر مزاج و سهر دقیق و بکاء و نیاحه در خود
خواهد دید للمولوی باد و عالم عشق را بیگانگی است اندرو هفتاد و دو دیوانگی است

حالت دیوانگی یک نوع نیست در طریق عشق صد دیوانگی است حلقهای سلسلهٔ آن ذوفنون هر یکی حلقه دهد نوعی جنون پس جنون باشد فنون این شد مثل خاصه از زنجیر آن میر اجل نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است و کر زانکه این دیوانگی بی عام نیست علم طب ارشاد این احکام نیست عشق انسانی منقسم می‌شود بحقیقی و مجازی عشق حقیقی عبارت از محبت بخداوند عالم و صفات و افعال اوست و عشق مجازی نفسانی است که مبداء ان مشاکلهٔ نفس عاشق بشمایل معشوق در جوهر و این را از جملهٔ فضایل شمرده اند چه نفس را فارغ سازد از جمیع هموم دنیاویه بکم همهم اشتیاق بسوی رؤیت معشوق که در آن آثار جمال الله و جلال الله است که ولقد خلقنا الانسان احسن التقویم و باعث رقت قلب و تزکیهٔ نفس و لطافت شود و یا حیوانی است که مبداء آن شهوت بدنیه و طلب لذهٔ بهیمیه است که بحسب ظاهر مشاکله با عجاب ظاهر معشوق بهم ساند از لون و اشکال اعضاء و نحو هما و این قسم معدود از رذایل است چه آن مقتضای نفس اماره بسوء است که در اکثر اوقات بفسق و فجور و عصیان می کشد چه در این مرتبه استخدام قوه حیوانیه است مر نفس ناطقه را و کفکو در این قسم ناپسندیده و عمر بطالت صرف کردن است اگر چه اکثر اهل زمان موصوف باین وسوسهٔ شیطانیه که ثمرهٔ آن جز رسوائی و هلاکت نیست و بعضی که زبان مذمت دراز نمایند نظر بملاحظهٔ این نوع عاشقان است که مطلوب ایشان شیطان است اما عشق مجازی نفسانی بعضی گفته اند که منشاء آن موافقت طالع است نزد ولادت چه هر دو شخصی که اتفاق کنند در طالع و درجه یا صاحب کوکب واحدی باشند اثنینیت و دوئیت از میان مرتفع گردد راه اتحاد و یکانگی را پویند چنانکه مجنون عامری گفتند انا هو اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا فاذا ابصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرنا و این است مراد از فناء عاشق از نفس خود نزد بقاء معشوق بدیت از هستی خویش تا تو غافل نشوی هرگز بمراد خویش واصل نشوی از بحر ظهور تا بساحل نشوی در مذهب اهل عشق کامل نشوی و در حکایت عشاق و روایات مشتاق چیزی است که دلالت بر این

مطلب بنماید چنانکه حکایت کنند که روزی لیلی در حی فصد کرد خون از رگ مجنون بیرون
آمد از غیر آنکه فصد کند و از اینجاست که پرسیدند احب لیلی فقال لا گفتند چگونه دوست
نداری با این همه فرط محبت و زیادتی مودت بواسطه آنکه محبت ذریعه و وسیله وصلت
است و وصلت از میانه من و او ساقط شده فانا لیلی ولیلی انا **بیت** من کیم
لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن و همچنین مجنون با سگ کوی لیلی
که اتفاقی زیاد و محبتی بسیار با او داشت از او سؤال کردند از وجه محبت و سبب
مودت مجنون گفت روزی در باب لیلی مشی می کرد **بیت** مجنون روزی سگی را
اندر دشت نانش میداده گرد آن سگ می گشت گفتند ترا بدین سگک
شادی چیست گفتا روزی بکوی لیلی بگذشت و دیگر حکایت کنند از بعضی
متحابین متالهین که دو نفر بودند سوار کشتی شدند یکی از آن دو در دریا افتاد دیگر
هم خود را در دریا انداخت آب بازان و غواصان هر دو را بسلامت بیرون آوردند
رفیق اول گفت برفیق دویم اما من که افتادم در دریا پس چرا تو خود را انداختی در جواب
گفت که من گمان کردم که تو منی و تو هم منم تو از خودم **للمولوی** من چه خورشیدم
درون نور غرق می ندانم گرد خویش از نور فرق جمله معشوق است و عاشق پرده
زنده معشوق است و عاشق مرده در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا
همیشه وامق است در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و
مفروق نیست در ظهور نور وحدت نیستی است اتحاد اینجا فنا از هستی است
روز دویست و سی دویم مؤلف گوید چون معلم این کلمات را از برای
رفیق ادا نمود رفیق گفت ای یار عزیز مراتب عشق را چگونه نمودی و تو را کدام یک
از محبت است با نقطع از محبت الهی و روحانی نیستی تو را محبت طبیعی است شخص
عاقل هرگز پیرامون ما لا یضر و لا ینفع نگردد و چنین محبتی کمال نباشد بلکه عین وبال
باشد معلم گفت چنین است ولیکن هر کسی که در ابتدای عشق و محبتی ورزیده و دل
را مملو و مشحون از محبت نموده جز این مرتبه را مسلوک نداشته چه این نخست مرتبه

واول منزل طریق عشق است تا شخص طی منزل اول ننماید بجا بمقصود خواهد رسید از
اینجاست که گفته اند المجاز قنطرة الحقیقه عشق مجازی می کشاند شخص را بمحبت الهی و
فیوضات غیر متناهی چنانکه عشق مجازی آن عابد بحقیقی مبدل گردید رفیق گفت
چگونه بوده آن حکایت **روز دویست وسی وسیم** مؤلف گوید معلم گفت ای
یار عزیز بدانکه آورده اند که دو نفر نکبت استیصال فقر بر ایشان غلبه نمود بقسمی که
طاقت قرار در ولایت خود بر ایشان نماند برفاقت و مصاحبت یکدیگر از شهر بیرون
رفتند و در شهری رحل اقامت افکندند و مفارقت از یکدیگر نمودند طالع یکی مدد کرد و وزیر
پادشاه آن شهر گردید و دیگری بکار فقر و مزدوری مشغول بود اتفاقا روزی در قصر دختر
پادشاه آن شهر مشغول بکار گل بود نظرش بجمال عدیم المثال آن دختر افتاد عاشق
و بیقرار گردید و از سوز سینه آهی کشید و گفت **بیت** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و بر پای افکند   این دیده شوخ می کشد دل بکمند   خواهی که
بکس دل ندهی دیده به بند   القصه روز را بهر نحو که بود باخر رسانیده نه شب او را قرار
بود و نه روز آرام تا آنکه روزی رفیق که بسعادت وزارت فایض شده بود با کوکبه
و دبدبه وزارت بر او گذشت او را بشناخت بحاجبان خود گفت او را گرفته و در
دیوانخانه برده بیچاره از این واقعه بسیار متوحش گردید و هر دم خیال می نمود که شاید
از عاشقی من اطلاع حاصل نموده و در صدد سیاست میخواهد بر آید وزیر خلوت
نمود و او را طلبیده و گفت ای رفیق مرا می شناسی گفت نه گفت من همان رفیق توام
که بمصاحبت و موافقت از شهر خود بیرون آمدیم خداوند مرا باین درجه و مرتبه رسانید
بگو که بر تو چه می گذرد آهی آن بیچاره کشید و گفت چگویم که بدرد افلاس گرفتارم
وزیر رفیقش از آه سرد او و زردی رخسارش فهمید که گرفتار دام مه رخساریست
بیت از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل   عاشق بیچاره هر جا هست
رسوا می شود   و گفت تو را گرفتار و بیقرار می بینم راز خود را با من بگو که تا جان دارم
در کار تو کوتاهی نخواهم نمود بعد از اباء و امتناع و اصرار وزیر گفت که عاشق دختر

پادشاه شده ام وزردی رخسار و بیقراری لیل و نهارم از سرخی روی و پریشانی
گیسوی اوست وزیر او را دلداری داد و گفت سخت کاری در نظر گرفته ولیکن تو
را تدبیر انست که لباس زاهدانه در بر نموده و در گوشه مسجد بعبادت مشغول شوی
تا انکه ترا بوصال او برسانم آن عاشق پریشان و آن گداخته آتش هجران به
مصلحت دید وزیر در گوشه مسجد مشغول بعبادت شد چندی نگذشت که صیت زهد او
بگوش پادشاه رسید بمعاونت وزیر با تدبیر حاصل انکه وزیر انقدر بر پادشاه خواند
تا انرا راغب بخدمت زاهد نمود پادشاه بدیدن او رفت و او بعبادت مشغول بوده
بحدیکه پادشاه از عبادت او بر او فریفته شد و بوزیر گفت اگر او قبول می کرد
دختر مرا چه خوب بود وزیر بسیار تحریص و ترغیب در این امر نمود و او را التماس نمود
قرار بر این شد که دفعه دیگر در نزد زاهد رفته و اظهار امر نماید پس از چندی دفعه دیگر
بخدمت آن زاهد رفت پس از ادای تسلیمات و تعارفات رسمی او را دعوت
بخوان دختر خود نمود زاهد قبول این معنی ننمود وزیر گفت شاید که در خجالت فرو رفته
اکرام پادشاه باشد بنده او را راضی نمایم پادشاه بسرای خود آمده وزیر نزد
او رفت و گفت ای یار الحمد لله که انچه را بتدبیر خیال یافتیم یافتیم و تخم تدبیر را در مزرعه
زهد و ریا پاشیدیم بثمره او رسیدیم اصلا زاهد اعتنا و گوش باین حرف نمیداد
و بعبادت خود مشغول بود وزیر گفت ترا بی میل و دلت بی میل می بینیم چون شده بان
محبت و زیادتی الفت راه بی میلی را پیش گرفته و لباس تقوی در بر نموده زاهد
گفت ای یار جزاک الله خیرا الحق که تو در این باب غایت محبت و منتهای خدمت
را مبذول داشتی و الا من کجا و این مرتبه عالیه کجا لیکن دل از محبت خالی
شده و مملو بمحبت سبحانی گردیده بهیچ جهة الفتی و محبتی در دل من نیست بجز شوق به
عبادت پروردگار بی زوال مهربان که وصول بان محتاج بوساطت کسی نبود
درگاه او را حاجبی و دربانی نه حافظ هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو گیر و
دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست وزیر دانست که از قید مجاز رست

بصحرای اطلاق حقیقت رسیده گفت خوشا حال تو که تاج ملوکانه عزت و افتخار بر سر
خود گذاده و لباس حرّیت و آزادگی در بر نموده نه خوف شماتت برسد و نه تملق هر دونی
و رذلی را در برونه از طعنهای بهقطار خونین جگر چندی نگذشت که خاک مقدمش کحل
الجواهر دیده امیدواری هر شاه و گدائی گردید شاهان عظیم القدر و الشان بدر
آستانه آن خاکسترنشین و بنده وار می‌ایستادند معلم گفت این حکایت را برای آن
آوردم تا بدانی عشق مجازی نیز خوب و ممدوح است باعتبار رسیدن بمطلوب حقیقی
و مقدمه هر چیز که باعث فیوضات الهی گردد خوب است و عشق زلیخا مگر نشنیده که
بیوسف عاقبت کشانید بمحبت خالق یوسف و شکی نیست که ارباب هوش
و صاحبان فرهنگ و نوش بدیده حقیقت بین در این محبت مجازی ملاحظه کرده اند
و دیده‌اند در او عشق حقیقی و مطلوب واقعی را چنانکه از کلمات سابقه مستفاد خواهد
شد و چه نیکو گفته جامی ای بیادت تازه جان عاشقان   ز آب لطفت تر زبان
زبان عاشقان   از تو بر عالم فتاده سایه   خوبرویان را شده سرمایه   عاشقان
افتاده آن سایه اند   مانده از سودای آن سرمایه اند   تا ز لیلی سرّ حسنت
سر نزد   عشق او آتش بمجنون در نزد   تا لب شیرین نکردی پرشکر   آن دو عالم
را نشد پر خون جگر   تا نشد عذرا ز تو چشمی عذار   دیده وامق نشد سیلاب بار *
گفتگوی عشق و حسن از تست و بس   عاشق و معشوق نبود جز تو کس   ای به پشتیت
حسن خوبان پرده   تو به پرده روی پنهان کرده   قطع نظر از ملاحظه مآل و نهایت و
ثمره عشق مجازی اول مرتبه آن لاقیدی و لاابالی است که اول مرتبه کمال است
چه بستگی در بعضی امور خسران و قید است و نشنیدی که گفته اند لراقمه عشق خوبان
جهان جان دل است   گل گلشن جانم ای بلبل است   هر سری کش نبود او را
الفتی   سر کدو کو هست بر تن کلفتی   باغ تن را در صفا عشق آورد   طفل نفس عاشقان را
وی پرورد   خلق عالم جملگی از عشق شد   جنگ هفتاد و دو ملت ز عشق شد   عشق
روحی در تن عاشق بود   عشق جانی در تن وامق بود   ظلمت تن روشن از عشق است

عشق گلخن دل گلشن از عشق است عشق در تحیر آسمان از عشق شد غرق دریا
باد و باران از عشق شد عشق روح افزا و جان بخشد همی هرچه گویم بیش از آن بخشد
همی معلم گفت الحال پایم بگرداب فرو رفته و بآن مرتبه نرسیده ام چاره کار
من کن که طاقت مهاجرت زیاده برین ندارم اگر چاره و تدبیری در کار من
ننمائی هلاک خواهم شد **روز دویست و سی و چهارم** مؤلف گوید که
رفیق گفت جان من خود کرده را تدبیر و علاجی نیست و این رشته را خود بر پای زده
و این غبار فتنه را خود در راه خود برانگیخته هر که بد کند نیکی طمع نکند و هر که
نی شکر طلبد تخم حنظل نباید کشت نشنیدی نصیحت مرا و از عاقبت نیندیشیدی و راه
محبت را پیمودی و در رنج و بلا را خود بر خود گشودی معلم گفت راست میگوئی این
کار خود کردم و خود را بدام افکندم مورد ملامت و سخط میباشم لیکن خلاصی
من چه می بینی و وسیله گشادن این گره چگونه می اندیشی و بچه نوع مرا بوصال
آن یار با کمال میرسانی و مرهمی بر زخم ناسورم می گذاری رفیق گفت تو چه اندیشیده
معلم گفت میخواهم حیله کنم و بهر روشی که دست دهد در مصاحبت او باشم یا غم سر رود
و این جهان را وداع کنم در دل خاک خانه آبادان کرده ام و داغ او را نجاک گور
برم یا ازین درگاه امیدوار و برخوردار گردم و کار من پیش رود که با فراغ دل
و صلاح خواطر در موانست او بسر برم و اگر نادانسته انکارم نزد خردمندان معذور
نخواهم بود و باعث خوشنودی دشمن غدار شود من ازین گنجشکان ضعیف نیستم
که انتقام خود را از باشه نتوانم گرفت رفیق گفت دانستم که کمر دشمنی آن فتنه انگیز
رقیب بسته و در کمین اذیت او نشسته و میخواهی آزاری باو رسانی من میدانم
که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و عاقل براه مکافات بد و نیک ملاحظه باید کرد
بی شک بجانب خیر و لطف گراید و دست و زبان را از آزار و ایذاء نگاه دارد و نه
باید در صدد آن برآئی که موجب وصال گردد و ازین غم و اندوه خلاص شوی
که ثمره بدی دارد **بیت** هر که بدی کرد بید یار شد هم به بد خویش گرفتار شد

مصلحت آن است که دیگر سخن از این قبیل نرانی که باعث تنزل و نقصان تو است و عزت و
ترقی آن رقیب ناپاک معلم گفت راست گفتی پس چه چاره کنم و چه طریقتی پیش گیرم رفیق
گفت اگرچه الحال غم و الم دامن گیر تو شده و جلیس و انیس تو گردیده و بجز دست افسوس
گزیدن چاره نداری لیکن مرا چیزی غیر از صبر و افزونی از اخلاص بخاطر نمیرسد باری باید
در این مرحله صبر ورزید و گریبان ناشکیبائی را نباید درید که فزع و تنگدلی در اندک
مصیبتی کدورت را دو بالا می سازد و صبر و آرام سختترین امور را باسان و هموار می
میگذرانند باید در امثال این امورات پرده صبر کشید چه اگر پرده از روی کار خود
برگرفتی و دوست واقعی بشنود مغموم و متالم گردد و سایر مردم که نه طریق دوستی را
سالک اند و نه ضابطه عداوت را مالک بلکه آشنایان رسمی و مصاحبان متعارفی
و مذبذبین ذلک اند از کدورت تو آگاه شوند باظهار ترحم و غمخواری می نمایند که
بدتر از شدت اعدای ستمکار است یا از روی بی پروائی سخنی چند میگویند که جگر خراش تر
از الماس ابدار گردد که چرا چنین کردی تا چنان شود و بچه جهت چنان نکردی تا این رو
دهد پس باید بر حذر بود و بوسیله اظهار اضطراب و اضطرار خود را بدست مردم نباید
انداخت و بنای جسم و جان را ویران نباید ساخت و فارغ باش و صبر و شکیبائی
پیشه گیر که چون محنت بنهایت رسید بی شبهه از جائی که گمان نباشد فرجی رخ دهد
چنانکه با بوحسان زمادی فرج پس از شدت رسید معلم گفت چگونه بود داستان آن

حکایت — روز دویست و سی و پنجم — مؤلف گوید رفیق گفت آورده
اند که ابوحسان زمادی گفت در وقتی بسیار پریشان بودم و قرض دار شدم و دوستان
پا از من کشیدند و طلبکاران محصلان بر سر من تعیین نمودند روز متفکر نشسته و نفقه
عیال درمانده بودم که غلام من در آمده گفت شخصی اجازت میخواهد چون رخصت
دادم مردی از اهل خراسان در آمد و گفت من غریبم و عزم کعبه کرده ام و ده هزار
دینار زر سرخ دارم میخواهم بامانت نگاهداری تا عود و مراجعت کنم و آن زر را
بمن سپرده برگشت چون آن برفت من مهر از آن برگرفته طلبکاران طلب داشتم

قروض خود را بدادم قدری بجهة نفقه عیال نگه داشتم و با خود گفتم تا این مرد عود نماید شاید
دری از غیب بگشاید و آن شب بفراغ بال خفتم و بامداد باز غلام آمد که همان خراسانی
آمده و وقتی داخل شد گفت امروز خبر وفات پدرم رسیده بالضروره بخراسان باید رفت
امانت مرا باز ده من از استماع این سخن حالتی بهم رسانیدم که عالم بچشمم تیره و تار
شد مدتی حیران و مدهوش بودم که چه جواب گویم اگر انکار کنم نزد قاضی مرا برد و سوگند
دهد و رسوائی دنیا و آخرت پدید آید و اگر مدافعت نمایم تشنیع کند و پرده امانت مرا بدرد
گفتم عفاک الله چون خانه من محکم نبود مال تو را بخانه دیگر که محکم تر است سپرده ام فردا
صبح بیا و بگیر آن مرد برگشت و من باضطراب افتادم شب خواب از من برفت چند نوبت
غلام را گفتم استر را زین کن گفت شب است تا سحر شد استر را زین کرده و سوار
شدم و توکل بر خدا کردم و استر میرفت و نمی دانستم بکجا میرود تا بکنار جسر رسید
بگذشت و بسمت دست راست بجانب خانه مامون خلیفه میل کرد چون استر بدست
راست روان شد من بفال نیکو گرفتم چون نزدیک سرای مامون رسید هنوز شب
بود دیدم سواری از من گذشت در صورت من خیره نگریست و گفت تو ابو حسان
نیستی گفتم آری گفت حسن بن سهل مرا از پی تو فرستاده چون بخدمت حسن رسیدم
پرسید که حال تو چگونه است و پای از خانه من چرا باز گرفتی من خواستم عذر بگویم
گفت اغماض مکن و واقعه خود راست بگو که من تو را خوابهای پریشان در این شب
دیدم بگو به بلیه چه حادثه گرفتار شده من حال خود را با او گفتم در حال فرمود که
دو بدره زر که هر یکی ده هزار دینار بود بیاورند و گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را
در مؤنت خود خرج کن و چون باز احتیاج افتد مرا اعلام کن پس من برگشتم و صبح
مال خراسانی را ادا کردم بعد از آن خدا تعالی مرا فرج داد و حال من روز بروز
نیکو شد حاصل آنکه بیت ز حادثات جهانم همین پسند آمد که خوب و زشت
و بد و نیک در گذر دیدم هیچ چیز در دنیا جاوید نیست نه ثباتی هم اندوه و پریشانی
و نه بقائی در فرح هر سروری را اندوهی و هر عسری را یسری در عقب هست کما

عقیب کل لیل یوم پس اگر رخ او شدت یا نقصان و منفعت یا وصال و فراق بینی
از هیچکدام متاثر مشو و از غصه نالان و خون جگر مشو خداوند بزرگ است اگر الحال
بحنظل الم کام تلخ شده عنقریب بحلوای کلرخی دیگر شیرین خواهد شد و الا اگر
دامن صبر را فرو گذاری و طریقه ناشکیبائی را شعار خود داری همانا تو را پیش آید
که بر قاضی آمد معلم پرسید چگونه بوده است آن حکایت **روز دولست و**
سی و ششم مؤلف گوید رفیق گفت شیخ سعدی در گلستان آورده که قاضی
همدانی را حکایت کنند با نعل بندپسری سرخوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در
طلبش متلهف بود و پویان و مترصد جویان و بر حسب واقعه گویان و غزلخوان شنیدم
که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی از این معامله بسمعش رسیده بود رنجیده دشنام
داد و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت یکی از علمای معتبر را که همعنان
قاضی بود با وی گفت همانا که از وقاحت شوخی او بوی سماحت می آید که پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بر مسند قضا باز آمد
و تنی چند که از عدول مجلس بود ندزمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخن درست
بگوئیم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته اند سعدی نه در هر سخن بحث کردن
رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم انکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که بینند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آن است که پیرامن این طمع طمعه نکردی و فرش این ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاه منیع مبادا که بگناه شنیع گرفتار گردی حریف آنست که
دیدی و حدیث این که شنیدی قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن
رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است
و مسئله بی جواب **وله ایضا** نصیحت کن هرچند انکه خواهی که نتوان شستن از
زنگی سیاهی این بگفت و کسان تفحص او برانگیخت و نعمت بیکران برریخت و گفته
اند هرکه زر در ترازوست زور در بازو است و انکه بدینار دست رس ندارد در

بهمه دنیا کس ندارد **وله** هر که زر دید سر فرود آورد   در ترازوی آهنین دوش است
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند که قاضی همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و ترانه گفتی **وله** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس   در اینحالت یکی از خدمتکاران بر قاضی در
آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی
تا که آتش فتنه که هنوز اندک است با آب تدبیری فرو نشانی مبادا که فردا
چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو
چنین منکری حادث شده است چه می فرمائی گفت من او را از جمله فضلای عصر می
دانم و یگانه عصر باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول
من در نیاید مگر آنکه معاینه کرده حکما گفته اند **وله** به تندی سبک دست بردن
به تیغ   بدندان برد پشت دست ای دریغ   شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند از
خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و
قدح شکسته و قاضی را دید در خواب مستی بیخبر از ملک هستی اندک اندک بلطف
بیدارش کرد که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت کدام جانب
ملک گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که در توبه باز است
که لا یغلق باب التوبة حتی تطلع الشمس فی مغربها استغفر الله و اتوب الیه ملک
گفتا توبه در اینحالت که بر گناه خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم
لما رأوا بأسنا تورا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد
این بگفت و موکلان را اشارت کرد قاضی گفت مرا سخن دیگر در خدمت سلطان
باقی است ملک گفت آن چیست گفت **وله** بر آستین ملالی که بر من افشانی روا
مدار که دارم ز آستینت دست   اگر خلاص محال است بدین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست   ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی
و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که تو را با فضل و بلاغت

امروز از چنگ عقوبت من رهائی یابی مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه فرو اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوندجهان من پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه شهامن
کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک بخندید و بعفو از سر جرم برخواست
و این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که حرف ناشنیدن و صبر نمودن در امور
باعث خفت و خواری و گرفتار بدست ناکس و ستمکاری گردد اگرچه بهلاکت نرسد
لیکن از آن اعتبار و اعتماد که شخص گمان منکر در حق او میکرد افتاده بقول و فعلش
استناد و اتکال نماند و تو را چه افتاده که بکسی که از او جز نفاق و خلاف نباشد دل دهی و
خزینه سینه را از محبت او پر نمائی محبت همچو مشک است هرچه مکرر و میروی او نمائی
بو و رباح زیاده گردد و چون او را در صندوق نهی و سر او را محکم بندی مخفی شود و تمام
گردد و شخصی که در مضمار تجربه خلاف در آورده دل بندد که ندامت بار آوری که من جرب
المجرب حلت به الندامه یعنی شخصی را که بحسب تجربه بدکار و ضایع روزکار یافته باشند
بامید آنکه شاید باصلاح آمده باشد و صفت ذمیمه خلاف را از دست داده باز خدمت
بفرمایند یا را و موافقت را بپیمایند هرچه ببینند از رسوائی و ضایع حالی و مالی از خود دیده
و مستحق زجر ناپسندیده بود چنانکه بر آن نادان جاهل رخ داد معلم چگونه بوده است
آن حکایت **روز دویست و سی و هفتم** مولف گوید که رفیق شفیق
گفت آورده اند که جوانی در همسایگی خواجه صاحب مکنتی واقع شد و آن خواجه را
غلامی بود که گلشن نظر هیچکس از تماشائیان گلشن رعایت و نزالت لطافت او
گلبرگ رخسارا و گلی نچیده و صرف نگاه هیچیک از جواهر شناسان رشته حسن
و ملاحت آبداری عقیق لبش ندیده نرگس شوخش را هزار فتنه در دنبال
ساغر چشم مخمورش را از نشاه غنج و دلال مالا مال تار زنار زلف او شعار ترسائی
بمیان آورده و کفر و ایمان بهم گنج نشسته با صلیب نگاه غلط اندازی در رسم
دل زمانی بنیاد صبر و قرار از هم منحرف گذشته عقد جدائی بستند فرنگی صورتی
سیمین تن و چینی لعبتی ختنی بدن چون نظر آن جوان بگلشن صورت او افتاد و شتر

عشق آن غلام بزرگ جان و تیر غمزه بر نشان آمده دل را از دست داده و در
خیال وصال میکوشید از راه تجربه دست درازی هر دم بر آن غلام صاف
طینت مینمود و غلام اباء و امتناع میفرمود و سقط گفتن آغاز و چون غزال از
دامن دراز او فرار میکرد هر چند دام تذویر نهاد بوصال او واصل نشد دیده آن
نه صیدی است که بدام حیله و تذویر بدست آورد و بدانه مست گردد با وجود تجربه
و امتحان بنای نخست را از دست نداده و هرزه کاری شعار خود نمود تا خواجه از این
واقعه مطلع و مستحضر گردید او را بایشارش رسانید و بشعله تیغ آبدارش از پای در آورد
و رخت بعالم بقا کشید و این حکایت را از برای آن آوردم که کسی را که تجربه کرده
او را بتر از روی آزمایش سنجیده که در کاسه سرش چیست و در قلبش کیست پیروی مکن
و دیگر در آشنائی با او مکوب که چون آن جوان ترا پیش آید معلم گفت راست میگوئی
یکدفعه تجربه حاصل نخواهد شد رفیق گفت یکدفعه تجربه کفایت میکند اگر تجربه از حد گذشت
اثر ضعف عقل است و رفته رفته وسواس بهم رسد که در هیچ مرتبه از مراتب خاطر
جمعی حاصل نشود حاصل آنکه هر چه هست اگر دانا و اگر نادان و اگر راست و اگر کج
که بعد از امتحان آنچه در طینت او باشد بروز مینماید و پنهان نمی ماند و اینکه اگر شخصی یک
دفعه خدمت نیکو کند و باز ضایع گرداند ماده نقض این مدعا نشود زیرا که آنچه از او
سرزده میشود که از روی سهو و یا ناپختگی باشد یا غلط و همچنین اگر کسی در نخست خوب
نکند و دفعه دیگر بجا آورد میشود که با این ملاحظها باشد پس کار نا صواب بانجام رساند از
روی غلط و سهو جدا است و آنچه از روی بدکاری و حماقت با عقل و دانش صورت
پذیر گردد جدا و بزرگان زیاده بر یکبار امتحان نکنند اگر کنند ملازمان باعث آن میشود
که ملول شوند و امیدشان منقطع شود و مولا را نادان شناسند دل بخدمت او نه بندند
و عاقل آنست که چون از عقل و دانش یا خلاف و منافقت کسی خواطر جمع کرد و بعد
از ارجاع آن شغل از سلوک او خبر گرفت دیگر مطمئن باشد و هر روز بنا بر امتحان
اول او را نخراشد که موجب بزرگی نخواهد بود معلم از حرفهای رفیق بهوش آمد

روز دویست و سی و هشتم مولف گوید معلم گفت ای رفیق من باینگونه
در محبت با آن کودک نیستم که خود را از دست دهم و اگر با آن محبتی داشته باشم از هوست
و عقل از هوا جداست رفیق گفت مرا خوشحال و حسادرا پامال کردی مرحباک الله
هرکه را عقل باشد هرگز اسیر دام مجاز نگردد چنانکه گفته اند العشق مرض سوداوی شبیه
بالمالیخولیا یزید بالسماع و ینقص بالجماع پس هرکه را که مزاج صحیح و عقل سالم باشد مرض
عشق گرفتار نخواهد شد معلم گفت چنین است آنوقت دیگ شهوت و هوای نفسانی بجوش
آمده بود با تو چنین حکایات درمیان آوردم تا سکون قلبی حاصل آید و خود میدانم
که صبر در جمیع امور مستحسن و نیکوست الحال طریق صبر و شکیبائی را می پیمایم تا خداوند
چه خواهد القصه چندی نگذشت که باب فرح و انبساط بر روی معلم مفتوح شد و شجره صبر و شکیبائی
ثمر پذیر گردید و آنچه مقصودش بود بانواع زیب و زینت از در درآمد بیت چه خوش
باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری خداوند عالم طایفه را بمنادمت
و مجالست معلم عطا فرمود که منادمت پیشگان محفل عقل و ادب و عشرت سنجان
بزم صفا مشرب متفق القول تصدیق بخوبی و نیکوئی ایشان نمود خصوص یکی از ایشان
که قامت دل آرایش شمع شبستان طور بود و خال جمال زیبایش مردمک دیده
حور دلبستگی بحلقه زلف پرشکوش گوشواره گوش اعتبار و جان بازی بپای گیسوی
مشکبویش سرمایه افتخار غنچه با همه خورده گیری از دهنش هیچ نیافتی و خورشید از شرم
رخسارش بسایه او نتافتی از خوش نشینی خال لبش همیشه داغ جگر لاله تازه و از آزادگی
گردن سیمینش طوق بلال خمیازه هرنگاهش با هزار ادا همراه و همدوش و هر غمزه اش
غارتگر جهانی عقل و هوش لمراقمه در لطافت چه پری خوش پیکر رخ او همچو رخ
شمس و قمر طاق ابروی ویش طاق بود کعبه و قبله مشتاق بود کشته از نکهت
لعلش بلبل مست و دیگر نبود مایل گل سرو قدی که همه سرو جهان پیش او خم
شده بنهاده عنان بارک الله چه جمال و چه جلال وصف او روی زمین را لامال
نه قلم راست که تحریر کند نه زبان راست که تقریر کند الحاصل معلم بعد از استقلال و

استقرار مجالست و مصاحبت مصلحت دید که عریضه نگار خدمت آن حکیم کرد باین
مضمون ملاطفت شعارا الحال وقت ظهور اخلاص و بروز بندگی خاص کمترین است
تا الی الان زمان وحدت و اتحاد و مقام یکرنگی و یکانگی زبان لال و نفس ناطقه
کلال بود از مدح خود نمودن الحال که راه دوئیت پیموده اند و طریق اثنینیت نورد[ید]ه
اند باید اخلاص شعار نجاکستر اخلاص کیشی و چاکر منشی زنگ بی التفاتی و بیمرحمتی را
از آئینه دل آن مرحمت شعار بزدایم لهذا الرقیمه خواجه کریم بیمرحمت شد بنده باید برفروغ
خدمت خود را که شاید بر سر لطف آردش و انشاالله بعد بصیر کشف حقیقت معهود
خواهد شد که چه کس این دام تذویر نهاده و بچه واسطه این حقه بازی نموده **سعدی**
بنشینیم و صبر پیش گیریم دنباله کار خویش گیریم خداوند منتقم حقیقی است ع صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد الحال که بنده بواسطه آن همه خدمت مغضوبی
و مغبوضی سرکارم تا بعد خداوند چه خواهد ولیکن باید که خیال باطل و توهم عاطل کالعنقا
نمایند که غرضی از نگاشتن این عریضه در سر است خداوند شاهد حال است و
گواه احوال که هیچ جه من الوجوه خیال در این راه ندارد بجز اظهار انسانیت بندگی بنده
الحمدلله که اهل شهرم بدوی نیستم با هر کسی که سلام علیک نمودم و نمک خوردم
حق نمک و سلام را منظور دارم و باین چیزها از میدان بیرون نخواهم رفت ع اگر
برانی از این در درآیم از در دیگر دست از آشنائی بر دار نیستم هر چه شما دوری نمائید
بیک اخلاص کیشی در ذهاب و ایاب است هما می تا که بر دامن تو دست تولا زده ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم درخور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست ما از
آن باده کشانیم که دریا زده ایم دیگر مختار و صاحب اختیارید والسلام او را
بپیچیده بقاصد نیر بال فرخ اقبالی داده و آن حکیم دانشمند پس از مطالعه جواب
او را نوشته باین مضمون آقای من بر سخن بیخردان که تکلیف ندارند اعتمادی و
استنادی نیست و ارباب هوش را نیز توسلی بجز انها نیست و بر شما و افعال
و رفتارت کسی را ایرادی نیست و انیکه اصرار دارید و حمل بر بی اخلاصی من میفرمائید

راهش چیست بنده بهمان خلوص نیت وصفای طویت باقیم واصلا اغراضی اغراضی
ندارم با شما باقی مخلص را در کمال الکمال مخالصت است این فقره را البته میدانید ضرور
عرض من نیست بکمال اخلاص بشما دارم و خاطر را بمهرت می نگارم و ازاین خیالات
لاطائل که مقراض رشته الفت است نمائید والسلام معلم بعد از اطلاع بر مضمون
جواب و تامل و تفکر بسیار گفت خود نویسد اعتماد و استنادی بر حرف کودکی نبود
حال آنکه اعتماد و پیروی نماید و عنان عقل خود را بدست گفتگوی کودک دهد که گفته‌اند
با خواهم مالیس فی قلوبهم ندانم راه چیست رفیق گفت باز حرفهای محنت افروز نکبت
فروغ میزنی و دست ازاین خیالها برنداشته معلم گفت کسی که این همه خدمت نماید
میشود که حق او را ضایع نمایند و زبان بسخریه و استهزاء براو گشایند آیا این بود جزای عمل
من چرا من این حرفها را نزنم و از خیال بیرون روم دل می سوزد و دیده میگرید و از
این بدتر صدمه میشود که کودک خود را تربیت کسی نخواست بدهد که پایه فهمش از او
کمتر و کودنی و بلادت او بیشتر و چون من اطلاع بهم رسانیدم با او گفتم حیف از شما
باز او را اگر نفرستید در تربیت او کوتاهی نخواهم نمود و گل با صفای او را بدست هر گل
چینی و جسم لطیف وی را اسیر هر اهرمنی نکردان روا نیست نشنید و خوابی کرده
که منافات کلی و مخالفت زیاد با نوشته او داشت دانستم که راه عداوت میخواهد
بیماید در لباس آشنائی ای رفیق شفیق انصاف ده دیگر دلی باقی می ماند تا بسوزد و
حالتی دست میدهد که خیاط عقل برای او لباس شکیبائی دوزد رفیق گفت کاری
شده دل خود را ازاین واقعه بیرون کن آن نامردی است که در غیاب تو چنین نماید
البته پاس حق و خدمتگذاری تو را دارد و حق تو را ضایع نخواهد نمود اگر غماز آن حرف
بدی در باره تو از زبان او گوید باور مکن که کار ایشان جز گسیختن حبل وداد و اتحاد
نیست و همیشه با تیغ زبان قطع موالفت و منادمت نمایند معلم گفت من چنین
پندارم که مردی است حق شناس ولیکن آرامم نگیرد و خاطر جمع نگردد تا قصاصش
ننمایم رفیق گفت از بد اندیشی بگذر که مبادا بر تو بلائی عظیم روی دهد که علاج آن نتوانی

کرد چنانکه بزرگی فرموده است که بد مکن که بد افتی و چه مکن که خود افتی که من حفر بئراً لاخیه
فقد وقع فیه معلم گفت من در این واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار ستم رسیده
که در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری باز رسانند
رسد بدان چه زیان خواهد رسید رفیق گفت که گفتم که این کار خللی بکار تو راه نیابد
و پای اندیشه آزاری بتو نرسد چگونه در هلاک وی سعی کنی که او را زور و زر از تو بیشتر و دوستان
و یاران زیادتر معلم گفت در بسیاری زور و زر و انبوهی دوستان نباید نگریست
آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد رفیق گفت آنهم عقل و تدبیر از تو زیاده
است که کار خود را باین نحو نموده و بمکر و حیله چنین کس دست نتوان یافت چه هر
جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر و تدبیر در بندد و پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو
چاشت کند و نتوان حیله در کار مردم دانا کرد خود را از فریب وی بگذران و بحال خود
باش همانا تو را بس جواب کاغذ تو که در مقام درستی یا نادرستی بر او کاغذ نوشتی و اظهار
محبت و مودت نمودی دیدی که جواب را بچه نحو نوشت که دست بدان نتوان رسید
دیگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد معلم گفت
چگونه بوده است آن حکایت **روز دویست و سی و نهم** مؤلف گوید رفیق
گفت که در کتاب انوار سهیلی مشهور بکلیله و دمنه مذکور است شنیدم که گرگ گرسنه بوی
طعمه دوید خرگوشی در میان سایه خاشاک خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو
گرفته بود گرگ آن را غنیمت دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم رنجه کردن گرفت خرگوش
از نهیب دم و آشوب قدم حاضر شد برجست و خواست که بگریزد سر راه بر او گرفته بود
خرگوش از بیم جان برجای خشک شده و زاری کرده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و من بدین بدن ناتوان یک لقمه ملک
بیش نیستم از من چه آید و چه بندد و چه گشاید در این نزدیکی روباهیست از افزونی
فربهی راه نمی تواند رفت و از بسیاری گوشت خیز هم نمی تواند کرد و اگر امیر قدم رنجه فرماید
من او را بتدبیری که توانم بدست آورم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل

شود بهتر و اگر نه من بیچاره جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانه روباه پیش
گرفت و چون نزدیک بخانه او رسید خرگوش پیشتر شد و بخانه روباه درآمد و رسم سلام و دعا
بجای آورد روباه نیز بلوازم مهمان داری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش
گفت زمانی دراز است که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا
آنکه بزرگواری درین بیشه بفرمان روائی سرافراز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته است تا دیده دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد و
اگر رخصت ملاقات هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی یگانه
روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله چنان نموده با خود گفت صلاح
آنست که هم بطور او پیش آیم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم پس نیز روباه
خوش آمدی بر کار کرد و گفت کمر خدمت مسافران بجهة آن بسته ام و در گوشه نامرادی
خود بر روی جهانیان گشاده ام شاید که باین بهانه بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خرد پسند
او بهره مند شوم برو بیار که در مهمان داری تقصیر نکنم و در خدمتگذاری کوشش پسندیده
بجای آورم با آنکه میدانم بزرگان گفته اند بیت هر کسی بینی در عالم روزی خود میخورد
گر ز خوان است نانش یا ز خوان خویشتن پس تو را منت ز مهمان داشتن باید که او
میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروب
کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لایق حال آن باشد بگسترانم خرگوش اینها گرد که دم او در
روباه گرفته تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد که مهمان درویش مشرب است و از
آرایش جای و خانه بی نیاز است اما چون خواطر تو میخواهد باکی نیست این سخن گفت و بیرون
آمد و سرگذشت را بگرگ در میان نهاد و فریفته شدن روباه مژده کافی داد اما روباه
پارهٔ از روی دور بینی پیش از این در میان خانه خود چاهی کنده سرش باندک خس
و خاشاک پوشیده و راه پنهانی داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت
پس بسر راه پنهانی آمده و آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرما این گفت و بدر رفت
خرگوش بشوق و گرگ با اشتهای تمام بدان کلبه تاریک درآمدند پا بر سر خاشاک

نهادن همان بود در چاه فرو رفتن همان بود گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است
در حال او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهید رفیق گفت من این قصه
را برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد و تو خود را از فریب آن شخص حکیم
بگذران و بحال خود باش معلم گفت چنین است که تو میگوئی او بخود مغرور است و از دشمنی
چون من غافل او را بغفلت از پای توانم در آورد و تیر مکری که از کمان دوستی گشاید جای
گیر آید مگر نشنیده که خرگوش براه دوستی در آمد فریب داد رفیق گفت که چگونه بوده است
آن حکایت

روز دویست و چهلم

مؤلف گوید معلم گفت که در کتاب
مذکور است که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا و در آن زمین بواسطه
دلپذیری هوا و بسیاری و فراخی نعمت جانور بسیار روزگاری در خوشی میگذرانیدند
و در آن نزدیکی شیری بود تندخوی که گاه گاهی روی خود را بدان بیچارگان نمودی
و عیش و زندگانی بر ایشان تلخ گردانیدی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک
شیر رفتند و بندگی و فرمان برداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساختند که ای ملک
ما رعیت و حشم شمائیم پس از رنج فراوان یکی ما را شکار میکنی و بدین واسطه از نهیب تو
ما در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی محنتی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا
سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت اگر چنانچه ما را پریشان نیازاری و
عهدی که کنی برقرار باشی ما یک شکاری در هنگام چاشت در ملازمت آوریم شیر
بر آن راضی شد و هر روز ایشان قرعه افکندی بنام هر کدام از جانوری بر آمدی او را
فرستادندی روزی بنام خرگوش بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن تاخیر کنید شما
را از ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند سخن او را قبول نمودند تا
وقت معتاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بر هم میسود بعد از
زمانی دراز خرگوش نرم نرم بسوی او رفت او را غضب دار یافت آتش گرسنگی او را
بر باد نشانده و از عهد شکنی بخشم آلوده بود آهسته آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر
پرسید از کجا می آئی و حال بزرگان این بیشه چیست و خلاف عهد برای چه کردند خرگوش

گفت ایشان بر عهد خود برقرارند و بدستور مقرری خرگوشی همراهی من فرستاده بودند که
بملازمت برسانم و باهم باستان بوسی می آمدیم شیری در راه بمن رسید او را از من
کشیده گرفت چندانکه گوشزدش کردم که این برای ملک میبرم بسخن من گوش نکرد و
گفت این شکارگاه من است و من فرمان روای این بیشه ام و چندان لاف و گزاف
درمیان آورد که نزدیک بود مرا هم بکشد من از او گریخته بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض
کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد و گفت ای خرگوش توانی او را بمن نمائی تا داد
دل تو از وی بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را مشخص کرده‌ام که
بسبب بملک سخنان بی ادبانه گفته اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخورد دان صحرا ساختمی
اما امید وادم که او را بمراد دل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش افتاد شیر ساده
دل بفریب وی از راه رفته در پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ
آورد که آبش در بسیاری صفا چون آئینه چینی صورتهای درست نمودی و بی خلل
بیک یک صفت چهره بینندگان بر شمردی گفت ای امیر دشمن تباه کار تو درین
چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد او را بنمایم شیر او را
در بر گرفته بچاه نگریست صورت خود و صورت خرگوش را در آب بدید پنداشت که
همان شیر است که روزی او را گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در انچاه انداخت
بدو سه غوطه رخت هستی بربست و خرگوش بسلامت بازگشت بزرگان جانوران
را از سرگذشت آگاهی داد خرد و بزرگ شاد بها کردند و شکر الهی بجای آوردند معلم
گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن چون قوی باشد در وقت
غفلت بر او دست توان یافت چون سخن باینجا رسید رفیق از مصلحت باز آمد و بیاد
خداوند خود مشغول شده نظر بعدم تاثیر کلمات در دل معلم دانست که در این حال
بموداي الناس حريص علي ما منع آتش عداوت مشتعل تر گردد چون دید آن آتش مشتعله را
باب سکوت اطفا خواهد پذیرفت مهر سکوت بر دهان خود زده و بعبادت حق مشغول
گردید معلم پی کار خود گرفته همواره در گوشه نشسته حیله‌ای می اندیشید و فریبی خیال می کرد در زیر

رفیق رفتن ترک کرد و از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشهٔ دیگر بنا سودی روز

دویست و چهل و یکم مولف گوید چون چندی از این مقدمه گذشت و آتش

حرص و شیطنت معلم فی الجمله اطفائی حاصل نمود دید که آنکه رفیق گفته عین مصلحت و کمال

خیرخواهیست نتواند که با او مقاومت نماید چه در این معامله جز بدبختی و تیره روزگاری نتیجه

دیدی اختیار خود را در منزل رفیق افکند و گفت ای یار عزیز جانی هر چه گفتی از طریق

صواب بوده و من بکلمات نصیحت آمیز و موعظت انگیز تناصح و متعظ گردیدم و مصلحت

دیدم که دیگر این کلمات را نزنم که خسران دنیا و آخرت است رفیق بخندید که تو را

حال چون بود کاهی عاقل و زمانی نادان جاهل می بینم و بیک روش حرکت نمی نمائی معلم

گفت راست میگوئی چه کنم این حرکتها از مالیخولیا شود چون مزاج صحیح نیست هر ساعت

بدردی مبتلا گردم رفیق گفت ای جان عزیز مردم سه گروهند عاقل و نیم عاقل و نادان

عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه و روی نمودن قضیه طالع اندیشه چگونگی او را دانسته

باشد و نیم عاقل آن باشد که چون بلائی برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته و وحشت

را بخود راه ندهد و دهشت نگردد و بپای مردی عقل از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان

آنکس باشد که در وقت پیش آمدن حادثه سراسیمه و پریشان حال گردد و راه پیش

را گم کرده سرگردان شود تو چرا عاقل نباشی که پیش از وقوع حادثه و نزول واقعه رفع

او را نموده تا در این مهلکه نیفتی و چون پای استقامت تو سست گردیده و طریق

پیش بینی را گم نموده لااقل نیم عاقل باش و از حرف و گفتگوی پسندیده و متاثر شو و رفع

بلیه از خود بنما معلم گفت راست میگوئی اما از جمله محالاتست که دست از عداوت

آن محیل مکار بردارم و هر قسم که باشد بر او حیله و خصومت نمایم تا جراحت قلب بهبود

و اضطراب دل آسوده گردد اگرچه مرا متلون المزاجی و مختلف الطبعی میخوانی و گوئی چه مردی

است که باندک چیزی تغیر رای و عقل میدهد لیکن صاحب الم و ریش دست توسل

و تمسک بدامن هر ادنی آدمی زند و هزار تملق و قبا تکانی نماید تا سوزش او فرو نشیند

رفیق گفت هیچ کس از موجودات که منافق و محیل و مکاره غدار است زیان نکند و کسی

که این صفت ذمیمه را بر خود قرار دهد از عقل بری است چه اگر عقل داشته باشد پا از راه
مکر و دغل نگذارد و با خدا بصدق و اعتقاد و با خلق براستی و حسن وداد حرکت نماید و
ساختگی و ریو که کار شیطان است از اقوال و افعال بکار نبرد و این خیال نکنی که
کسی که باین صفت بوده باشد میتوان کول زد و ابواب حیله براو می توان گشود چه
او را عیب عظیم است که از صدق و راستی انحراف ورزد و بمکر و خدعه سلوک کند
و بمقتضای الجنس مع الجنس یمیل او را رفقای بسیار است که هر یکی در کار خود
صاحب بصیرت تمام و بینائی تام و هرگاه همگی مانند سوسن همزبان شوند و مثال
بادام توام پهلو بر پهلوی هم دهند چگونه تو از عهده ایشان برآئی و چسان از
مخایل و مخادع چندین مزور نمائی الحمد لله تجربه نموده که جمیع کلمات من با تو از روی
مصلحت و دانش و عاقبت اندیشی بوده و بر تو معلوم شده دست از این حرکات
بردار که بوداعی حماقت این نادان اگر کاری او نموده بجزای خود خواهد رسید بیت هر که
بدی کرد ببد یار شد هم بد خویش گرفتار شد معلم گفت بحق خدا جز خیر خواهی و نیک
اندیشی از تو ندیده ام اندازه و قدر عقل و دانش تو می شناسم و طبع سخن شناس نقد
سخن تو میدانم ولیکن خداوند عالم میفرماید که لا یحیق المکر السیئ الا باهله کلوخ انداز را پاداش
سنگ است و این دفعه در مقام قصاص از برای مرد محیل چنان عزم را جزم کرده ام
که بسر انگشت هزار افسون نتوان او را عقده گشود و را مطلب او را توان نمود و
تبدیل این چنین عزمی را از محالات میدانم **روز دویست و چهل و دوم**
مؤلف گوید رفیق گفت ای یار عزیز شفیق من گمان نبرم که او خیانتی اندیشیده و حیله
در حق تو پسندیده باشد معلم گفت انچه میگوئی از بلندی همت و درست بینی میفرمائی
و الا سفله کم اصل را نیکوئی کردن بسیار دشوار است و شکی در این باب نیست
که او در کار من حیله نموده و مرا از باغ و صال آن کودک محروم نموده و الا لوح ساده
آن طفل منقش باین گونه خدعه و نه صفا می طویت و خلوص نیت آن حکیم من
موجب بی مرحمتی و التفاتی بوده بر من ظاهر شده کالبدر المنیر که این خصومت را او دا

حق من پسندیده علاوه بر وجدان از قرینه خارجه و قول ثقات قطع پیدا نموده‌ام که این متخیل
خیال را او برای کودک در حق من بافته و مرا براین نحو جگر خون خواسته و خدنگ تزویر را
در میدان قلب آن طفل تاخته رفیق گفت بخاطر من چنان میرسد که آئینه جمال او از زنگ
این نیرنگ صاف باشد و صفحه دلش از نقش این خیال پاکیزه آن را این قدر بد
گوهر نمی‌بینم که باوجود رفاقت و آشنائی در مقام بدی شود و زیان اندیشد معلم
گفت تو او را نیازموده اگرچه مکر و حیله خود را مردم راست و صادق نموده است ولیکن
در بطون او جز مکر و حیله نباشد چه از کج مزاج کینه‌ور راستی نیاید و بد اصل بد سرشت نیکوخو
و پاکیزه خصلت نشود رفیق گفت بر تقدیری که دشمن باشد از او چه کار آید او طعمه تو است
و تو غالب بر او هستی چه می‌تواند کرد **بیت** کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه باز دویدن تذرو چهره باز و دیگر باره در نزد مردم ستایش زده و با صفا
طینت قلم رفته و اخلاص او را خود در مجلس عام ستوده اگر در مقام آزردن او شوی
مردم تو را بنا درستی کردار و ناراستی گفتار نسبت کنند و تو در دلها بیقدر شوی معلم
گفت ای یار عزیز نشاید فریفته شد بدانکه او طعمه من است یا من بر او غالبم که دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد و باید در ساعت بعلاج آن پرداخت پیش از آنکه فرصت یابد
چه اگر خورده در دندان جای گرفت از در خلاص نشود الا بکندن و طعامی که سرمایه زندگانی
است چون در معده ماند جز بیرون آوردن بحقنه چاره نباشد و دشمن را که بدست
نتوان آورد غیر از آنکه او را مسافر راه عدم سازند چاره نباشد **روز دویست
وچهل وسیم** مؤلف گوید رفیق گفت در آئین جوانمردی نیست که قصد او کنی
لیکن اگر میخواهی که دفع او نمائی او را مطلع کن و خصومت خود را بر او ظاهر گردان تا
اگر کاری کرده باشی بمردانگی و جوانمردی باشد معلم گفت این سخن که در میان آورده
از دور اندیشی نیست سخن تا از دهان و تیر از کمان بیرون نیاید نه آن دوست و نه این
بشصت آید و مثلی است که هرچه بزبان آید بزیان آید این چه عاقلی است که دشمن
را بیدار کنند که شاید در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند حکما گفته‌اند دفع دشمن را

بدوستی و زیادتی اخلاص باید نمود صلاح آن است که گناه پنهان او را سزای نهانی
پاداش نایم رفیق گفت بمجرد گمان نشاید که رفیق خود را از نظر اندازی و قصد جان
آن نمائی زیرا که تیشه بر پای خود زدن است و به یکباره گی از عقل و مروت دور
شدن معلم گفت هیچ خبر بهتر از فراست نیست من بفراست یافته ام که چنین حیله
بکار من نموده رفیق گفت محال می نماید که فلان درحق تو بدی نماید و باین خیالهای عمل
منما که بجز خسارت چیزی بار نیاری و انچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و انچه در راستی
و دوستی ضرور بود بجای آوردم بیت من انچه شرط بلاغ است با تو می گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال و اگر تو عاقبت اندیش بودی و ملاحظه می نمودی
هزار سال بعنایت و راحت فراغت با یکساعت پیدماغی و کدورت برابر نیست
و جماعتی که فریفته نفس شده اند این حالت که از مقتضیات نفس اماره است نیک
نپندارند و پندها چنین شود من که این مراتب را آزموده ام دانم که ثمره عداوت چون
است چنانکه گفته گوی باز با مرغ خانگی بانچه میگویم دلیل روشن است معلم گفت
چگونه بوده است آن حکایت روز دویست و چهل و چهارم مؤلف گوید
رفیق گفت که در کتاب مذکور آورده اند که وقتی باز شکاری مرغ خانگی جنگ آغاز
نموده و میگفت که تو بیوفائی و بدعهدی و بانکه باتفاق جانداران وفا از اخلاق
پسندیده است جوانمردی و خردمندی که گرد ملالی بردامن احوال کسی ننشانند
و تو این صفت رانداری مرغ گفت چه بیوفائی و کدام بدعهدی از من شده است
باز گفت نشان بیوفائی تو ان است که با این همه که آدمیان درباره تو مهربانند
و دانه تو از خوان احسان ایشان است و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هر
گاه که بگرفتن تو میل می کنند از پیش ایشان گریخته بام بیام میپری و گوشه بگوشه
میروی و حق نمک نمی شناسی و از منعم خویش می هراسی و من با آنکه جانوری
وحشی ام و از کمال نامناسبتی که مرا با بنی آدم است چنانکه هر که مثل دیگر جانوران
نزدیک که قدم بانجا نرسد آشیانه نمی سازم و جای بچه نمی نهم که بنی آدم پا بانجا

توانند برد چون دو سه روزی از دست ایشان طعمه خوردم حق آن را نگاه دارم هر وقت
خواهند از برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم
پروازکنان باز آیم و خدمت و حق نمک بجای برسانم که پادشاهان و بزرگان دست
مرا بر بالای دست خود جای میدهند مرغ گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن
من از آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بریان
دیده ام و اگر تو نیز بدیدی انچه که من دیده ام هرگز گرد ایشان نمی گشتی اگر من بام بیام میگریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که انجماعت که راه دشمنی
می پیمایند از سیاست ایشان خبر نداری و من که مستحضرم ترا اطلاع بهم رسانیدم
دیگر خود دانی معلم گفت راست میگوئی و من هر چه میخواهم بنمایم تو مانع میشوی پس با آتش
درونم چکنم

روز دویست و چهل و پنجم

مولف گوید رفیق گفت باید امر خود
را بخدا بگذاری و عقوبت جزای او را از جناب اقدس الهی بخواهی و تا ممکن است دشمنان
را بیدار مکن و با ایشان خصومت منما چه اگر هیچ ضرر بتو نرسد لیکن باعث نقصان عقل
تو گردد و این معنی بی نیاز است از براهین و ادله و تا مقدور تو باشد خصومت مکن که
باعث دلیری و جرات اعادی و راضی بحیله و مکر مباش که احتمال شکست از طرفین
هست و در دوستی و تسلیم امر الی الله سبحانه احتمال شکستی نیست و اگر در حقیقت یاغی
آزار در مملکت وجود تو گذارند بیشک مقهور و بجزای عمل خود خواهند رسید و حزم کامل
آن است که با دشمنان چنان سلوک کنند که از قومی ضرری بانکس نرسد و دشمن
ضعیف آزاری سهل مرتبه را بیازارند منتقم حقیقی قومی را بر ایشان خواهد گماشت و در تحفة
الملوک وارد است که چهار چیز نشود الا بچهار چیز پادشاهی قایم نشود الا بعدل محبت
نیفزاید الا بتواضع دشمن دوست نشود الا بدوستی مراد حاصل نشود الا بصبر چنانکه
خود سابقاً بیان کردی پس تا توانی دشمنان را بانقلاب محبت بجانب خود بکش و بزنجیر
احسان دست و پای اعدا را به بند که بالبر یستعبد الحر چه هر که بآزادگان نکوئی
کند آزادگان بنده او شوند در راه خدمتگاری و طریق طاعت داری او سپرند باغی

گرت باید که پیش تو باشند سروران جهان سر افکنده مردمی کن که مردمی کردن مرد آزاد
را کند بنده و ندانسته که هر که مردمان را نیکو گوید و بگذرد عثرات ایشان نگرد ایشان او را
دوست دارند و با او چون برادران زندگانی کنند **رباعی** گر زبانت خوش است جمله خلق
در مودت برادران تواند ور زبانت بد است در خانه خصم جان تو چاکران تواند و
بلشکر و افزونی آن مستظهر مباش و تدبیر را بهتر شمشیر بشناس که باندک تدبیری صد هزار
کس مغلوب می توان گردانید و بصد هزار شمشیر صد کس را نمی توانند گریزانند چنانکه گفته
اند **بیت** برای لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تا ده توان کشت پس
بهوس آنکه بدلیری نام بر آوری و بشجاعت مشهور گردی درهای شهر فساد را مگشا و رغبت
بشورش و انقلاب منما و تعریف آن است و سزاوار این است که در حفظ دین و قصد رضای
رب العالمین بوجهی که عقل تجویز نماید دفع شر کنی نه آنکه شهرت و غلبه منظور داری پس
در صدد آن مباش که مردم با هم منازعت کنند و فتنه دوست و فساد طلب مباش
که نعمتی بهتر از امن و امان نیست که لا لباس اجمل من السلامة ستیزه خو همیشه قرین ندامت
و انکسار است و همچنین تفرقه خاطر و اضطرار و هر که مایل بخصومت و نزاع باشد دشمن جان
خود است و عدوی دولت خویش و همیشه دل او مهموم است و جگر او ریش و مسموم
بیت ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خانهای کهن و آنکه خیر خلق الله
منظور داشته باشد هرگز دولتش بی نور و دیده سعادتش کور نمی گردد پس همیشه خیریت
احوال مسلمانان پیش نهاد خاطر خویش دارد و آنچه بر خود نه پسندی بدیگران مپسند که از
شرایط ایمان است و جناب ایزدی فساد کننده را دشمن میدارد و شورش و انقلاب را
ناروا که و لا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و هرگز در جدال و قتال و خدعه و حیله در مقابله
دشمن مرو تا ممکن بوده باشد ای یار جانی بد طریقه پیش نهاد خود منوده طریقه مستقیمه کار خود
بخدا گذاردن است **حافظ** کار خود را بخدا اگر بگذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا
داده کنی معلم گفت امر تو راست و مصلحت مصلحت تو **بیت** هر چه گوئی و هر چه فرمائی
سر نپیچم چه اگر آقائی میگوئی که جگر ریش خود را مرهم تلافی مگذار نمیگذارم و میخواهی خود

را از سیل صدمه آن مکار نمایم مینمایم رفیق گفت باز این گونه حکایتها را میزنی خود انی دیگر مصلحت
نمیدانم با تو سخن گویم برخواست که برود معلم دامنش را گرفت که بدگردم دیگر زبان باین
حرفها باز ننمایم و صبر را شعار و شکیبائی دثار می سازم چنانکه درباره حکیم کردم روز
دویست و چهل و ششم مؤلف گوید رفیق گفت الحال که پا بدامن صبر
کشیدی و پرده حیا و عزت را اندر بدید میخواهم بر تو کلمه تی چند که قلبت مطمئن و دلت ایمن
شود و بدانی که کسی که بد نمود بیشک بجزای عمل خود میرسد خداوند منتقم حقیقی است و
چنان انتقام می کشد که عقلا حیران مانند و جهلا سرگردان بدان ای یار عزیز دانش
وران گفته اند که فتنه انگیز پیش از اجل میرود و مراد از این ستبر شدن زنده کانی است
بلکه برنجی پیش می آید که زنده گی را تیره می سازد و مرگ را بآرزوی طلبد و کسی که باین صفت
بوده باشد مرگ از زنده کانیش خوشتر است و اگر بیمار باین درد آرزو کند که طعامی
بیضرر خورد و بفراغت بال خسبد نتواند و هرگز نتواند بر سکنا هی دست دراز نماید و بمطلب
خویش فایض شود و دل او در اضطراب و تزلزل دایما مبتلا شده و راه مقصود خود نبرد و
هر که بمقتضای وهم و گمان عداوت و دشمنی نماید و کسی را در بلیه اندازد عاقبت خود به
بلیه و هلاکت گرفتار شود چنانکه آورده اند در کتاب مذکور حکایت شخصی بی سرمایه
دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دکان نادانی فرو چیده بود و صلای
مردم کشتن درداده طبیبی دیگر بود دانا و بتاثیر نفس و یمن قدم مشهور از انجا که حال روز
کار بیک قرار و نسق نماند حال او رو به پستی نهاد و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند
و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد در اندک زمانی طبیب آن ولایت
گردید و بر آن کار مسلط شد و بشهرت دروغ طبیبی او بدرونها افتاده ملک آن شهر
دختری داشت بغایت صاحب جمال او را ببرادر زاده خود داده بود و حامله گشت
در وقت زائیدن رنجی سخت بدید آمده طبیب دانا را طلبیدند و از چگونگی رنج آگاهی
دادند تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدارو ئی میشود که آن را مهران خوانند اندکی از
آن دارو می بگیرند و کوفته و بیخته با قدری دارچینی بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته

به بیمار دهند رنج او شفا پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از کجا بجویند گفت من
در شربتخانه پادشاهی اندکی از این دارو دیده بودم در حقه سیمین نهاده و قفل زرین
بر آن زده و حالا چشم من نمی بیند از پیدا کردن آن عاجزم در این وقت آن طبیب
نادان که بدانائی مشهور بود آورده بودند و از طبیب دانا قصه را شنید و گفت چه میداند
مگر این سخن از من شنیده باشد شناختن آن دارو کار من است و ترکیب آن من
میدانم ملک او را از این سخنان پیش خواند فرمود که بشربتخانه در آمده حقه که
بدان صفت حکیم دانا گفته بود می جست چون همان جنس حقهای بسیار بودند در
پیدا کردن دارو فرو ماند بی آنکه تمیز کند میان حقها یکی برداشته بیرون آمد
قضا را در آن حقه زهر هلاهل بود که مهر کرده بودند حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر
داروها آمیخته شربت ساخت و بدختر پادشاه داد چشیدن همان و جان شیرین
دادن همان ملک صورت حال دیده آتش در جانش افتاد فرمود تا بقیه شربت
بآن طبیب نادان دادند تا آن هم بجای خود سرد شد و پاداش آن جرات
بزودی یافت رفیق گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که هر که در صدد
اطفاء نور سراج و زوال ضیاء صباح علم کسی است و بدی در حق شخصی پسندد
لامحاله خرده ریزهای الماس انتقام در کاشانه کام خود خواهد یافت و با آتش حقد و
حسد خرمن زندگانی خود را نابود خواهد ساخت ای یار عزیز اگر او سخن غرض آمیز
در حق تو گفته و ملاحظه احتیاط از دست داده مثل آن است که گواهی دهد در کاریکه
از او آگاه نیست و بدو آن رسد که بدان غلام بازدار رسید معلم پرسید چگونه بوده است
آن حکایت **روز دویست و چهل و هفتم** مولف گوید که رفیق گفت
در کتاب مذکور آورده اند که بازرگانی بزرگی مشهور و به نیک نهادی و نیک
سیرتی یگانه دوران و او را زنی بود با کمال خوبی و دلربائی و پارسائی و پرده نشینی
و این بازرگان غلام بلخی داشت بی باک خدمت او را میکرد و باز او را نگاه
میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد غلام دل از دست داده

از راه

از راه بد اصلی خیال بدی در خواطر آورد هر چند افسان و افسانه در کار آن پاک دامن
کرد سود مند نیفتاد بعد از نا امیدی چنانکه سیرت اراذل باشد خواست که در حق او
مکری اندیشد و فریبی در کار او کند از صیاد دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت که
من دربان را با کدبانو در خانه خفته دیدم و دیگری را یاد داد که من هیچ نمیگویم و پیش
کش صاحب و خواجه خود کرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز کردند و همان دو
سخن بطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست اما بخوش آوازی ایشان
نشاطی بخاطرش پدید آمد و بآن ترانهای دل آویز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد تا
نگاه دارد زن بیچاره نیز زبان مرغان را دانا نبود ایشان را نگاه میداشت و دشمن
دوست نما پرورش میداد بازرگان همیشه طوطیان را پیش طلبیدی و با خود داشتی
روزی طایفه که آن زبان طوطیها میدانستند مهمان او شدند بازرگان طوطیها را
حاضر ساخت و ترانه آن دو سخن در آمد بعد از استماع در یکدیگر نگریستند و سر از شرمندگی
بزیر انداختند و متفکر بودند بازرگان در تعجب ماند از واقعه پرسید عذر گفتند
قبول نکرد مضمون را بسمع بازرگان رسانیدند مضطرب شد و عذر خواست که
این زبان را نمیدانستم زن را طلبیده بکشتن او حکم کرد زن گفت اندیشه کن و
بتعجیل و شتاب منما که مذموم است بخصوص در خون خواجه تاملی نمود زن از واقعه
مطلع گردید و گفت تفحص حال از لوازم است هر گاه براستی معلوم شود آنوقت
حاکمی و صاحب اختیاری و از مهمانان زبان دان بپرس که بغیر ازین دو سخن چیزی
دیگر میدانند یا نه اگر ندانند معلوم شود که این غلام بی شرم که مراد او از من حاصل
نشده این حیله اندیشیده و آنها را این دو سخن تعلیم نموده و اگر چیز دیگر میدانند
خون من بر تو حلال و حیات بر من حرام باشد بازرگان قصه غلام را بتفصیل
پرسید و او را درین متهم دید شرمنده شد غلام را حاضر کرد و بازی که بر دستش بود قصد
روی وی کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را
دیده کند این است و آخر بسیاست رسید و این داستان برای آن آوردم تا

بدانی که هرکه بر تهمت دلیری کند و نادیده را دیده انگارد و گواهی بر خلاف دهد موجب
شرمندگی و هلاکت دنیا و خسران آخرت است **روز دویست و چهل و**
هشتم مؤلف گوید رفیق گفت ای یار عزیز بتواتر شنیده‌ام که طالب علمی در نزد
معلمی که طب روحانی علم و فرهنگ او در افواه و السن شایع و صیت دانشمندی
او در صوامع سوامع ملک و ملکوت واقع بود تدرس و تلمذ می نمود قضا را روزی
عبای خود را در سر کشیده و نزد معلم میرفت سواری بر او برخورد مرکب او از هیبت
و حالت او رم نموده و از جا جستن کرد راکب از این واقعه متغیر شده چند تازیانه
بر آن مرد فقیر زد و دل او را به جرعهای خشن آزرد و سخنی آنمرد نگفت و بخدا و ند خود
جزای او را گذارد و روانه خدمت معلم شد معلم او را غمناک و اندوهناک و آشفته
دید گفت چه می شود تو را که بر آشفته و آشفته می بینم حکایت را بعرض رسانید معلم
گفت چیزی باو نگفتی گفت نه فرمود باید بروی و باو چیزی بگوئی و الا درس نخواهم داد
آنمرد بیچاره بهزار مشقت و تفحص بسیار او را پیدا نمود دید که مرکب او را بر زمین زده
و هلاک نموده گفت لا حول و لا قوة الا بالله مراجعت نموده چگونگی را بعرض رسانید
معلم گفت اگر تو در آنوقت او را حرفی زده بودی و بخدا نگذارده بودی بهلاکت
نمی افتاد پس معلوم شد که دنیا جای مکافات است هر که بد اندیشد بد بیند حاصل
آنکه هر کرا دیده دل بینا و چشم خرد روشن است زیان خود را برای نفع دیگران
طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران روا ندارد و چه پاداش نیکی و بدی در همین
جهان است بهشت و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند
سخن نیز غرض آلود حاشا که در گاه عدالت معامله امروز بفردا افتد و کار نقد به نسیه
قرار یابد همین عالم است که به نیکوکاران خردپیشه بهشت و گلزار است و همین عالم
است که بدکاران تقلید آتش که چشم خردشان کشود و نیست دوزخ و زندان است
هر کس هر تخمی که بکارد بسی بر نیاید که بر بدارد پس هر که طلب نیکوئی داشته باشد جز تخم نیکی
نکارد و اگر دو سه روز بجهت حکمتی سزا بوی نرسد مغرور نشود اگر خیر اندیش کامل

هستی که خود را اصلا در میان نیاری و به نیکی و بدی دیگران نپردازی باری بدی در حق دیگران
روا مدار که بد کردن تو بتو باز گردد و بنگر چه کار می کنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود
را بمکر پوشیده و بحیله و فریب خود را در میان مردم به نیکو کاری نام بر آرد هیچ سود نیابد
بهمان کس ماند که حنظل کارد و روی آن را بخاک پوشاند بخلق وانماید که نی شکر کاشته غیر از
انچه کاشته است بر نیاید و دروغ گوئی و سیه روئی و بد کرداری او باقی ماند

بیت از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو واین مقدمه محتاج
به بیان نخواهد بود ادله نقلیه و عقلیه بر آن اقامه شده و لکن مختصری از آن خواهند ذکر نماید
محتاج بدفتر آخر بوده باشد تو را همین کفایت خواهد نمود چون کلام رفیق بدینجا انجامید
معلم راه خود گرفته و برفت و دیگر تکلم از این حکایت ننمود و منتظر انتقام جناب منتقم حقیقی
بود **روز دویست و چهل و نهم** مؤلف گوید بر خورده پسنان اقلیم
سخندانی و نکته سنجان دیار کمالات انسانی پوشیده نخواهد ماند که ذکر این حکایت
بلاغت آیت که از اول کتاب تا بدینجا مصدر و معنون و باظهار این روایات سرآمد
سعادات موشح و مزین است غرض از این درازنفسیها انکه این حکایت مشتمل بر فواید
چنداست که هر یک از برای تشنه کان سوخته لاابالی و عاقل هوشمند بهتر از درج جواهر و
لالی و خوشتر از آب عذب زلالی است اول آوردن رسومات سی کانه غرض
و مقصود در نصایح افزودن و بشمشیر قلم فرق جهالت دریدن و گوی سعادت ربودن
است دویم انکه آوردن حکایات ارباب محبت و اصحاب مودت مراد از آن اشخاص
که نو رسیدگان و لهو پیشگان و هوسناکان مقرون بهجت و شوق و ذوق اغراض
از مجاز و رو بحقیقت نمایند و دانند که مرتبه محبت چون است که هر مدعی این صفت
موصوف با و نخواهند شد سیم انکه در مکالمات رفیق و معلم غرض آنست که شخص بخودی
خود را بمقصود نخواهد برد لامحاله باید او را جلیس و انیسی که در جهالت او را نگاهداری
نماید چه نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص نیست که در زمان
خوشی و خرمی سرمایه شادمانی باشند و در زمان اندوه و درد و رود دادن حادثه غمگسار

بوده غمگسار بیانمانند که اگر لذت از خاطر بواسطه دنیا رفتی غیر از دوست بهم رساندن
هیچ کاری نکردی چهارم آنکه هر که بواسطه خواهش نفس و هوای عداوت ورزد بکسی و بدگوئی
نماید و راه مکر و سخن چینی پیماید لامحاله بدشمنی انجامد و سرانجام کار فریب سازان بر خود او
کشد و مقصود از آوردن این فقره تهدید بر جاهلان است که کله سرشان پر از باد غرور
خودبینی و مآل کار نیندیشی است تا متنبه شوند که ثمره عداوت جز بدبختی و زیان خود
چیزی نخواهد بود پنجم آنکه هر که اعتماد و استناد بحرف و کردار بیخردان نماید او را همان
پیش آید که بر معلم و حکیم آمد چنانکه بنای معانی این حکایت بر آن شده اما مخمصه معلم که
بواسطه اعتماد بر ظاهر صورت آن کودک نمود آن است که عمر خود را ببطالت گذرانیده
و متاع بیقیمت خود در بازار خوف و خطر در معرض بیع و شرا رسانیده و عقدهای جواهر
مبانی او بهیچ وجه مفید نیفتاد و درخت امیدش جز خلاف و اهانت ثمر نداده و
صفای دوستی چرکین و گلشن آشنائی گلخن گردیده اکنون اگر در حسرت آن خون از
دیده همی بارد و دست افسوس بر دهن بخارد سودی نه بخشد چه این حالت را خود بخود
پسندیده زیرا که تا مکنونات سرایر کسی هنوز از باطن ضمیرش قدم بیرون ننهاده و بطون
اسرار مخزن صدر بر نزده که مآل حالش و مفاد خیالش را دریابد که چگونه است از طریق
عقل دور و از راه خرد مهجور که قیام و اقدام نماید پس بعد از اختیار و آزمایش
اگر ریاض چهره داشش مانند گل آفتاب پرتو رنگ و بوی بود از روی اخلاص در حال
او رو نهد و اگر عروق جبهه اش مثل نیلوفری ریشه فی عرق خجالت بآب دوانیده
در امر او بپای ناراستی و کجروی قدم ننهد چه این کس این سعادت را نصیب نباشد
سزاوار که خار دخار اعتبارات روزگار سینه وجود او را بخراشد از من نصیحتی است
مر شمارا و بیگانگان و اقربا را که تا ممکن و مقدور باشد پیرامون خدمت کسی که بقلت
خرد منسوب و بعلت عدم دانش معیوب باشد نگردند که هم دین فاسد میشود و هم
دنیا تباه و کاسد و هم نام آدمی بزشتی مشهور و هم روی عزت و آبرو سیاه و مقهور
و اعظم مفاسد خدمت سفها و بیخردان این است که هر روز بامداد در خدمت دیگری

پای اقدام گذاری و همیشه باید خون فرقت و جدائی خوری زیرا که وفای احمقان و نادانان
سریع الزوال است و دوستی جاهلان و کودکان زود انتقال می یابد که ولایة احمق
سریع الزوال و هرچند کسی دانشمند و عاقل باشد در خدمت نادان نقشش نمی نشیند
و بجز حیران حاصل ندارد چه هر کس که فهم حسن و قبح را کرد دایم در عذاب است و از دست
فهمیدگیها همیشه در تب و تاب مصراع تا قباحت فهم گشتم روزگارم تیره شد
اگر در فرنگ کسی سخنی خلاف رای و فرهنگ گویندگان در بلاد اسلام غصه میخورد
پس خدمتگذاری دانشمند که بمصیبت بندگی نادان گرفتار آید همیشه تمنای مرگ نماید
و از زندگی بیزار می آید و از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حدیثی منقول است که حاصل
مضمون آن این است که شدیدترین مصائب دنیا سه چیز است یکی آنکه در ولایت
و دیار خود معروف و مشهور و نزد یار و اغیار عزیز و معتبر باشد بعد از آن بجائی رود که
او را نشناسند و پایه حرمتش را ندانند دویم آنکه شخصی بحصول و خراج اموال معتاد
شده باشد بعد الغنی بالفقر مبتلا شود به چه نگرد حسرت برد سیم که از همه آنها عظیم
تر است آنکه دانشمندی لبیب و خردمندی ادیب در مجلس حرف زند و کسی غور سخن او نکند
و قبول ننماید و حکایت افلاطون و سقراط که در صدر کتاب مذکور شد دلیل بر این مطلب است
حاصل آنکه مناط و عهد اعتبار در تعلیم دادن آداب تحصیل کسی را باید که دانشمند بوده باشد
و حق شناس نه جاهل و صاحب مرتبه پست چرا که آنچه حکما در باب آداب قرار داده اند
قواعد کلیت است و در وقتی بکار آید که متعلم هم هوشمند باشد نیز اگر یک کدام بری از عقل باشند
استعمال آن قواعد موجب خلاف و ستیز و کسبی خصلا که در اینراه می افتند و خود را می بازند
یعنی اقوال حکما را در خدمت هر کس دستور العمل می سازند و این اصل بی عقلی است زیرا که
هر کس را طبعی و مزاجی است و هر دردی را دارو و علاجی و هر یک از مردم را حالتی است
و هر کدام را خواهشی و رغبتی پس اگر معلم دانش پیشه صاحب فکر و اندیشه باشد معلم
خدمت او همان است که عقلا گفته اند و رشته سلوک آن شخص را در جواهر سلکی چند است
که حکما سفته اند چه طریق عقل متحد است یعنی دو عاقل در مطلبی سخن کنند منتهای کلام ایشان

یک چیز است ولیکن چون پای خلاف بمیان آمد یعنی متابعت وهم نماید طریق مختلف بهم میرسد
چنانکه شیخ ابوعلی میفرماید که خطوط مستقیمه و معوجه بر یکدیگر انطباق نمی یابند مگر گاهی بندرت که دو
خط کج بیک طریق انحراف یافته باشد یعنی خط راست که کجی نداشته باشد اگر بیحد بکشند همه را برروی
یکدیگر بگذرانند از هم متمایز نمی شوند و خطوط منحنی اقسام بیشمار پیدا شود پس دلیل در باب اتحاد طریق
عقل که صراط مستقیم است ازین بهتر نمیباشد و اگر متعلم در مراتب امر و نهی سلوک نماید معلم هوشمند
باید احتراز از تعلیم و تربیت او واجب داند و نفس خود را از هلاک محافظت نماید و الا باید ضوابط
کلی را فراموش کرده متابعت مزاج آن متعلم کند و آنچه ملایم مزاج او و مناسب اطوار او باشد
بدان طریق راه رود و چه اجتماع نقیضین محال است و نمی تواند بود که دانا و نادان بهوفاق التیام
حاصل آید و از اینجاست که هر که مزاج شناس باشد و طرز و طور هر کس را بفهمد که از چه محظوظ می گردد
هرگز آزار نمیکشد مدعا اینکه در هر زمانی طبایع مردم را اقتضائی است و هر شخصی را طبعی و رائی
پس عاقل آنست که چون ببلای خدمت نادان گرفتار شده دست از دانش خود بردارد و بمقتضای
مقام و تقاضای زمان سلوک نماید چنانکه گفته اند هر گاه در میان جاهلان افتی دانش خود را
مخفی دار و این سخن چندین جهت دارد و از انجمله یکی آنکه دانشمندی که در میان بیخردان بوده
باشد از قبیل گلی است که در کنار منجلاب رسته باشد پس با غبار غلبه شرکاء ناجنس خار است
و بیمقدار و هر چند اظهار رنگ و بو کند نفعی نمی بخشد و هنر او بروز نمی کند دیگر آنکه دانائی در
میان سفها باشد چندانکه اظهار معرفت بیشتر می کند هم و غم او زیاده میگردد که گفتار او را
نمی فهمند و کردار او را نمی پسندند دیگر آنکه چون او را از جنس خود نمی بینند و امتیاز او را
تاب نمی آورند همه در دفع او همداستان می گردند و چون آن جماعت بیشترند بنا بر موافقت
مشرب حمایت یکدیگر میدارند تهمتی و افترائی بر او بسته ضایعش می نمایند چه هر کس اظهار
دانش خود کند و سخنهای بیهوده را بدلیل معقول پوچ بر آورد و عملهای نکوهیده ایشان را
برهان صواب شمارد مشخص است که همه را با او کاوش است و عداوت او از ظاهر و
باطن ایشان در تراوش بلکه حالی ایشان ست که متعرض ناخوش میدارند و از حرف حق که
دیگری گوید اعراض می نمایند بلیت بحرف هیچ کس انگشت اعتراض منه که مستفید شود

ازتو وعدو کرد د کاه باشد که دانا از روی حکمت کاری کرده و مآل عاقبت او را ملاحظه نموده
و نادان رنجبری از آن نیست و حال او را ملاحظه نموده که چیست پس کار او را لغو می شمارد و
صلاح او را بفساد می آورد و دانا هرچند جوهر فرد باشد یا عقل کل یا سلیمان زمان خود در
تقوی و ورع همین قدر که نادانی حرفی زد و مستمع تصدیق نمود بدون تامل و تفکر و خلوص
نیت خود را از دست دهد موجب انقلاب است چه دانا یک کس است و ایشان در این مرتبه
جماعتی شوند که هر یک از روی بی ادراکی یا مصلحتی که بعقل ناقص خود بافته گفتگوی کنند و این
عاقل را از پا در آورند حاصل آنکه اگر معلم مراتب مسطوره را ملاحظه و مراعات میکرد البحال
جگر خون نمی گردید و دست افسوس بهم نمی مالید این است ثمره مصاحبت نادان پنجر دو ام فقط
کودکان بی فرهنگ و اما مخمصه حکیم بواسطه اعتنا نمودن بحرف کودک چند چیز است
اول گذاردن عقل و خرد و بباد دادن فرهنگ خود است و این عمده مخمصه ها است چه
ماده مایه بس هوا و هوس به ابجای براح و ریحانی عقل و هوش نوش کردن است و حقوق نعمت
خداوندی فراموش پس از یکدو روز از رنگ و بوی تدلیس مدلسین از عقل بی رو میشد
دور بسر خوشی و مست و بیهوشی و غفلت گذراند و علی رغم پیر خرد و متابعت نفس مرتد
بجوش و خروش رسوائی و بدنامی در آید و عربده شهوت پرستی برنگ فسق و فجور رواز
سلسله عقلا و خردمندان مهجور و دور گردد تا محبت غیرت الهی تازیانه انتقام بر دست
و بجانب آن غافل سرمست و آن جاهل هوا پرست رو گذارد و هر کس که گرفتار سپاه
نادانی و قساوت قلب گردیده در دنیا بگوشمال صداع اختلال بخمار محنت روزگار
گرفتار شود و از نشاه آخرت از زقوم جحیم و عذاب الیم بدو رسد پس کسی را که شاه
سعادت ازلی پیمانه صبر و آرام پیموده و عقل را بواسطه نکره و شیطنت جهلا ضعیف
ننموده فریب لذت بمزه جهالت نمی خورد و خود را در خیال مجانین و سفها نمی شمرد
و مرتکب امری که باعث انقطاع حبل وداد و رسن اتحاد است نمی شود چه انسان
یعنی صاحب نطق و معرفت کسی است که این هر دو را بوسیله ازاله عقل از دست
دهد و خود را از رتبه انسانیت منخلع و با بهایم مستجمع سازد و سر خود را گران و ثقیل از

بار جهالت نماید و بسیار مشکل و دشوار است که سر راه یک از مقتضیات عقل و مستحسنات
نقل نماید اگرچه گفته اند الخمر ام الخبائث و بدترین معاصی است زیرا بجائی میرسد که
پروردگار خود را نمی توان شناخت و هیچیک از ذنوب را اینحالت نیست که کسی
از حد اتحاد مهجور و معبود خویش را نشناسد لیکن جهالت و نادانی از او بدتر و مایهٔ
رسوائی بشر است چه مرتکب شرب خمر هر کس که عقل داشته باشد نشود مگر جاهل نادان
که خدا را نشناخته و عقوبات او را ندانسته و از روی جرأت داخل در معاصی میشود و خود
را مخمور و سلطان بدن را مهجور سازد پس از جمله دانش آن است که سرچشمه را پاک
کند یعنی از روز اول رغبت بصحبت جاهلان و کوشش بصحبت نادانان که خمیرمایه فساد اند
ننماید و مصاحبان و معاشران و ندمای خود را از مردم عاقل هوشمند و دانشمندان
کامل پرهیزکار دلپسند اختیار نماید تا آدمی را براه راست دلالت و از معاصی و مناهی
ممانعت کند و نعوذ بالله اگر ندیم و همنشین آدمی مایل بشر و فساد بوده باشد که تباه کننده
دنیا و دین است و دوام اختلاط شریک شرک شیطان لعین و مفسده رفیق ناموافق و
شنیدن حرفهای منافق از این بیشتر است که اظهار نتوان نمود و این مختصر لیاقت زیاده
بر این ندارد مدعا اینکه تمام این چیزها از راه بی صبری و بی تاملی و تفکری است اگر
آزمایش گفتگوها و کردارها نماید هرآینه متصف بصفتی در اصل تمام مفسده و ماده جمیع شرور
نشود دویم از دست دادن رفاقت و آشنائی است و مذمت این فقره لابد از بیان
مختصری است پس بدانکه انسان خاکی بنیان را بنا بر آنکه مدنی بالطبع و طالب تمدن
اجتماع است بدون معاشرت با ابنای جنس و بجز موالفت با بنی نوع و انتظام امور
زیست میسر نمی شود و جهت آن ظاهر است که آدمی در تحصیل اقوات و تقویت ملتحاج
از ملبوسات و غیر ذلک محتاج است بمعاونت مددکاران و استعانت بدون
تمدن و تمدن بدون ایتلاف و ایتلاف و دادی محافظت راه و رسم وفاق و اتفاق
و مجانبت موجبات اختلاف و افتراق ممکن نمی شود و این مراتب در کتب علمی مدلل و
مبرهن است ولیکن از این مختصر بجهت ربط سخن مذکور میشود که از اقسام ثلثه حکمت عملی

اول تهذیب اخلاق است که طب روحانی و فرهنگ ایمانی می گویند و این عبارت از
متابعت عقل است بشرط موافقت شرع و چون بکار دین و دنیای هرکس بتنهائی می
آید از اینجهت راجع بشخص واحد است چنانکه سابقا در رسوم سی گانه تحریر یافت دوم تدبیر
منزل که علم کدخدائی نیز گویند و آن راجع بجمعی است که مشارکند در منازل مثل مادر و پدر
و زن و فرزند و مملوک و خدم و در این رساله بتقریب کلام اشاره ببعض آداب ضروری
تدبیر منزل شد سیم سیاست مدنی که علم مملکت داری نیز گویند و آن راجع بجمعی است که
مشارکند در شهری و اقلیمی و مخصوص سلاطین و اهل ریاست می باشد و مقصود اصلی این
فقره نیست بعد از تمهید این کلام بدانکه چنانکه شخص لابد منه است از التیام و موافقت
در امور معاش و زندگانی و تحصیل مایحتاج خود را از اکفاء خود همچنین در عالم روحانی که عبارت
از مرافقت و موافقت روح بروح است ضرور و در کار است که بواسطه مصاحبت
روحانی رفع مفتقرات روح نماید و اسرار و مخفیات خود را در معرض ظهور در آورد
و جراحت قلب را که از صدمه غم و الم پیدا شد مرهم حکایت از برای رفیق شفیق خود
التیام یابد و از کمودت و کدورت روح سالم ماند و بطراوت و صفای خود باقی بماند
و چنین رفیقی که در دوستی با صفا و آشنائی با وفا باشد بدست آوردن بسی دشوار است
بلکه گفته اند الحبیب الصدیق کالکبریت الاحمر و معلم از برای آن حکیم رفیقی بود که هم عالم
روحانی انیس و هم در سفر جسمانی جلیس بود و هم بحلیه صفا متحلی و زیور وفا متلی چنانکه محک
تجربه و سنگ آزمایش او را زده و دانسته که چنین رفیقی است و الحال انصاف دهید
دوستی را که بمحک آزمایش زده باشد و او را از قال خلاف بیرون آورده و او را عاقل
و دانشمند و پخته کار و صاحب طبع بلند یافته آیا می شود که باندک خلافی که حایک شیطنت
بسر انگشت حیل و خدع بافته و انواع نقشهای اتهام بروی انداخته از دست دهند و
بحرف محتملی و گفتگوی طفلی اقدام نماید و تجربه را که در ازمنه ممتده بچابک دستی عقل بدست
آورده از دست دهد و نیست این مگر از توجه بخواهش نفس اماره چه متابعت حرف کودک
بجز از مقتضیات نفس اماره بالسوء نخواهد بود و اوست که محروم می سازد انسان را از اصل

اصیل و راس رئیس خیرات و مبرات زیرا که چنین رفیقی که مذکور شد دانشوران صاحب تمکین
و کاملان خود آئین از صحبت او مسرور و مبتهج گردند و دانند که باعث زیادتی عقل و صفا
و طراوت نفس ناطقه شود زیرا هیچ لذتی با این لذت برابری نمی تواند بود که سرایر خفیه را
بمظاهر شهود جلوه گر سازند و واهمه و دغدغه ضرر و ابرازی نداشته باشند چهارم آنکه پاره
جهالت قامت سعادت طفل خود را قلم نموده و بداس کجروی خضر نورس قابلیت او
حصاد و طریق عدم پیموده حیف از آن نونهال بوستان که برای تربیت قامت قد
آزادش باغبانان باعقل و فرهنگ در شب و روز دلسوخته و جامه علم و ادب با خیاط مهر و
محبت باندازه بدن سیمینش دوخته یکدفعه او را جوانمرگ نموده و در عالم خودپرستی
پای او را لنگ اگرچه باعتقاد خود که اگر از این استاد محروم و دور و از فیضش مهجور نمودم
شخص دیگر هست که سرپرستی و نگاهداری سراج قلب او را نماید که منطفی و اصل قابلیتش
منفی نشود و ندانسته که تعلیم از روی محبت ثمرهٔ دیگر و تادیب از راه مودت فایده
اجر بخشد و از انتقال بمعلمی دیگر صد مهما باید و خونابها شاید تا خواسته مزاج و مذاق معلم
نخست را بدست آورد و بخدمت دیگرش اشاره شود نه حلاوت آن را چشیده
و نه باین رسیده کودک بیچاره مادّه و استعداد خود را در دست گرفته این طرف آن
طرف از راه حیرانی برد تا آنکه بواسطه مرور دهور و کرور ایام از دست رود و مایه اقبالش
بکلی معدوم و کاست شود در آنوقت جز کجی قامت و خلاف سعادت از و بروز نخواهد
نمود و در این صورت لیاقت آن بهم رساند که دهقانیان او را با ارهٔ جفا از پای در
آورند و حطب وار بر پشت حمار خود قرار دهند و در شهر آورده بقیمت نازلی بفروشند
و این بلا و مخمصه را خود پدر آن کودک آورده و غافل از این معنی است و بعد هر چند خواهد
که متاع ضالّه فرزند را بدست نیاید و دست افسوس بدندان خاید ثمرهٔ نه بخشد چرا
آدمی عقل خود را گذارد و مطیع هوا و هوس نفس شریر گردد و نهال ممتاز بوستان خود
را ضایع سازد و از رونق اندازد **ورد دویست و پنجاهم** مؤلف گوید شنیدم
چندی که گذشت و آتش غضب آن حکیم فرو نشست نیکوکاریهای معلم را بخاطر آورده

در غم شد که درین کار شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم که آنچه از معمر رسانده بودم حق بود یا
نه یاری من بی فکر یار وفادار خود را بدست خود شربت غصه چشانیدم و خود را پشیمان نموده
گردانیدم چون حکیم سر پشیمانی در پیش انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطرش و غم
دلش زیاده می شد محیل مزبور چون این حال را مشاهده نمود پیش حکیم آمد و گفت باعث
اندیشه و سبب غم تو چه تواند بود روزی از این خرم‌تر و وقتی از این همایون‌تر کجاست
که تو در مقام فیروزی و دشمن در خاک و خواری و ناشادکامی غلطان است حکیم گفت هرگاه
آداب خدمتگاری او بخاطر میرسد و تدبیرها و دوربینیهای راست او را بیاد میکنم اندوه
بر من زیادتی میکند الحق که در حق فرزند من دلسوزی می نمود و طریق خدمتگذاری
می پیمود محیل گفت این صفتها که میفرمائید آن زمان نیکوست که دل او از اخلاص پر بوده
باشد بصفای صداقت و راستی مصفا و مشحون هرگاه او ناراستی را در کمین دل و باطن
می اندیشیده باشد بر آن کافر نعمت افسوس نباید خورد و پناه بر کسی بخشودن که ازو
بیم جان باشد در آئین خرد روا نیست و به تنگنای گور بند کردن صلاح نیست انگشت
که زینت دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بآن زند برای سلامتی ذات
انگشت را ببرند و آن جراحت را عین راحت پندارند حکیم گفت این سخن صحیح است اگر قطع
بعدم خلوص نیت و صفای طویت بهم رسد و من او را که بمحک تجربه زده ام جز صفا و
وفا در او ملاحظه ننموده ام و این حرکت که کردم موجب چند خلاف شد اول پیروی هوا
و هوس نمودن دویم در مشقت انداختن رفیق خود را بی سبب و جهت سیم بدگمان
ساختن جمعی انبوه را در حق او چهارم خود را در نزد او جاهل و بی تدبیر قلم دادن و [illegible]
مردم آن است امری که باندک تجربه صدق و کذب بگذارد راه دشوار پیش گیرد و بجنگ
و ستیزه رساند محیل مکار گفت نقلی نشده کاری شده امری که بصلح و صفا نه انجامد در وی
دیوانگی باید حکیم گفت در این کار یکدام خردمندی بجا می آوردم که مهم صورت نیافت
تا کار بانیجا رسید و میدانم که دست رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری
بالا است **بیت** کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود حکیم

گفت سزاوار آن است که پس از این کوشش نمایم و در آشتی کوبم و محبت تازه در میان
آورم محیل گفت این سخن محال است و تو ندانسته که سه چیز بعد سه چیز محال است اول آب چشمه
چندان خوش است که بدریای شور نرسیده باشد چون بدریای شور پیوندد شیرینی او
برطرف شود دویم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله بزرگی در میان نیامده است
چون آمد کار بفساد انجامد سیم عقیده است بر خدمتکاران تا وقتی که مردم فتنه انگیز در
میان نیامده اند ای حکیم هرچند که دور است و بر تقدیری که از آنچه گرگ عداوت و کینه
آن خلاص شود ممکن نیست که در میانه دوستی بندد و اخلاص و عقیده که داشت باز آید
حکیم گفت اگرچه من ترک اخلاص کیشی نموده ام ولیکن آن مرد چنین است که عداوت را در
کانون سینه خود قرار دهد مردی است که بحلیه صفا و زیور وفا آراسته و پیراسته است
چنانکه بر من معلوم شده که همین قدر من اندکی راه دوستی بپیمایم آن بسیار بپیماید تا وصول
بصدق پیدا شود محیل گفت که مشکل میدانم که چنین بود حکیم دانست که غرض آن جز فراق
و شیطنت نیست از او کناره گرفت و گفت با تو دیگر صحبت ندارم که در نصیحت دانایان
است که از آشنای بدکردار باید پرهیز کرد و بصحبت نیکوکاران دانا بهرمند شد و چون
حال بداندیشان و بدکاران آخر برسوائی است رسوا زده از خدمت حکیم رانده شد
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی محمد واله الطاهرین چون
سخن بدینجا کشید محرر و مؤلف این اوراق مصلحت دید که عنان قلم را از نگارش باز دارد
و این داستان را در صفحه زمانه بیادگار گذارد امید از ناظرین که این فقرات حکمت را
سبک نگیرند چه در میزان خرد بسیار ثقیل است و این اشارات معرفت را خفیف
نه انگارند که بسیار عظیم است و جلیل و هرگاه سعادتمندان آفاق را که طالب گوهر مقاصد
عظیمه و مطالب جلیله باشند از آن عمان مراد مراد برآید و از آن معدن امید
امید حاصل گردد و اگر خلافی در میان روی داده عفو فرموده چه غرض از نگارش
این صحیفه ضعیفه دست آوردن گوهر مراد است و دادن شبه و شکوک است بباد
والا با این بی پروبالی چه پرواز تواند کرد و با دست خالی چه برگ عیش ساز کمر انکه هف

تیر طعن دوست و نشان شماتت دشمن شود چاره نخواهد بود که السکوت
فی مقام الکلام مذموم پس مقصود خود را در ضمن این حکایت دور و دراز و روایت
نشیب و فراز آورده از مشاطهٔ طبع سخن آرائی فروهشته واز
چهره عبارات و الفاظش نقابی بر انداخته بجهت روشنی
طالبان انوار این حکایت و نوشیرگان عالم این روایت
و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع
و المآب

قد ختم و تم الکتاب المستطاب بید اقل الکتاب ابن مرحمت پناه غفران مآب
آقا میرزا ابو القاسم الشهیر بآقا میرزا بابای متولی باشی بقعه منوره حضرت
سید امیر احمد الملقب بشاه چراغ علیه السلام و التحیة و الاکرام العبد الفقیر الفانی
الی الله الملک الغنی میرزا سید علی الشیرازی الذهبی فی تاسع و عشرون من شهر
جمادی الاولی فی بندر معمورهٔ البمبئی بحلیة الطبع المطبوع ینطبع و ذلک من الهجرة
النبویه ثلاثه عشر و ثلاثه ماة بعد الالف
سنه ۱۳۱۳

یا ذالمعالی علیک معتمدی | طوبی لعبد تکون مولاه

شکر و سپاس و نیایش بی قیاس خداوند لیل و نهار را رواست که جلد اول کتاب مستطاب الف نهار بفر فیروزی پادشاه جمجاه ابوالمظفر خسرو صاحبقران السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان **ناصرالدین شاه قاجار** خلد الله ملکه و سلطانه آفتاب آسا درخشیدن گرفت و رحیق حکایات شیرین منشش از خمخانه الفاظ نمکینش چون دل عاشقان جوشیدن آغاز نهاد و دلربایان با کمال بهزار گونه غنج و دلال در طرف این بوستان نقد جان بکف خرامان گشته و گلعذاران مه جمال در حول این سراج بهاج چون طیر ناری بنغمات بهاری پای کوبان گردیده و هر یک از دوستان از نگارستان حقایق اوراد و ازهار شقایقش دامنی پر کرده و هر یک از یاران باستان ثمرات سدرات دقایقش را رایگان بغارت برده اگر عارفان محفل نشین با صفا نقد جان را رونمای این شاهد زیبا نمایند رواست و اگر عاشقان دلداده با وفا عمر گرانمایه را کابین این عروس دلربا فرمایند سزاست چه خوش فرموده

سوی این دلبر نوید است هیچ دل با آرزو | با چنین گلبن نخسبد هیچ کس با پیرهن

پس خوشتر آنکه این نگارنامه روحانی و حسن خداداده سبحانی که از رخسار صفحاتش نقش طرح نوی ریخته و در سطح هر سطری برشحات بیان قندی با گل آمیخته بمیمنت و مبارکی فر تارک افسر دیهیم معدلت و خلافت و مغفر تاج اصالت و سلطنت اختر برج شهریاری و نیر سپهر تاجداری و ثماله گوهر دریای خسروانی غضنفر غیاض شاهنشاهی المظفر المنصور المؤید بتایید الملک الاعلی المجید حضرت نواب مستطاب قمر رکاب اشرف امجد اقدس افخم اکرم اعظم ارفع والا **مظفرالدین میرزا ولیعهد** گردون مهد دولت علیه عالیه ایران صانه الله عن حوادث الزمان نامزد و رقم زد گردد تا یادگاری بمنحرت این ابر آب اعتاب میرزا محمد ملک الکتاب در پیشگاه آسمان جاه ارواحنا فداه در صفحه روزنگار بماند امید از توجهات عواطف بندگان حضرت اجل اعظم افخم والاجنان است که این نامه مظفر ختامه محل توجه و منظور نظر معدلت گستر بندگان والا شان گردد و از انوار آفتاب بخشش

نماید

بتابشی مفتخر و سرافراز شده باختتام مجلدات دیگر پردازد نعم ما قال

فلک مزدور رایجای تو باشد ‏ ‏ نوازد هر که را رای تو باشد

فهرست جلد اول کتاب الف نهار

